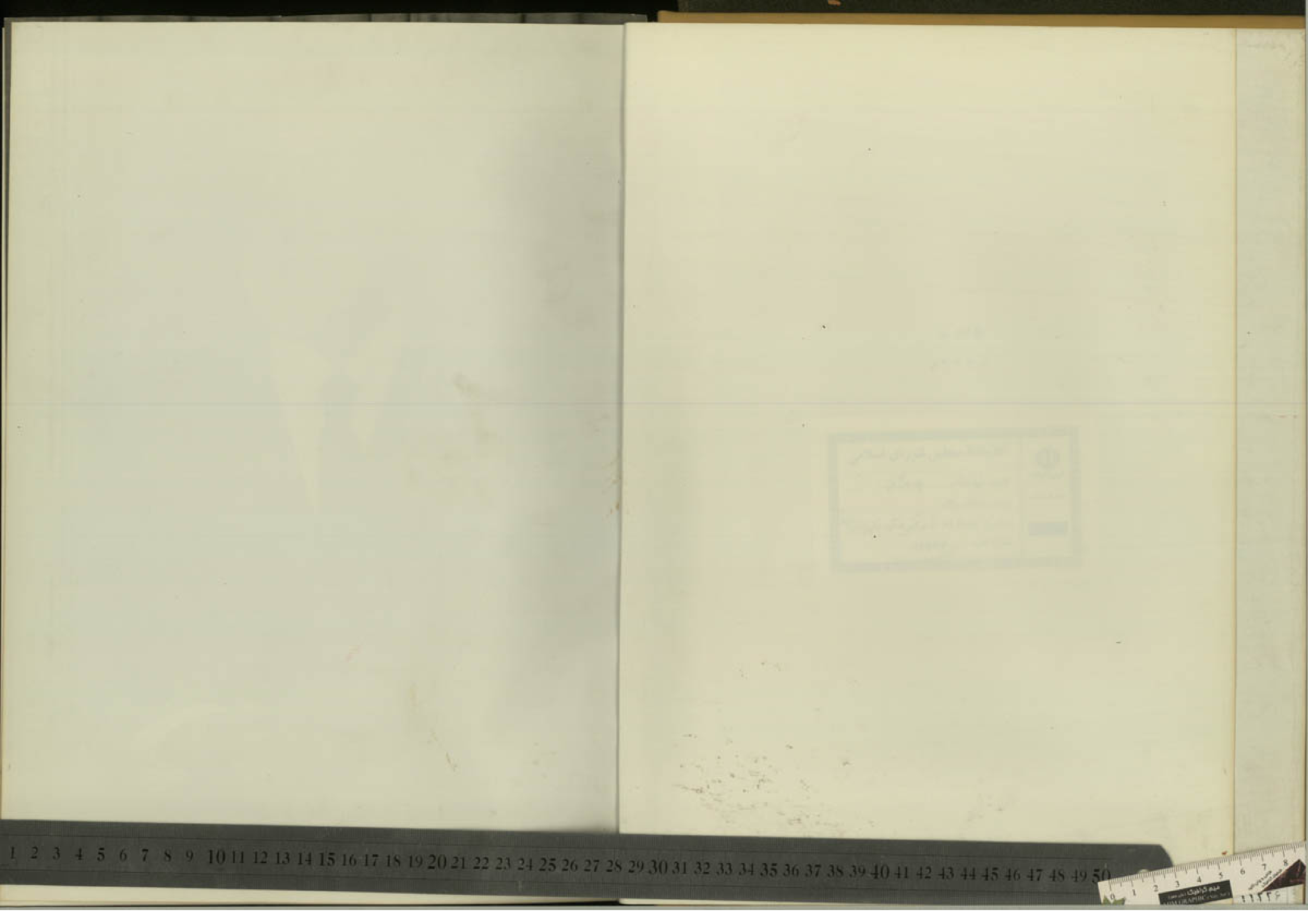
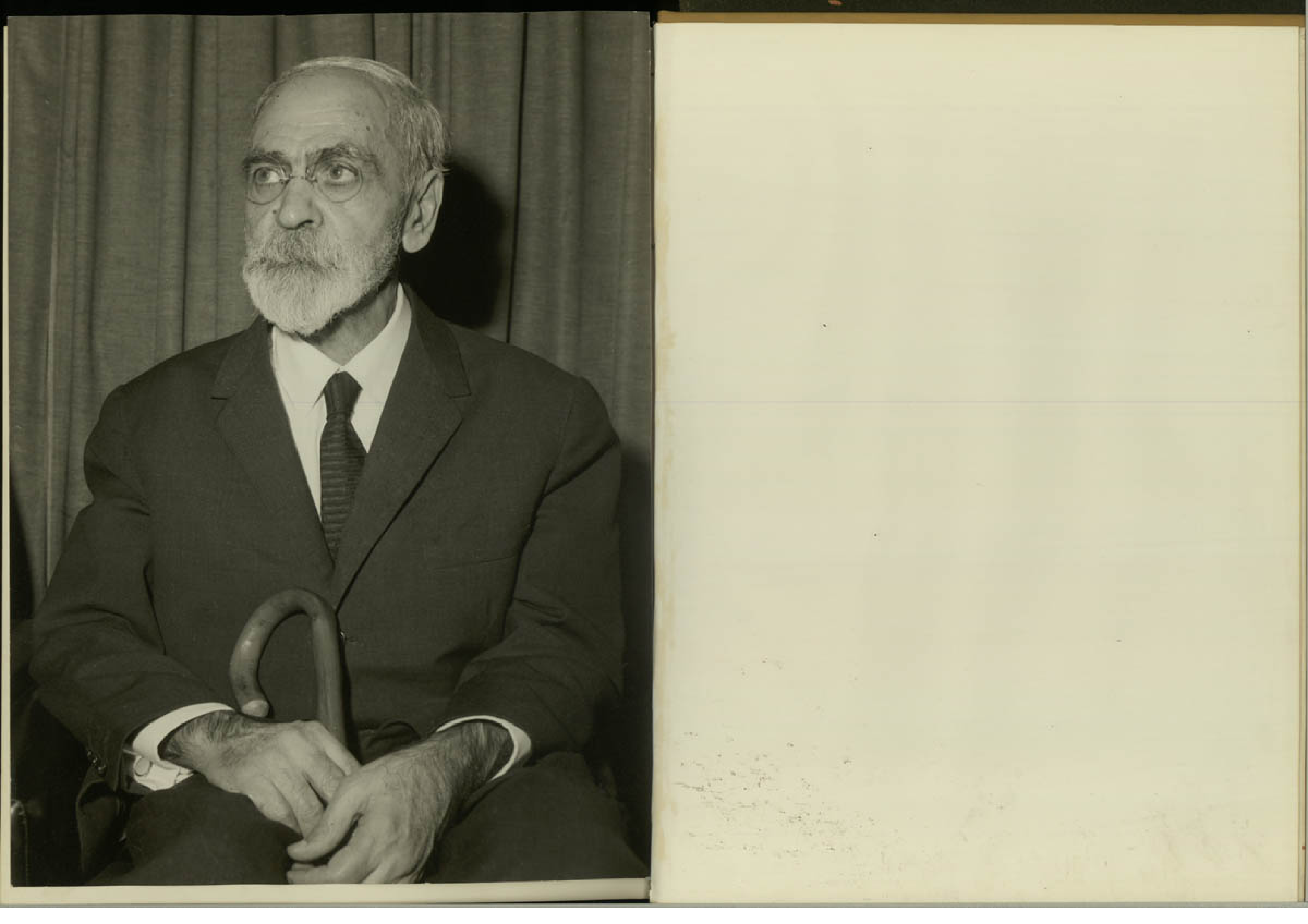
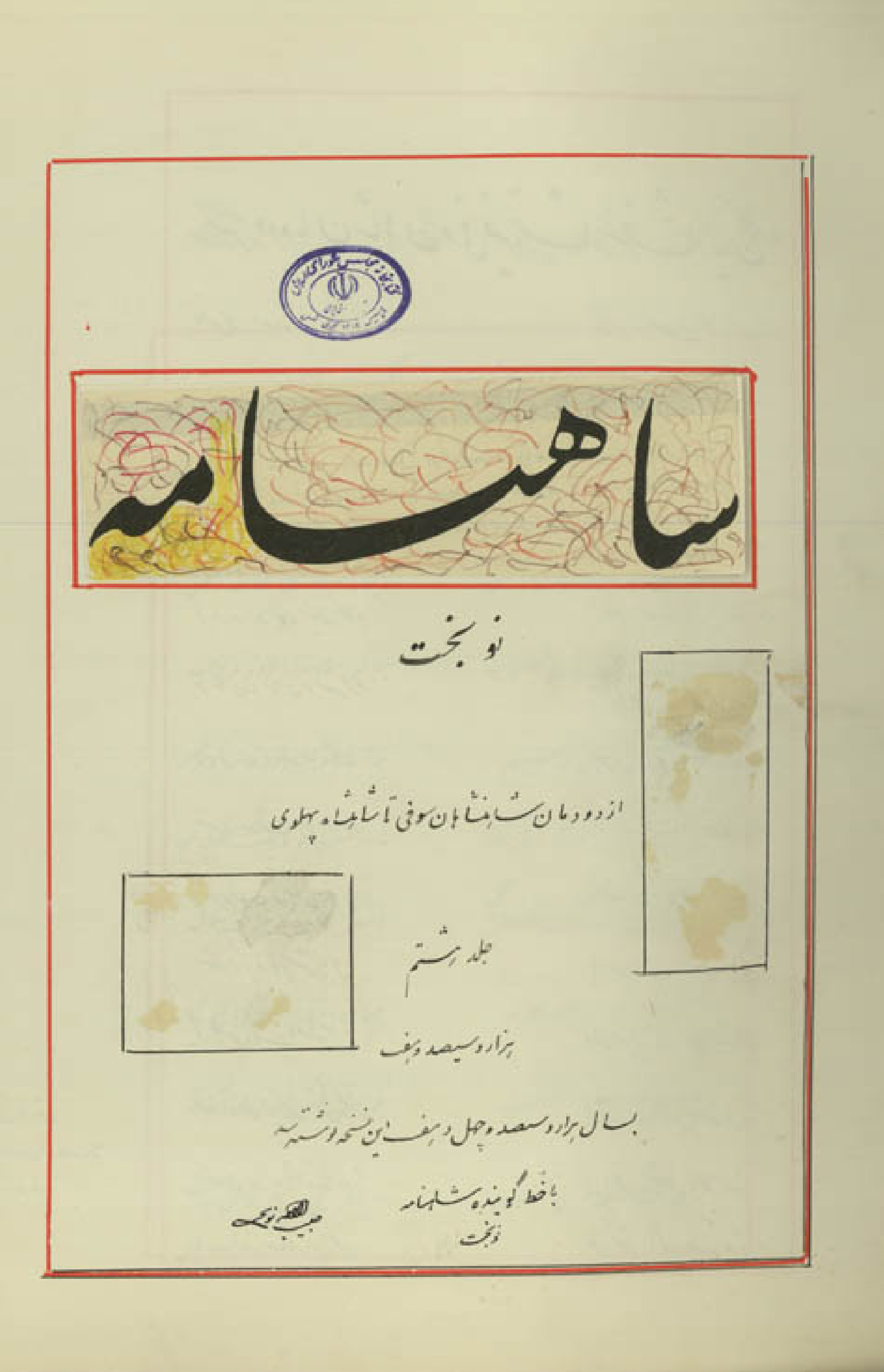






شاهنامه

نوبخت

از دودمان شاهنشاهان صوفی تا شاهنشاه پهلوی

جلد هشتم

هزار و سیصد و هفت

بسال هزار و سیصد و چهل و هفت این نسخه نوشته شد

با خط گوینده شاهنامه
نوبخت

حبیب‌الله نوبخت

سرِ دودمان شاهان سوفی فیروزشاه شرفشاه زرین کلاه

بتاریخ اندر نگر بازگرد   نگه کن که عصمت که بود و چه کرد

چنان بد که آن شاه گُرد مرند   که بود از سران دلیر رَوَند

نبیره یکی داشت بازی وراه   برومند و نامیده فیروزشاه

که فرزند فیروزشاه دلیر   یکی بود نامش برافروده شیر

که فرزند او بود زرین کلاه   بنام نیا نیز فیروزشاه

بزرگان و آزادان و شهر مرند   چنانچون نیا بود نامش بلند

بشهر ری و آنده ابادگان   بجلوان و باتان و گلبادگان

بتبریز و دشت مغ و اردوبیر   بکاشانه سوفیان بود پیر

سر سوفیان خراسان عماد   ز شاهان سوفی چنین کرد یاد

بشهری که تو خوانیش اردبیل   یکی پیره سر بود نامش نویل

یکی مجلسی داشت نامش قیام   دران سوفیی بود اهلی بنام

قلندروش و سرکش و رتش وتش   چو مجذوب بیهش چو مشتاق خوش

نشستی بهر هفته آدینه روز   یکی انجمن داشتی دلفروز

بیک هفته سالاران انجمن   سخن گفتی از گوهر جان و تن

رتش وتش
اصطلاح سوفیان درویشان [illegible]
و سیه خاطر خوب

دگر هفته از دانش ورای و هوش   برانگیختی شور و آشوب و جوش

بآدینه دیگر از راز خواب   سخن را بیاراستی آب و تاب

درین شب که از خواب گفتی سخن   چنین گفت اهلی دران انجمن

که دوشینه شب با دلی کامیاب   ببالین نه بیدار بودم نه خواب

یکی روشنی دیدمی در سپهر   نه از اختران بود و نز ماه و مهر

نه شب بود و نه بامداد و نه روز   نه روشن نه تاریک و نه بی فروز

وزان پس چو شب گشت و شد روز پاک   باتش نهان شد همه آب و خاک

ندائی برآمد که زرین کلاه   جهان را بیاراست با تاج و گاه

سریری نهادند از آذراب   بیکدست آتش بیکدست آب

بران تخت زرین جوانی نشست   دو پیکر یکی تیغ خونین بدست

یکی بانگ بر زد که این آن کیست　　که در دست او ذوالفقار علیست

نبیره جهاندار فیروزشاه　　شرفشاه دین شاه زرین کلاه

در آن جمع مردی جهاندیده بود　　شرفشاه فیروز نامیده بود

چو گوینده آگهی در آن انجمن　　همی گفت از آن خواندید این سخن

همه تهنیت دیدار فیروزشاه　　چپ و راست کردند هر سو نگاه

بپیروزی و پاکی و فرهی　　بدو مژده دادند روز بهی

بنامش فزودند زرین کلاه　　که فر کیان داشت با نام و جاه

نویسنده داستان جهان　　چنین یاد دارد ازین دودمان

که فیروزشاه و کیانی نژاد　　سر صوفیان بود در شهر باد

پس از داد هشتاد و ده درگذشت　　همی بر دگرگونه شد سرگذشت

بگیلان که بد هوم اردبیل　　بخاکش سپردند در باغ گیل

درون یکی بیشه در باغ تبش　　که رنگین بدش نام پیر و کرش *

سرخون جان فزون

برفت او و مسند بدیگر سپرد　　که فرزند او بود و در سال خرد

* کتاب الصفوه

اُوَز خواص العوض فیروزشاه

سران جانشین را اوز بود نام　　بنام خواص العوض یافت کام

مریدان سوفی «عوض» خواندند　　بجای پدر نیز بنشاندند

پس از سالیان روزش آمد بسر　　بفرزند بسپرد تاج و کمر

حافظ الدین فیروزشاه

که او را محمد نهادند نام　　دگر حافظ الدین با فر و کام

چو حافظ بجای پدر برنشست　　ز بدخواهی دین پرستان برست

ورا رافض الدین نهادند نام　　که بر مذهب عامه بنهاد گام

عامه = اہل سنت جماعت

رشید فیروزشاه

پس از حافظ الدین بیامد رشید　　که ارشاد را بود با او امید

باستادی جمع بخشاندند   صلاحی واصلاحیش خواندند

جبریل شاه فیروزشاه

بفرزند او نیز این نام وجاه   سپردند با نام جبریل شاه

که خوانی تواش قطب دین جبرئیل   که قطب زمان بود در اردبیل

بسی برنیامد که استاد پیر   ز روز و شب زندگی گشت سیر

چو سالش برآمد بهشتاد و یک سد   ببستش در زندگی جزر و مد

صفی شاه فیروزشاه

پسر را که بود از صفا چون پدر   صفی خواندش مردم بوم و بر

بیامد بجای پدر بر نشست   بعرفان و فرهنگ بگشاد دست

بگیلان یکی عارفی داشت جای   بفرهنگیان جهان رهنمای

سر صوفیان زاهدی نام اوی   بدرگاه او صوفیان راهجوی

صفی جوان در زمان از وطن   بیامد بگیلان و آن انجمن

بیاموخت فرزانگی سال چند   شد از مسند جانشین بهرمند

چو قطب زمان زاهدی درگذشت   پراکنده گشتند یاران ز رشت

صفی جوان بخت از شهر گیل   بیامد بجای نیا اردبیل

چو سالش برآمد بهشتاد و پنج   بپیری تنش بود آماج رنج

سر سال نو کرد خرقه تهی   بفرزند بسپرد جای مهی

صدرالدین فیروزشاه

که نامیده بد محیی صدردین   چنانچون پدر حامی داد و دین

بزرگان و ایرانیان سربسر   بجاداری او را سپردند سر

چنان بد که در آذرابادگان   مغولی سپهدار بود آن زمان

چو با صدردین دید بسیار مرد   گمان کرد کو عزم را گیرد کرد

نیاران او بیش و کم داشت بیم / شبانگه برون تاختش از حریم

ببستند گرانش که داشت چند / مریدان او برگشادند بند

کی شورشی شد دران تارسان / خبر شد بتیمور زان کارسان

جهاندار بود از زمان پر درنگ / خردمند و دانا و تیمورلنگ

بگفتند با او ز فرمانگذار / وزان پیشدستی وان گیرودار

سپهدار را باز کرد از نشست / ز آزردن سوفیان داشت دست

خواجه علی فیروزشاه

بسی بر نیامد که نیز او بمرد / بخواجه علی جای خود را سپرد

چو خواجه برآمد بجای پدر / بزرگان بدو بر سپردند سر

چو آگاه شد شاه تیمور نو / بدیدار او رفت کیهان خدیو

بچابک فرستاد گنجی گران / بگنجور سلطان علی در زمان

همه اردبیل از نشیب و فراز / بنامش بسی روستا کرد ساز

سلطان ابراهیم فیروزشاه

بسال چهل روزش آمد بسر / بفرزند بسپرد تاج و کمر

که او نیز سلطان علی داشت نام / براهیم بد نام آن نیکنام

چو خرقه تهی کرد در سال بیت / جُنید از بر گاه او کرد بیت

شاه سلطان جُنید فیروزشاه

که نامیده شد شاه سلطان جُنید / نشست و درا برگرفته عید

چنان بد که در آذرآبادگان / بتبریز و سامان آزادگان

گروهی ز توم سیه گوسفند / باورنگ شاهی نشستند چند

بتاریخ خوانی قوانلو قره / قوانی بود آنکه دارد تبره

پس آن ترکمان سیه گوسفند   ز بیم دوون شد روانش نژند
ز بس پیروان داشت سلطان جنید   گمان برد بس کوچ را کرد صید
همی خواست با شیخ یازد کمین   دو دل بود و خیره ز فرمان دین
بموصل دگر تیره بد ترکمان   که نامیده بود از زمان آق قوان
بترکی جنا گفت و بشنید   بمعنی بود گوسپند سفید
بزرگ سفیدان اوزون دراز نام   که فرجام بین بود و با فر و کام
چو بشنید سالار ان خانقاه   برنج اندر است از قوان سیاه

نامه اوزون بشاه سلطان جنید

دبیری که دانست گفت دری   دگر ترجمان بود و آن آذری
بنزدیک بنشاند و بنمود رای   که آن نامه را نغز آرد بجای

یکی نامهٔ سوی سلطان جنید   نوشت از در مهر و داد و نوید
نخست از جهان آفرین کرد یاد   که زو هست بخشایش و مهر و داد
زمین و زمان و بلند آسمان   گران تا گران هستیش را نشان
جهان را جز او کس جهاندار نیست   پرستنده اش در جهان خوار نیست
سپس گفت از ما هزار آفرین   بقطب جهان سرور داد و دین
جنید جوان بخت بی بیم و باک   نماینده دین دادار پاک
همانا شنیدم که قوچ سیاه   جهانشاه باشد ترا کینه خواه
بکین مهین سرور صوفیان   ببیداد بسته است گوئی میان
بمن این خبر سخت آمد که من   چنین ناکسی نگرم ز انجمن
یکی گوشه گیرم بمانم خموش   سیه باد و شسته باد و برباد گوش

اگر سخت باشد در انجا درنگ / که باشد ز کوش سپه بیم جنگ

چو بپذیرد آن سرور دین و داد / درین بوم و بر بشنود نیز شاد

بر و بوم ترکان ما آنِ اوست / سر ما گروکان فرمان اوست

هزاران سپاهی درین بوم و مرز / بجان و تن خود نبینند ارز

ترا جانسپارند و فرمانبرند / به از دوم نادان کشورند

اگر با همه توده و دودمان / هر آنکس بجنگی گذارد گمان

بیائی و ما را کنی سرفراز / نخواهیم بودن ز تو بی نیاز

آگاه شدن کوچ سیاه از نامه

خبرگیر و جاسوس قوچ سیاه / جهانشاه را زین نهان داد راه

چو بشنید شد چند سر کوچ قول / فرستاد با استر و اسب و پول

پول = مال، چارپای سواری
قول با ترکی جبه و سلاح دار

سر سوفیان را از آن شارسان / ببردند تا آبزن کارسان

ببردند او را باسکندرون / درون دژی ساختندش زبون

بسی بر نیامد ز خرد اسیا / مریدان ز دژ ساختندش جدا

وز آن پس برد بوم فرزانه پیر / شد از سوفیان پهنه دار و گیر

گرفتن سوفیان جنید تربوزان را از چقمق

ز ترکان یکی بود چقمق بنام / که ایک را بود سالار عام

بر آمد که او را کند دستگیر / مریدان ببردندش از دار و گیر

نهان ساختندش بکانیق شهر / که در پیش آب سیه داشت بهر

بسی بر نیامد که از هر گروه / شد آراسته لشکری با شکوه

هم از سوفیان جهان ده هزار / ز هر سو برفتند پیمان گذار

بآوازِ نَی یکی رزمگه شد پدید / بیکسوی چقمق بیکسو جنید

آبزن و [illegible] کمه اصلی تربوزان

همی رزم جستند هشتاد روز — نبود ایچ یک زان میان شاد روز

وزان پس که بگذشت هشتاد و هشت — ز خونابه سیراب شد کوه و دشت

ز ترکان چچقق ده و دو هزار — دمردند یکسر بدریای قار

جنید جوان بخت با سوفیان — ز ترکان نماندند کس در میان

جهانجوی دانای سوفی بجنگ — نکرد ایچ کوته ز کوشش درنگ

ز چچقق همه ترزان برگرفت — ده و روستا نیز جیم گرفت

چو چچقق که بود از ممالک ترک — بداندیش و بدخوی و خونخواره گرگ

سپاهش سراسر پراگنده گشت — بسلطان محمد پناهنده گشت

که بود از زمان خوندکار سترگ — جهاندار عثمانیان شاه ترک

جنگ جنید با کوچ سیاه

جنید جوان زان سپس با سپاه — روان شد به پیکار کوچ سیاه

که کیفر ستانند از آن بدکنش — هم از شاه شروان ترسا منش

ز یاران سوفی سپاهی گران — بیاراست زیرانیان دردمان

دیگر لشکری نیز بار بنون — بیاری او گرد سلطان اوزون

بشروان یکی رزم شد اردوراه — جنید و جهانشاه قوچ سیاه

بیاری او شاه شروان امیل — سر چرکسان نیز سلطان خلیل

بجنگ و بدربند و استان کاف — که قفقاز خوانی تو با انحراف

سه روز و سه شب شد نبردی پدید — که پیدا نبود ایچ یک را امید

جهانشاه و ترکان کوش سیاه — همی رزم جستند تا دیرگاه

وزان پس که شب شد شبیخون زدند — ز هر سو همی گام در خون زدند

سرانجام شد کشته سلطان جنید — پراکنده شد لشکرش همچو بید

جهان است زینگونه ناساز و ساز — نیازان گهی هست و گه بی نیاز

سلطان حیدر فیروزشاه

چو روزی دو از مرگ او بر رسید — گه زادن همسرش در رسید

یکی بانوی داشت آن نامدار — که نه ماهه بود از برش باردار

چو در ماه خود بود و دردش رسید — یکی بچه‌ئی زاد چون شاخ بید

تر و تازه و لاله و باغ گل را — میان دو دریای هستی چو پل

بیکدست دریای دیوانه‌فش — بدست دگر آب شیرین و خوش

بفیروزی و فرّهی نیز نام — گل تازه را حیدری کرد نام

چو چندی برآمد چنانچون نهال — برآمد همی تا ده و پنج سال

اوزون دختری داشت با فرّ و کام — علمشاه خاتون و دسپینه نام

بری کوره بودی خداوندجاه — نگهبان استان و لشکر سپاه

سر صوفیان خواستش همسری — پذیرفت عالمشه آن مهتری

وزان پس که بنشست جای پدر — مریدان صوفی سپردند سر

بران شد که لشکر کند یک نوا — چه سرباز جنگی چه فرمانروا

کسانی که شیعی بدی نامشان — بایران رسیدی سرانجامشان

که یکچون و یکدین و یکدل بدند — ز یک آب و یک خاک و یک گل بُدند

بسر بر نهادند زرین کلاه — همه سرخگون ترک و جامه سیاه

ده و دو پره ترک را گنگره — شمار بزرگان دین یکسره

چو شاخه ده و دو به مغفرها — بهر شاخه‌ئی نام یک سروری

چو شیعی بود هر که ایرانی است — ده و دو امامی و روحانی است

پس آن سرخگون مغفر شاخه‌دار — بایران زمین شیعه را شد شعار

قزلباش نامیدشان ترم ترک — بچشم جهان گشت بیمی سترک

کشته شدن سلطان حیدر نیز

بسی بر نیامد بدان روزگار — ز عالمشه و حیدر نامدار

جهان‌آفرین نوگلی آفرید — گلی کرد از غنچه گل پدید

برومند و زیبا و گرم و درشت | فروزنده آتش زردهشت

سماعیل نامیده شد نونهال | بآهنگ گفتار بومی نیسال

چو کودک ببالید و ده ساله شد | بپاکیزگی چون گل لاله شد

بیارست حیدر فراوان سپاه | که کین پدر خواهد از فرخ‌شاه

فرخ‌شاه خوانی بتحریف نام | جهاندار دربند و کبک و لگام

هم از کوچ دشمن بسی جنگجوی | بدان پهنه کین نهادند روی

هم از تیره ترکمانی نژاد | که باسنقرات و جیندر بیاد

هم از هون و تاتار و چنگیزیان | ز ترکان عثمانی و غازیان

بیامد بیاری دشمن بسی | چو یعقوب سلطان که بد ناکسی

چو حیدر بدان روی سپه برکشید | یکی رزم شد از دو رویه پدید

بد اندیش بسیار و همراه کم | چو بیگاه شد اسب او کرد رم

یکی بود زانجا نگون شد برود | همه آن بیگانگان گشت سود

وزان پس که حیدر بشد در ستیز | بسی کشته شد از قزلباش نیز

بجائی که گوئی طبرسرنام | پراکنده شد لشکر سرخ فام

نامه قوانلو با بایزید سلطان عثمانی و مژده کشته شدن حیدر

ز هجرت چو شد هشتصد با چهل | ز سلطان تاتار و ترک و چگل

که نامش بدیوان بود بایزید | چنانچون ز شاهان گیتی سزید

همی نامه بنوشت با سرکشان | بباسنقر و کوچ و آدم کشان

همی گفت مردانه یاری کنید | همه جنگ فرخ یساری کنید

گزین رافضی مردم حیدری | بایران نمانید یک آذری

چو حیدر برود آرس شد نگون | شد از صوفیان خاک هامون چو خون

ز ترکان یکی بود نامش مراد | مراد قوانلوی بی رای و داد

یکی نامه بنوشت زی بایزید | بهائین کوچ سیاه و سفید

که در مرمرا بود و در اسکدار — همه سنیان را همین خوندگار

یکی نامه‌ئی کرد و مژده بداد — که سالار دین همین پادشاد

سر نامه نام جهان آفرین — خداوند داد و خداوند دین

ز قرآن و پیغمبر و یار غار — ستایش همی کرد با چاریار

سپس گفت سالار دین در درود — بدین آگهی مژده باید فزود

گزان رافضی سوفی نابکار — بآورد شروان برآمد دمار

خداوند دین بی گمان زین خبر — شود شاد دل با همه بوم و بر

که بد دینی و رفض و پندار خام — ز ترسائی و کاستی با نجام

نکوهیده تر هست بد نامتر — بگرّی و بیدانشی رامتر

زمین چون ازین توده گردد تهی — رسد روز آسایش و فرّهی

زمان و زمین تا بود پایدار — نگون باد بدخواه سلطان بدار

مبادا جهان از خلافت تهی — همی تا بود رسم و راه مهی

پاسخ سلطان بایزید بامیر قوانلو

چو این نامه در کاخ سلطان رسید — بدین مژده شد شاد دل بایزید

بچابک یکی نامه پاسخ نوشت — پدید آورید اندران خوب و زشت

نخست از جهان آفرین کرد یاد — که غمگین ازو بست هم زوست شاد

خداوند صلح و خداوند کین — مکان آفرین مالک روز دین

بزرگ است و از رای ما برتر است — خرد مان دگر است و او دیگر است

فرستاده اش را ستاینده ایم — بیاران او بر گراینده ایم

بزرگان که بر جانشان آفرین — فزونی ببخشد جهان آفرین

که از حیدری های گمراه شوم … رمی برگرفتند آن مرز و بوم
که شه باد بر جان ناپاکشان … که بر خونشان باد و بر خاکشان
جهانی برین مژده شد شادبخت … که بیداد زان پهنه بربست رخت
برین سخن سرتوده حیدری … چو آتش پرستان سزد داوری
درود فراوان ز دربار ما … بیاران دور وفادار ما
چو حیدر شد از باره زین نگون … نهادش بسر رزمگه تاج خون

بردن سوفیان اسماعیل را بگیلان

گرانمایه بانوی آن شهریار … نهان داشت فرزند از نابکار
باستخر شد با سه فرزند گرد … سماعیل بود از زنان نیز خرد
دو دیگر علی با براهیم نیز … که بودند بر سه در آن رستخیز
بسر برد چندی در آن بوم شاه … فراوان بیامد ز هر سو سپاه

چون خروسان اندر بازگان

همه ترک و تاتار و قاآن و خان … ز بایندر و سنقر و ترکمان
همه باهم از سوفیان کینه خواه … بریشان ز هر سو ببستند راه
سماعیل را سوفیان بیدرنگ … بگیلان ببردند گیسو ز چنگ
ازیرا که یعقوب سلطان ترک … ز توم بایندر گروهی سترگ
ز ترکان فراوان برانگیختند … مگر خون ایرانیان ریختند
جهان آفرین یار آن جنگجوست … که با دین ایرانیان همت اوست
کسی را بداد و خرد برتریست … که ایرانی و شیعی و حیدریست
الا ای که داری دل و مغز و رای … ترا خون پاکان بود رهنمای
بر آنکس که او هست یزدان پرست … برسم نیاکان خود پیرو است
کنون بشنو این سرگذشت سترگ … ره نیک بینی نباید گرفت
چو تو نیک بینی پسندیده ئی … بفرجام دانی که بد دیده ئی

چنان بد که گوینده یک شب بخواب / یکی نهر دیدم چو دریای آب

میان یکی گلشنی چون ارم / روان اندران آب و ماهی بهم

نه بدی دران رود پرآب و تاب / نه از آب ماهی نه ماهی ز آب

من این نیز دانستمی کز من است / چنین چون بهشتی که این گلشن است

بهشتی که رازش هویدا نبود / که پایان آن نیز پیدا نبود

میانش به انگور نه رودی روان / درختان همه باردار و جوان

بلند و تنومند و سبز و سهی / نبود از کرانش مرا آگهی

گرفتم من این خواب شیرین بفال / که نیکو بمن بگذرد ماه و سال

چو لختی ازین نامه شد برگذار / ابیات بگذشت از سی هزار

گرفتم من آن خواب نوشین گواه / درین کار دشوار کردم نگاه

ز آسیب گیتی ز هر بیم و باک / پناهنده گشتم بیزدان پاک

بخود گفتم این کار دشوار سخت / شود بر من آسان بنیروی بخت

اگر کردگار جهان با من است / تن و جانم از هر بدی ایمن است

چو یزدان بخواهد شود نیز ساز / باندک زمان داستان دراز

چو اندیشه ام گشت روشن بمغز / خرد آزمودم بابیات نغز

یکی دوستی داشتم شادکام / ابوطالب شیروانی بنام

وکیل سپاهان و همکار من / ستاینده ی رای و گفتار من

چو آگه شد از رای بیدار من / بژرفی نگه کرد در کار من

بتو بیخ و بیغاره بر من گرفت / که پنهان چرا داشتی این شگفت

چرا این سخن را بدان پادشاه / نبردی نگشتی ازو بارخواه

نهان داشتی این هنر تاکنون / نکردی خردمند را رهنمون

که داری بدین مایه نیرو و رای / برای چنین شاهکاری بجای

جوانمرد شروانی نیکخواه   رسانید زان پس بدربار شاه

وزیر جهاندیده تیمورتاش   سخن گفت با شاه پنهان و فاش

مرا زان سپس بود جای امید   بهر انجمن بود گفت و شنید

بهر سو پراکنده شد این خبر   بکینم ببستند یاران کمر

شهنشاه بیدار آگاه مغز   نگه کرد و گفتار من دید نغز

سران و بزرگان و مردان کار   هر آنکس بدربار او یافت بار

چه هنگام بار و چه در بارگاه   نمودی جزین نامه در پادشاه

بجشن و بنوروز و میلاد اوی   همی نام من بود در یاد اوی

بجز داستان من و کار من   بجز نامه نغز و اشعار من

بجز سرگذشتی از این کارکرد   در گفتگو باز پیدا نکرد

نمایندگان را بجشن غدیر   دوکرّه پذیرفت برنا و پیر



بسالار مجلس که بد مؤتمن   یکی پیر فرزانه نامش حسن

باعیان شهر و نمایندگان   بهر کس که بود از گرایندگان

همی شاه گفت این ندارم بیاد   که باشم ز چیزی بدین پایه شاد

چنانچون بدین رای و پندار مغز   بدین پهلوی نامه گفتار نغز

بتاریخ ایران کسی زین نشان   نداداست پندار و آیین نشان

نکرده است تا این زمان برگذار   سرودی حماسی بر از صد هزار

بویژه که گفتار او برتر است   سخن نیست در کالبد گوهر است

وزان پس چه شد کار ناگه بساز   حسودان همی بر فزودند آز

بنام من از هر دری تافتند   به بیهوده گفتن بپرداختند

بچاپ آزمودند ابیات نغز   گذر زین شگفتی ندانند ارز

چه گویم که از بهر این سرگذشت — ز رشک حسودان چه بر من گذشت

حسودی نشانی ز بیچارگیست — ببیچارگان بر بباید گریست

بچشم تهیدست بی چشم و روی — گنه کارتر از توانگر مجوی

یکی ز ندگان مرد نادرست — بدربار ایران وزیر نخست

سیه چشم و جادو و کوتاه کل — زبانش پر از زهر بین الملل

زبیگانگان داشتی خون و پی — سخندان ولی زهر در کام وی

بد اندیش و بدگوهر و بدنژاد — نکردی بجز سود بیگانه یاد

بافسانه و یاوه ان بیفروغ — شهنشاه بفریفتی با دروغ

مرا نیز نزدیک شاه جهان — بگفتار بد خوار کردی نهان

وزان پس جهاندار با فر و جاه — بگفتار بدگوی گشتی ز راه

نبردی دگر نام من بر زبان — نشستم بعزلت بروز و شبان

خردمند مردم نگردد ز راه — چو با خویشتن بنگرد مهر شاه

گرگاهی بود آتش و گاه سرد — بهوش نتازد خردمند مرد

جهان را گذران بگذرانم چو درد — برآرم همی از جگر آه سرد

که سالم براید بهشتاد و پنج — همی بگذرانم باندوه و رنج

کنون پرده برگیرم از روی بخت — نشانم سر سوفیان را بتخت

اگر گرد کار جهان با من است — روانم ز رنج جهان ایمن است

در سالم من این داستان کهن — نشانت ارم فر و جاه کهن

ببینی تو فرهنگ و ارزنگ و جاه — چو من سوفیان را نشانم بگاه

شاه اسماعیل حیدری فیروز شاه زرین کلاه صوفی

پس ان توده حیدری مرد و زن — بساری و گیلان شدند انجمن

بفرزند حیدر سماعیل شیر — بجستند پیمان چه برنا چه پیر

بیاری او نیز خواهان جنگ — بگشتن میان بر ببستند تنگ

بسی بر نشاندند ز پیر و جوان | شد آراسته لشکری بیکران
ز شش دودمان شد فراهم سپاه | بزرگان که بودند خواهان شاه
پس از بهر پیکار فرخ یسار | قزلباش آماده شد شش هزار
همه ترکشان باده و دوشان | همه سرخ و یاقوتی و زرفشان

جنگ سوفیان با شروانشاه فرخ یسار و کشته شدن فرخ

ز تاریخ نهصد بشد سال پنج | جهانجوی سوفی بپیمود رنج
ز گیلان بیامد بهشتاد سر | ز بیگانه جویای کین پدر
چو آگاهی آمد به فرخ یسار | بشروان بیاراست خیل سوار
باوند بگ نامهٔ بیدرنگ | نوشت و از او خواست یاری بجنگ
که بود او یکی ترکمانی سفید | بیاری او داشت فرخ امید
وزان پس بدربند و کوه اوند | بیاراست لشکر ز بغداد بند

ببند گلستان ابواب باب | بیکدست کوه و بیکدست آب
که با فارسی هست دربند نیز | گلستان ز بغداد در بند نیز
یکی بهنه بود از زمان هشت میل | درین بهنه فرزند سلطان خلیل
نبیره فرخ زاد فرخ یسار | سپاهی بیاراست در کوهسار
چو روز دگر شد دمیدند نای | سپاه از دو سو برگرفتند جای
بقلب اندرون سوفی جنگجوی | چپ و راست یاران آوردجوی
ز سوی دگر شیروانشاه نیو | نبیره منوچهر کسران خدیو
کز ایرانیان داشتی بوم و زاد | ولیکن چو ماهویه بد نهاد
چو از نهصد و شش بشد هشت ماه | گلستان دربند زاوردگاه
نیستان شد از نیزه و رمح و تیر | ز دو سو شد این رزمگه دار و گیر
ز یکسو فرخ زاد فرخ یسار | پیاده سپاهش فزون از سوار

دگر سو جهانجوی سوفی سپاه | بسیجید قلب و چپ و راستگاه
برآمد ز هر سو بیا بوی جنگ | خروشش سواران رو شیبه جنگ
همی نعره برخاست از هر سوی | ز هر پهلوانی و هر نیروئی
ز بس گرد برخاستی از مغاک | ولی اسب پیدا نبودی ز خاک
دو لشکر رسیدند نزدیک هم | بنای دگر را دمیدند دم
همی شیر غرید با زلمه پیل | همی شیهه اسب شد تا دو میل
چو پاسی برآمد ز آدینه روز | بیفروخت آتش زگیتی فروز
برآمد خروشی ز فرخ یسار | همی بانگ کرد از یمین و یسار
برانگیخت لشکر بفرمان جنگ | ببردند گردان شمشیر چنگ
جهانجوی سوفی بکردار شیر | بزد نعره‌ئی از بن دار و گیر
بلشکر همی گفت یاری کنید | زمین را بخون آبیاری کنید

ز بس گرد برشد دران گیرودار | ولی اسب پیدا نبود از سوار
وزان پس همه گام درخون زدند | بدریای خون خاک هامون زدند
ز پایان شب تا بپایان روز | ز بس خاک تاریک شب شد فروز
قز لباس وز تیغ و زرینه خود | چو آتش فروزان بیک پهنه دود
سر و ترک گردان نهزین کلاه | ستاره است گیتی با بر سیاه
کمند دلیران دو پهنه دراز | ز زین بر ربودی بسی سرفراز
بچنگال و دندان شیر ژیان | دریده همی جوشن جنگیان
همی خون ببارید بر سان میغ | ز شمشیر و زوبین و برنده تیغ
نگون گشته از زین بسی مرد جنگ | شکسته همی استخوانشان بسنگ
دران نیزه باران و آن های هوی | دو جنگی شدند از دو سر روبروی

یکی سرور سوفیان حیدری | نشان جهانداری و افسری
بچهره درخشنده چون آفتاب | فرو ریخته موی چون زر ناب
دگر روبه فرخ یسار دلیر | ز تخم بزرگان زرین سریر
نخست آزمودند تیغ و سنان | نبود ایچ یک را ز دیگر زیان
چو لختی بگشتند با یکدگر | پر از زخم شد هر دو را پا و سر
یکی فرصتی یافت زرین کلاه | سر نیزه را سوی او داد راه
چو نیزه فرو رفت در نای او | بپهلوی زین بست شد پای او
فرو ماند یک پای او در رکاب | بجولان شد آن بارگی را شتاب
بیک پا بد او بسته پیکر کشش | بهامون شکست استخوان سرش
بخاک زمین خونش آمیخته | بیکسوی زین پایش آویخته
همی بارگی برکشیدش بخاک | بدان تاختن شد تنش چاک چاک

جدا ماند یک پای او در رکیب | ز بیداد بر روی رسید این نهیب

گشادن دربند و آهنگ جنگ الوند

چو شد کشته سالار شروان بجنگ | سپاهش ندیدند جای درنگ
ازان پهنه هامون بپرداخته | پس پشتشان سوفیان تاخته
همی ساخته از بر زین نگون | گلستان شد از خون چو دریای خون
چو روز دگر شد جهانجوی راد | سپاس جهان آفرین کرد یاد
که کین نیا و پدر برگرفت | وزان دودمان نیز کشور گرفت
برو بوم دربند مان شارسان | همه شهر قفقار و ان کارسان
همه گنج و تالان فرخ یسار | جهانبان ازان بوم و بر کرد بار
فراوان میان سپه کرد بخش | جهان را جهاندار با داد و بخش

زر و سیم و تالان بخروار داد | زمین داد و زر داد و دینار داد
زره داد و خفتان و گستی و بند | پیاده شد از بارگی بهرمند
زیاران یکی را دران بوم و زاد | نشانید و آموخت آئین داد
هم از خیل لشکر بسی چیره دست | بدربند بنهاد با سرپرست

خبر یافتن الوند بک از پیروزی سوفیان و جنگ پیش گرفتن

یکی جنگجو بود کوچ سفید | که الوند بک خواندش بایزید
جهاندار عثمانیان شاه ترک | بجای قوان خواندش نیز گرگ*
دگر باره نامیده‌ی او را توقنه** | یکی ترکمان بسی کوسفند
چنان بد که در آذرابادگان | بتبریز و سامان آزادگان
ازان پس که شد گشته کوچ سیاه | بقوچ سفید از سودند جاه

* قوان واژه‌ی ترکی گوسفند
وین سره ترکمن است
توانگر بوده بی شبان

** از نامه‌ای که بایزید سلطان عثمانی
نوشته است و در آن نامه الوند
بک را توقنه نامیده است

بگاه بزرگی برآمد مراد | پس ازاو ز الوند کردند یاد
چو الوند را آمد این آگهی | که شد تخت را با مهان همرهی
جهانجوی سوفی ز قوچ سیاه | برآورد در جنگ شروان دمار
همه شهر دربند زو برگرفت | زمانه بدو رنگ دیگر گرفت
بدل گفت اگر سوفیان دلیر | ز سلطان نباشند فرمان پذیر
بدین و بسنت نباشند دین | بد اندیش باشند و جویای کین
بمن بی کلاهان نیز بدبین شوند | بهر سینه پر کین شوند
بما دشمن دین به از رافضی است | بویژه اگر سوفی و حافظی است
اگر من نباشم بکین پیش دست | سپاه مرا نیز خواهد شکست
نباید درین راه لشکر درنگ | بباید میان بسته داریم تنگ
دگر روز یاران خود را بخواند | سخن از در جنگ لشکر براند

فرستادن الوند سی هزار سرباز بفرماندهی موصلی عثمان لنگ

بیاران چوپان او این سخن / چو خود دید شایسته از بیخ و بن

یکی جنگجو بود عثمان لنگ / بدان رزم جستن میان بست تنگ

همی بود خواهان کین و ستیز / بدل کینه سوفیان داشت نیز

بجز زشتی سخت بود آزمند / زیک پای کوتاه و یک پا بلند

ز ترکان و غارتگران سی هزار / سپاهی بیاراست زوبین گذار

چو روز دگر شد سپیده دمید / ستاره درون سپهر آرمید

سپهدار عثمان خونخوار لنگ / ندید اندران نیز جای درنگ

همی تازیان راند تا نخجوان / پس آگاهی آمد بشاه جوان

بشهروز بود آن جهانجوی مرد / چو آگاهی آمد بدو از نبرد

بیاران سوفی بگفت بشنید / سخن گفت لختی ز بیم و امید

سپس گفت یاران یزدان شناس / گذاریم باید هزاران سپاس

که بدخواه ما هست عثمان لنگ / مبارک بما و شما باد جنگ

من این ذوالفقاری که دارم بدست / بود تشنه خون عثمان پست

دری بود در نخجوان پیش سور / سه پهنه ز رستای شهروز دور

بیک پهنه از نخجوان برکنار / درین پهنه شد سازان گیر و دار

جنگ جهانجوی سوفی با عثمان و گرفتار شدن عثمان

جهانجوی سوفی رده کرد ساز / بر جنگ و قلب و نشیب و فراز

بپیچگاه سلطان علی با سوار / پیاده زرگانیان شش هزار

بر راست پیره بگ و حمزه بیک / پس پشت هر دو سپاه چریک

میان سپه شاه سوفی نژاد — جهانجوی والای با فرّ و داد

ز سوی دگر مرصلی در میان — برادرت الیاس یعقوب خان

بپیچگاه او آیه ترکمن — بروی و بخوی و بجان اهرمن

دو لشکر شد آراسته روبروی — یکی ترکمانی یکی رزمجوی

بپیچگاه ایران برآمد غریو — ز سلطان علی با سواران نیو

خروشی برآمد چو هرّای شیر — همی تاختند اژدهای دلیر

هم از میمنه حمزه و پیره سر — سوی میسره تاختند از دو سر

جهانجوی نیز از میان سپاه — بیکسو شد و خصم را داد راه

چو دشمن تهی دید دلگاه جنگ — خروشان برآمد ز جای درنگ

همی تاخت تا قلب ایران سپاه — دلیران ز هر سو ببستند راه

بسی بر سپاه گر سالار ترک — گروش حصاری براه سترگ

ز پشت سر لشکر و پیش روی — سوار و پیاده بسی جنگجوی

نگه کرد و لختی ببالا و زیر — میان سپه دید خود را اسیر

درفش نشاندار خود بر شناخت — برسم امان پرچمی برفراخت

چو نیروی عثمان بهم درشکست — جهانجوی سوفی ببستش دو دست

آزاد کردن جهانجوی سوفی همه اسیران دشمن را

ز ترکان او اندکی تاختند — گروهی دگر پرچم افراختند

چو فیروزگر شد جهانجوی راد — سپاس جهان آفرین کرد یاد

اسیران که بودند چندین هزار — ببردند در پیش آن شهریار

توانا سپهدار آزاد مرد — گرانا توان دید آزاد کرد

و دیگر که هرکس که او خسته بود — بزور بزرگان میان بسته بود*

وزان بستگان هرکه را پیر دید — ور از زخم کاری زمین گیر دید

* خسته ، زخمی جنگ

دگر هرکه بانوی او بارداشت — وگر مادری بی پرستار داشت

و دیگر که بسیار فرزند داشت — بسی ناگزر و خویش و پیوند داشت

سراسر رهانید هر کس که دید — پذیرفت چون راستی زو شنید

برفتند ازادگان بیدرنگ — ولیکن نبخشید عثمان لنگ

مراورا درون قفسی کرد بند — چو بشنید الوند شد دردمند

چو روز دگر شد جهانجوی راد — بساران زجنگی دگر کرد یاد

سپس گفت باید گرفتن دمار — ز الوند بیک همچو فرخ یسار

ز کوچ سفید و ز کوچ سیاه — نباید یکی باز ماند سپاه

گریختن الوند بیک از تبریز بسوی اردشیر و درآمدن جهانجوی بایران

الوند را آمد این آگهی — که بالای تخت ایان شد تهی

جهانجوي شیعی سر سوفیان — گشاین تاج و سریرکیان

بران لشکر ترکان چیره شد — کجا چهره بختاه تیره شد



الوند بیک سفید گوسفند آق قوانلو ترکمان



سرباز قزلباش سرخ کلاه

چو سالار ترک این خبرها شنید — بایران دیگر جای ماندن ندید

هزیمت کنان تا بنو اردشیر — گرازان همی تاخت زان دار و گیر

چو آمد بموصل سوی بایزید — یکی نامه بنوشت چونان سزید

نامه الوندبک آق قوانلو بـبایزید خلیفه عثمانی

پس از لابه و زاری و رنج و درد　　همی خواست یاری بگاه نبرد

سرنامه نام جهان آفرین　　زمین آفرین آسمان آفرین

خداوند صلح و خداوند جنگ　　جهان بخش و سازنده نام و ننگ

که هم خوبی از او و هم زو بدیست　　جهان زیر فرمان او سرمدیست

درود فراوان ز ما برگذار　　بپیغمبر اکرم و چار یار

بسالار دانای دین بایزید　　همی آفرین باد بر او مزید

جهاندار عثمانی و بحر و بر　　سزد گر ز ما بازیابد خبر

که ما را چه آمد بسر گاه جنگ　　ازین رافضی های بی نام و ننگ

گرایدونکه سلطان بما ننگرد　　جهان را ببیند اگر بسپرد

بیاری ما گر نراند بسیج　　همانا همه رنج ما هست هیچ

بسالار دین باد از ما درود　　که بی او بگیتی نخواهیم بود

پاسخ بایزید بالوندبک ترکمانی

چو زین نامه آگاه شد بایزید　　بپاسخ نوشت آنچه از وی سزید

نخست از جهان آفرین کردگار　　که شادی از او هست و هم زو نگار

خداوند جان بخش پندار بخش　　هنر بخش و دین بخش و بسیار بخش

ز ما آفرین بر رسول امین　　خداوند فرهنگ و قرآن و دین

بیاران او باد از ما درود　　درود فراوان بپایه فزود

ز سلطان برین و بحرین و روم　　دیگر ترک و توران و آن مرز و بوم

سر سرفرازان دین بایزید　　جهان مسلمان بدو بر مزید

بالوندبک مهتر ترکمان　　امیر قوانلوی بیکی گمان

ازیدر که ما را ز فرجام جنگ　　بآگاه کردن نکردی درنگ

شدم شاد دل هم ازیدر نژند　　که بدخواه شد زین میان بهرمند

ندانسته بودم که آتش فروز　　بنامی دگر زنده باشد هنوز

بنام قزلباش گردد پدید | بیفروزد آتش ز خود حدید
کلهخود خونین و شال کبود | چوگبر آتش زردهشتی بجود*
بمحشر که جویند بر ما گواه | نویسند با نام ما این گناه
که با رافضی مردم نابکار | نکردیم جنگی که آید بکار
من ایدر سزاوار یاران خویش | کسانیکه هستند با داد و کیش
زگفتار کردار دوری کنند | بپیمان گذاری صبوری کنند
هم اکنون برآنم که ان دین پرست | بچابک جبیره کند این شکست
همه همگنان را گروها گروه | که هرکس که باشد چو ما دین پژوه
همه یکدل و یک نشان گاه جنگ | بدشمن نمانید جای درنگ
هم ایدر بفر همایون ما | کسانیکه هستند مدیون ما
ز آلبانی و سوری و ارمنی | هم از توده جنگجوی یمنی
بدانگه که پیکار تو گشت ساز | زبابان فرستم بسی ترکتاز

که ما را زرنج تو بر دل غم است | اگر کار ما درهم و برهم است
چو این نامه نامور بایزید | نوشت از در رای و راه و امید
بیفزود با فارسی بیت چند | که معنا نبیند در آن هوشمند
بوزن تقارب سخن آزمود | پس از نامه این پارسی را سرود :
(دمی کو کشد لشکر نامور | بتیغی زند گردن تاجور)*
نوشت و بچابک فرستاد نیز | بایران که بر فروزد ستیز

دگرباره جنگ الوند و باز گریختن و مردن او

چو الوند بگشت نامه اش را بخواند | بترکی زبان با درشتی براند
چو بار دگر یک بیک کرد یاد | بابنده گفتی دلش گشت شاد
بگفتار سلطان آگاه دل | برانگیخت زان پس بدلخواه دل
بسا ده دلی لشکری کرد ساز | در بخشش تنگی کرد باز
درم داد و زر داد و دانگ و قفیز | بلشکر ببخشید بسیار چیز

چو از بهمنه جنگ دشمن رمید   ز مرگی برگ دگر آرمید

چنین است آیین این روزگار   گذشت جهان است آموزگار

کرا افگند مرگ در کام گور   برابر چه نزدیک باشد چه دور

خردمند مردم بود شاد دل   اگر گذراند ز بیداد دل



شاهنامه نوبخت

سلیح فراوان و اسب و ستور   بیاورد خود داد نزدیک و دور

ز موصل بیاتان بیامد فراز   بنِ لشکرش را بتی کرد ساز

چو بشنید سالار ایران سپاه   که الوند تا سی سپرده است راه

بچابک سپاهی گران کرد ساز   فرستاد با پیرک سرفراز

چو شب رفت و رخشنده روز گیتی فروز   بیاراست هامون بدیبای روز

دو لشکر بنزدیک کوه براز   همی رزم جستند تا دیرباز

پس از تیره شب رزم نوساختند   چپ‌کار با یکدگر تاختند

بیک هفته هم زین نشان بود جنگ   سنانها نگردند دوری ز جنگ

بفرجام پیرک در آن کارزار   همه کار الوندیان کرد زار

ز برگان بشمشیر ایرانیان   بسی کشته و خسته شد زان میان

هزیمت کنان تافت الوند نیز   بتقرن همی یاد کرد از ستیز

چو آمد بموصل دو هفته بزیست   زمانه بدو داد فرمان ایست

بر تخت نشستن شاهنشاه شاه اسماعیل صوفی

وز آن پس جهاندار بیدار بخت — برسم کیان بر بیاراست تخت

…سران — بزرگان و یاران و جنگی سران

…زن — چه بی‌رای و بیراه و چه رایزن

…پیر — چه فرهنگی و مردم تیز ویر

…اس — چه دین آزمایان چه اهل قیاس

…ده گیر — ستاره‌شناسان دانش پذیر

…راه — برفتند از شهر تا پیشگاه

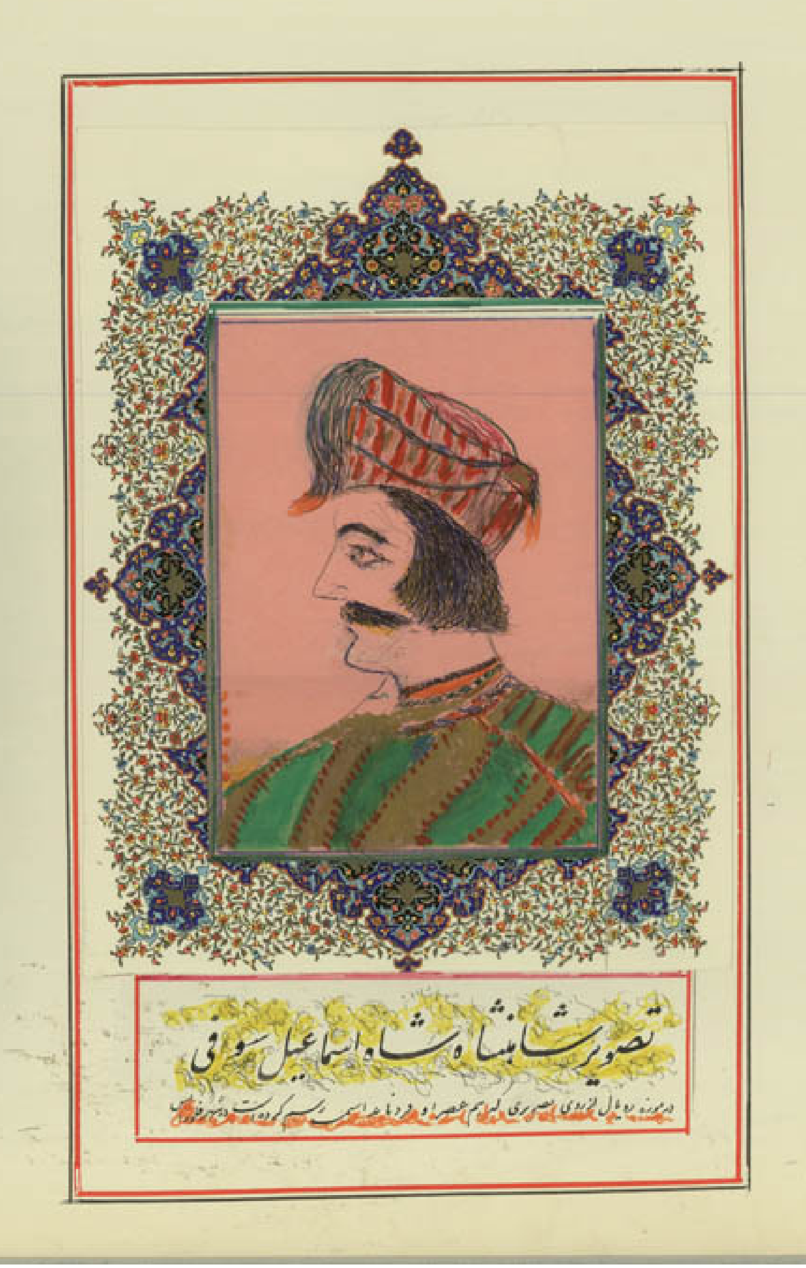
…درود — کف بیرق سرخ و زرد و کبود

…بخشید — همی بوسه کردند و گل ریختند

…شاه — همی سر نهادند پیشش براه

…وده — نهادند مجمر بهر رهگذر

…باغ — بروهاند آویخته چلچراغ



تصویر شاهنشاه شاه اسماعیل صوفی

بر تخت نشستن شاهنشاه اسمعیل صوفی

وز آن پس جهاندار بیدار بخت — برسم کیان بر بیاراست تخت

بیامد بتبریز با افسران — بزرگان و یاران و جنگی سران

همه مردم شهر از مرد و زن — چه بی رای و بیراه و چه رایزن

ز خرد و بزرگ و ز برنا و پیر — چه فرهنگی و مردم تیز ویر

بزرگان دانای حکمت شناس — چه دین آزمایان چه اهل قیاس

نویسنده و شاعر و خرده گیر — ستاره شناسان دانش پذیر

همه تا ده و پنج فرسنگ راه — برفتند از شهر تا پیشگاه

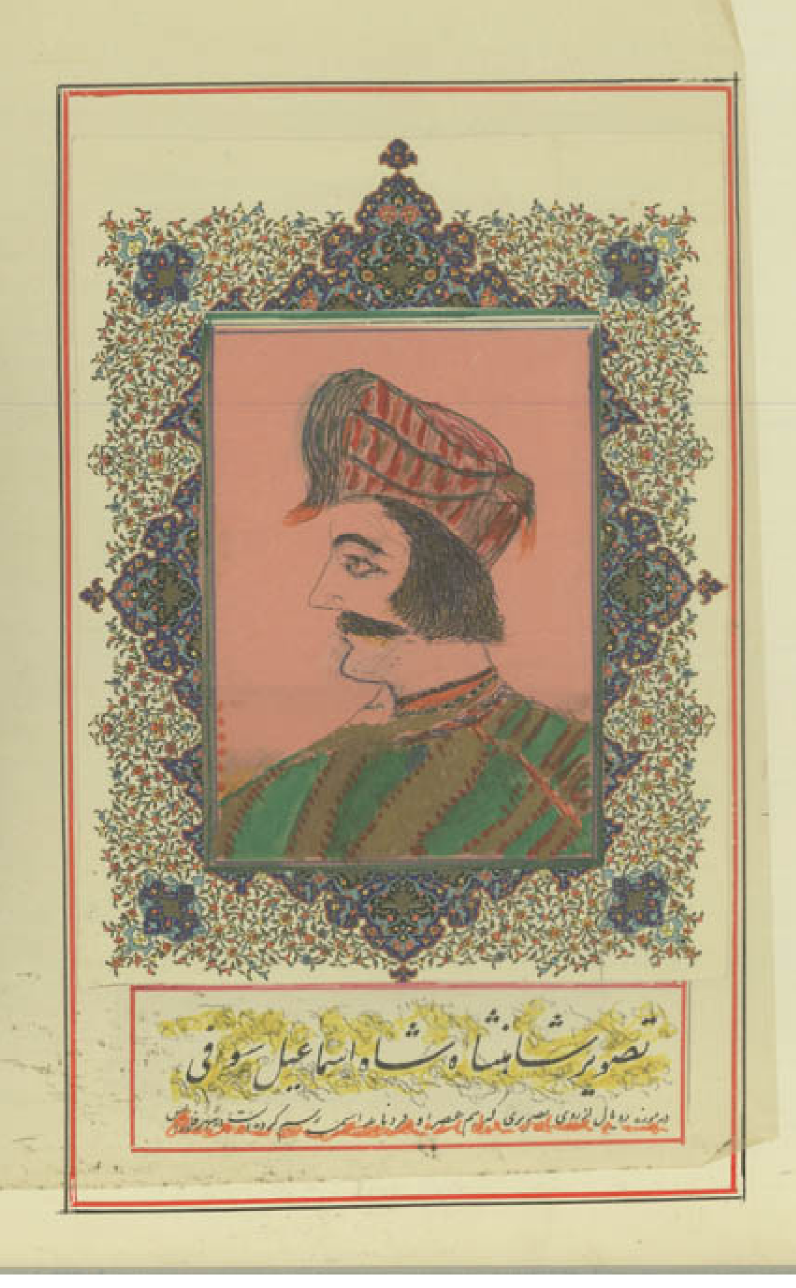
همه با سرود و همه با درود — بکف بیرق سرخ و زرد و کبود

همی بر رکابش بیاویختند — همی بوسه کردند و گل ریختند

همه بانگ فریاد کردند شاه — همی سر نهادند پیشش براه

ببستند آذین بهر کوی و ره — نهادند مجمر بهر رهگذر

همه شهر از گل بکردار باغ — بدروازه آویخته چلچراغ



تصویر شاهنشاه شاه اسماعیل صوفی

بر تخت نشستن شاهنشاه شاه اسماعیل سوفی

وز آن پس جهاندار بیدار بخت — برسم کیان بر بیاراست تخت

بیامد بتبریز با افسران — بزرگان و یاران و جنگی سران

همه مردم شهر از مرد و زن — چه بی رای و بیراه و چه رای زن

ز خرد و بزرگ و ز برنا و پیر — چه فرهنگی و مردم تیز ویر

بزرگان دانای هگمت شناس — چه دین آزمایان چه اهل قیاس

نویسنده و شاعر و خرده گیر — ستاره شناسان دانش پذیر

همه تا ده و پنج فرسنگ راه — برفتند از شهر تا پیشگاه

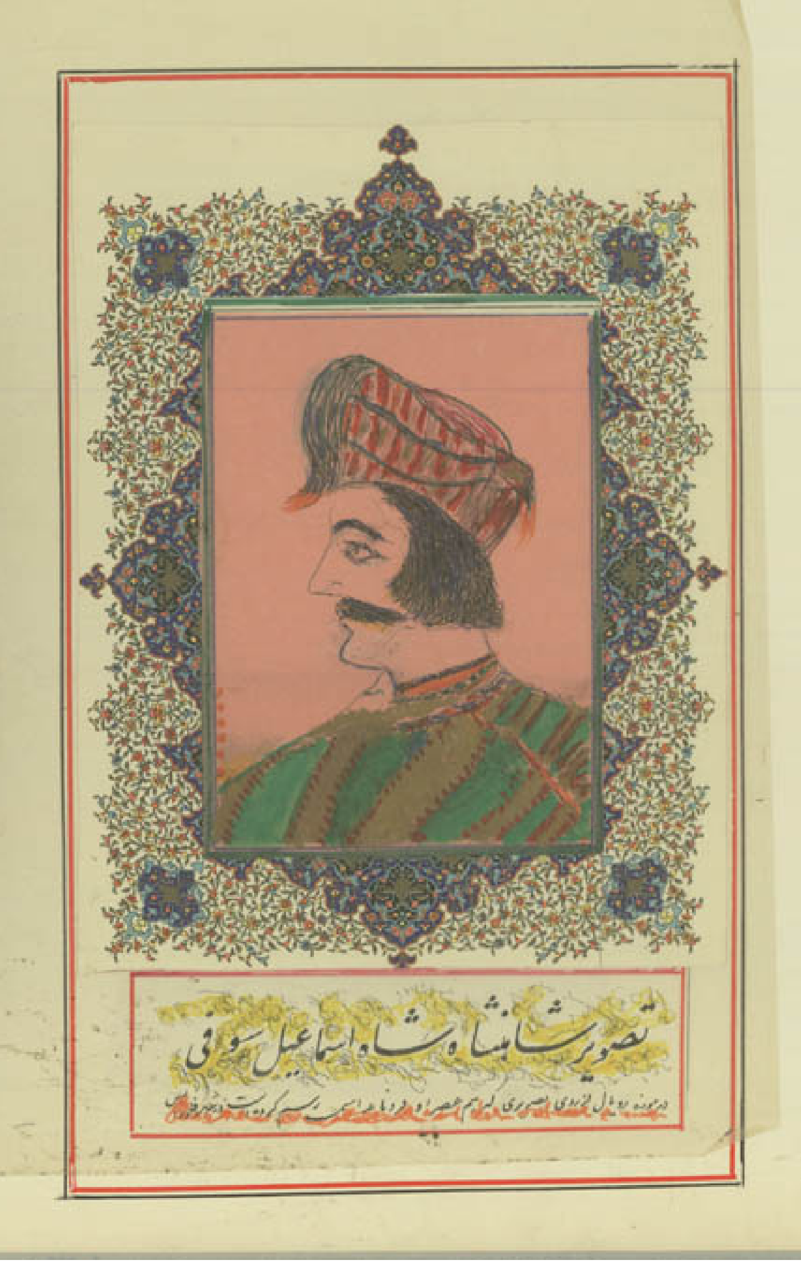
همه با سرود و همه با درود — بکف بیرق سرخ و زرد و کبود

همی بر رکابش بسا و بخشند — همی بوسه کردند و گل ریشند

هم آهنگ فریاد کردند شاه — همی سر نهادند پیشش براه

ببستند آذین و هر کوی و در — نهادند مجمر بهر رهگذر

همه شهر از گل بکردار باغ — بدروازه آویخته چلچراغ



تصویر شاهنشاه شاه اسماعیل سوفی

بگلدسته‌ها آتش افروختند / همی عود و عنبر در آن سوختند

بیک هفته هر شب جهان پرفروز / همه شهر روشن بکردار روز

همه روزها همچو شب‌ها ز دود / بمجمر ز بس ریخته بوی و عود

بدیوارها پوشش سرخ فام / ز کمخاب و دیبا و زربفت و خام

ز کالای زرین و رنگ و نگار / نگارین همه بام و در چون بهار

میان گل و سرو و نسرین و باغ / همی لاله آویخته با چراغ

بهر کوی و برزن نوازندگان / ز رامشگران با نوازندگان

ستاره‌شناسان با فر و جاه / بروز دگر برگرفتند گاه

همه برنشستند در جای زیج / بجفر و با ستاره‌یاب و خریج

بشادی دلان برجهند اخشد / یکی روز نیکو نشان ساخشد

نهادند در کاخ زرین سریر / بزرگان بگرد اندرش جایگیر

سپاه قزلباش و خیل سوار / دو صف بسته شد هر سوی سبزوار

برراست استاج سرهار نو / خلف بیگ که بد راژبان خدیو(۱)

(۱) راژبان: ایوان

حسین قلیخان حاکم شهر توس / نشست از بر کرسی آبنوس

دگر میر سلطان علی با امیر / نشستند نزدیک زرین سریر

دگر قاضی عسکر و حمزه خان / دگر میر عبدالبقا ارسلان

بزرگان کمتر نه و نجوان / دگر خان گنجه امیر جوان

دگر رومی دان دگر دردیش / دگر قلعه‌بان یوسف پاک کیش

دگر صدر قاضی و سید شریف / دگر کوسه و تورج و سالار پیر

چو بر تخت بنشست کیهان خدای / همه پیش برخاستندی بپای

چو بر تخت بنشست شاه جوان / چو بر شاخ نسرین گل ارغوان

بگاه جهاندار و رنگ بخش / بخروار دینار کردند بخش

درم نیز افکنده در گیره‌ها / فرو بسته هر یک بزنجیره‌ها

بهر افسری گیره‌ای سیم و زر / دگر خلعتی ساخته با کمر

سپس هر که بود از مهان سر بسر — بپیمان یکایک نهادند دست

بتمثش بسوگند کردند یاد — که تا زنده هستیم ناشاد و شاد

نگردیم هرگز ز فرمان شاه — بچون و چرا بسته داریم راه

هماهنگ گشته پاینده‌ایم — کمر بسته داریم تا زنده‌ایم

شهنشاه دانای فرهنگ جوی — بسرکردگان و یلان کرد روی

چنین گفت کز کردگار بلند — بود بوم ما زین خرد بهره‌مند

که یک شاه و یک دین و یک پیشوای — بایران ما هست فرمانروای

مرا برگزیده‌ست پروردگار — که ایران شیعی کنم آشکار

منم بنده شیر یزدان علی — بفرهنگ ایمان بروشندلی

اگر کوه تا کوه باشد سپاه — نترسم که دارد مرا در پناه

بمن این نهان یاد کرده‌ست نیز — که هرجا زند دین بجویم ستیز

برآیم ز پیکار پیروز و شاد — نگردم بهر جا و هر کس زداد

نورزم مگر مهر با زیردست — بهر کس که پاک است و یزدان پرست

ستوده کسی کو بود جنگجوی — نه بیکاره و خوار و نیرنگ جوی

بایران ما جز ده و دو امام — ندانیم کز وی شناسیم نام

همین پیشوا شاه دین مرتضاست — بجز دین او در جهان نیست راست

که او دشمن دیو واهریمن است — بآیین او بی پدر دشمن است

میانم ببسته است با ذوالفقار — نخوانم دگر در جهان چار یار

کسی کو مسلمان دیگر بود — که او دشمن آل حیدر بود

بود مادرش درخور سرزنش — که هم بی پدر است و هم بی منش

من آن بدنژاد خرد ناپذیر — بمردم نگیرم چه برنا چه پیر

ببرم سرش را بشمشیر تیز — تنش را بخنجر کنم ریز ریز

~~~~~

چهارپاره [illegible]
~~~~~

چو بر عرش منبر برآید خطیب | اگر بر زبان بگذراند فریب
ببرم زبان چنین اهرمن | بنام علی گر نراند سخن
بشهر شما هر که سنت گر است | چو حنفیان پیرو دیگر است
حنیفی بود رای او در قیاس | نباشد بآیین ما در سپاس
وگر در نهان مذهبش شافعی است | دگر مالکی هست و چون رافعی است
و با چشم حق بین او احول است | که او پیرو احمد حنبل است
نخست از در پند و اندرز دین | نشانش دهید آنچه باید گزین
بگوییدش این مذهب دیگر است | که آیین برحق ما جعفری است
چو بپذیرد او را نوازش کنید | بهر کار یاری و سازش کنید
چو دارد زمین زو نخواهید باج | ببخشید سالی برو بر خراج
وگر بی نوا هست چیزش دهید | چو بی زن گذارد کنیزش دهید
وگر خود فقیه است بحثی کند | بسستی بدین تیره بحثی کند

سامانه و زنجت

بپیچید دستار بر گردنش | بکوبی کشید آزموده تنش
که بیرون ز تن پروری چند گاه | گذارد بداند چگونه است راه
وگر پیشه ور هست و با شیعه نیست | نباید بایران گشنده‌های زیست
مگر از بد خود کند بازگشت | ستوده نباشد بدین گذشت
اگر چند گیرد سپاه پند را | وگرنه که بر وی گذارید بند
هر آنکس که بیراه و گمراه بود | که دستش ز به نیز کوته بود
بنیکی مدارید از وی گمان | که هرگه که با او بسازد زمان
ببینید او گر دین نبیند درنگ | سرمار باید بکوبی بسنگ
وگرنه شود اژدهایی بقهر | ببالاید اندیشات را بزهر
چو یاران شنیدند فرمان شاه | بفرمان گفتند این است راه
هر آنکس از این پیشه سر برزند | بزاری دگر روز بر سر زند

فقیهان شیعی که بودند پاک   ز بسیاری سنّیان بیمناک

بشاه جهان هم در آن انجمن   نگفتند راز دل خویشتن

که شاها زمانه بکام تو باد   مبادا که بیرون ز نام تو باد

چه بهتر که با فرّ تو روزگار   شود چون بهاران همه پرنگار

که ایران ما پاک یکدین شود   امامی بآیین دیرین شود

ولیکن شهنشاه آگاه مغز   که اندیشه دارد بهرگونه نغز

اگر زین نهان نیست آگاه دل   بباید سپردن بدین راه دل

که ما را مسیری درشت و شخ است   ز بدمذهبان شهرها دوزخ است

کنون است آگنده تر از هیم   ازیدر بود این نهان جای بیم

که سنّی فراوان و شیعی کم است   همه کارها درهم و برهم است

چو دشمن بزرگ است و ما هم برنج   چه تا بایدت بود درین راه رنج

شهنشاه گفت این نه از بخرد است   نه از بیش و کم خوبی است و بد است

نجوشیم تا گردش از راه راست   جهان آفرین رهبر راه ماست

بدو گفت ملای شیعی کنون   چو رای همایون بود رهنمون

نباید بما زین نشان بیم و باک   ولیکن خداوند این آب و خاک

ز خطبه چو باشد بنام و نشان   دگر نیز با رسم شیعه اذان

سزاوارتر گر بپوشید چشم   که بر ما به بیشی نگیرند خشم

جهاندار گفت آنکه فرمانرواست   نباید بیندیشد از کم و کاست

کسی کو ازیدر برآید بجنگ   بکوبم چو ماری سرش را بسنگ

فرستاد زان پس بهر سو خبر   بسالاران و گردان آن بوم و بر

بفرماندهان با سران سپاه   بهر جا که فرماندهی داشت شاه

خبر داد و فرداد و بیدار کرد   جهان را بدین جهاندار کرد

بپاشید دینار و کالا و چیز   پراکند منشور پیکار نیز

ز استاج و افشار و تکلوی روم   ز کاچار و مردان آن مرز و بوم

چو ذوالقدر و چو تیره حیدری   دگر شاملی وان دگر بیگری

شد آراسته لشکری بی‌شمار   فراوان پیاده فراوان سوار

نبرد شاه با مراد قوانلو کوچ سفید و گریختن او

چنان بد که در یزد و بیضا و بید   مراد قوانلوی کوچ سفید

فراوان سپه داشت از ترکمان   پس آماده رزم شد در زمان

ز یزد و سپاهان بیابان ری   فرستاد نیرو و بایوان کی

پس آگاهی آمد بآزادگان   بده رژده آذر آبادگان

بکاخ همایون بدربار شاه   که سالار کوچ سفید و سیاه

چو ماری بگرمابه جان گرفت   مراد قوان راه تهران گرفت

چو بشنید شاه جوان بیدرنگ   بجایگه بیاراست نیروی جنگ

دو منزل یکی کرد تا شهر راز   بیابان ری رزم را کرد ساز

سپیده دمان ناگهان با سپاه   همی تاخت تا قلب کوچ سیاه

مراد قوانلو که با سی هزار   بدشت مغان خواست کردن گذار

بجنگ جهانجوی ایران خدای   بدو روز و یک شب در آمد ز پای

ز یک بامدادان یل تاجور   همی گشت تا بامداد دگر

شد از ترکمان کشته هیجده هزار   دگر بهره بگریخت از کارزار

قوانلوی ناکام تاریک بخت   بشهر حلب برکشانید رخت

بدانگه که از مرز ایران گذشت   شمار سواران او بود هشت

نباشد جهان با کسی پایدار   تو خود را امید اگرتی مدار

پیکار شاه با کردان سینه سرخ و سالارشان کیا

دگر جنگجو بود نامش کیا — ز ایرانیان داشت نام و نیا

بسمنان و سرسنگ و فیروزکوه — بیاراست از سینه سرخان گروه

ز کردان که خوانی تو اش سنگسر — بسنگ شهر باید بدن نامور

چو نگرفت پیشی بدربار شاه — جهانبان فرستاد خیل و سپاه

دو روز و دو شب سنگسر رزم جست — بفرجام بینی نشد تندرست

ز شهر و ده و روستا هرچه داشت — ز هستی تهی کرد و ویران گذاشت

چو رهزن ز بیم سواران گریخت — ز بیدانشی آبرویش بریخت

بشهر مغولان پناهنده گشت — که داند از آن پس چه بروی گذشت

خردمندی و رادمردی نداشت — بیگانگی خویشتن را بداشت

پیکار پایانی شاه با پرناکیان و بازگرفتن ایرانیان عراق را

دگر ترکمان بود با فر و کام — که باریک پرناکیان داشت نام

بیک بهره از مرز و بوم عراق — ببغداد و یعقوب و تکریت و طاق

دران هرج و مرج جهان چیره بود — ز ایران پراندیشه و خیره بود

چو از جنگ کوچ سفید و سیاه — بیاسود سالار ایران سپاه

ز باتان ببغداد و یعقوبه تاخت — یکی رزمگاهی دگرگونه ساخت

یکی رزم خونین شد آن رستخیز — بپرناک شد بسته راه گریز

بجنگ قزلباش شد دستگیر — چو دیدش جهاندار بی باک پیر

بفرمود کو را رها ساختند — ببغداد پرچم برافراختند

چو خسرو بدان شارسان پاک دست | بکوفه شد آن شاه یزدان پرست
برو شد روان شوی دیدار یافت | بشهر نجف آمد و بار یافت
بگونه بسپرد آن سر زمین | دگر حایر و حله و خانقین
کنون سالیان سیصد و شست و هشت | ابر دودمان گمونه گذشت
بحایر بود زاده برزادشان | بود بی گمان نیز در یادشان
که سالار بر مردم شیعی اند | که داند که ایران نژادان کی اند

فرستادن شاه خان محمد استاجلو را بکرمان و گریختن ابوالفتح بایندر ترکمانی

دگر رزمجو بود از ترکمان | بکرمان بدی سالیان بدگمان
ز خویشان الوند و پیروز کام | ابوالفتح بایندری داشت نام
ز ناوالی و خامی ان خیره سر | گروهی برانگیخت بی پا و سر
بآزردن و کشتن و تاختن | بخون کسان نیز پرداختن
بخامی بی بگذرانید چند | ز فرجام یاران نیاموخت پند





حرم پیشوای شیعه در نجف و این تصویر را عکاس مجله امریکائی گرفته

سپاهی برانگیخت ایران خدیو   زیاران گزین کرد استاج نیو

فرستاد با او بکرمان ولوچ   بجائی که لشکر بیاراست کوچ

چو با خان محمد سپاه دلیر   بکرمان گذر کرد تا بهرشیر

ابوالفتح و ترکان ببم تاخته   بتاراج و غارت بپرداخته

گریزان برفتند تا نرمشیر   همی پس نشستند زان دار و گیر

چو استاج دید آن شگفتی نهیب   بدانست کو بسپرد بافریب

همی هر زمان دورگردد ز جنگ   همی تا نیازد بشمشیر چنگ

برین سرگو شاید بفرمان شاه   شود باز زیدر فراوان سپاه

بکرمان نماند گر چند بهر   همی باز ماند بدو نیز شهر

پیام استاج و پند دادن بابندر و بفرجام زنهار خواستن او

دلی مهربان داشت استاج مرد   فرستاد یکی جوان ره نورد

پیامی بگرمی و نرمی و مهر   بیاراست با افسری خوبچهر

سخندان و گوینده و یادگیر   سپاهی و سرباز و گرد و دلیر

چنین داد پیغام سالار نیو   که لشکر بفرمان ایران خدیو

بکرمان کشند سالیانی درنگ   نخواهیم با خون بشوئیم چنگ

گرامی بود شهریار جهان   نه نامی بخون کهان و مهان

ز مردی نباشد درا و سخن   که بی کین و بی هوده خون ریختن

تو گر زانکه این پند من بشنوی   بیائی و زین داوری بگذری

ترا داشت خواهم گرامی بجوش   نخواهم کرد از تو کم بیش

نویسم خردمندیت را بشاه   ازو نیز خواهم که این نام و جاه

ببخشد بتو روزگاری دراز   شناسد بکرمان ترا سرفراز

گریت برگیرد اندر پناه   ببخشد اگر چند بینی گناه

بباشی درین شارسان کدخدای   همه گنج تو باز ماند بجای

بهر سال نوگاه جشن مغان   فرستی بدربار نیز ارمغان

ز در بار ما نیز لشکر نویس ... بیاید بدین بوم و بر بی کمیس
دبیر و نویسنده و هر که هست ... درین جا بماند بتو زیردست
همیشه بزی شاد و با فر و کام ... ز یاران ما نیز باشی بنام
بهر شهر آرایشی نو کنی ... چه خواهی بفرمان خسرو کنی
چه نیکو بود گر ببندی میان ... که وابسته باشی بشیر ژیان
ور از رای من رو بگردان شوی ... بدل دشمن شاه مردان شوی
نخواهی شدن زین میان رستگار ... بزندان گرت بگذرد روزگار
بود برترین راه آسودنت ... اگر خون نگیرد ت بر بودنت
سوی کشته یا خسته یا نیمه جان ... برآید همه دودمانت بگان
وگر دور ماند همه این گزند ... چه خواهی شدن ؟ بیگمان مستمند
بناکامی خویش گریان شوی ... چو بر آتش تیز بریان شوی
فرستاده بنشست بر تیز گام ... همی راند تا باره شهر بام

امان دادن استاج و آمدن باینذری بلشکرگاه ایران

هنوز ایک آن ترکمانی نژاد ... پیام سپهدار را کرد یاد
ابو الفتح را از خرد بهره بود ... چو بشنید گرمی و شادی فزود
بدو گفت دانم تو سالار نیو ... پذیرد چو اندرز جنید خدیو
وگر رزم خواهد بکوپال و یال ... هژبر ژیان را دهد گوشمال
نشاید که آن مرد با فر و زور ... پیامی فرستد ز کردار دور
اگر زینهاری ابا خط خویش ... نویسد بسوگند آیین و کیش
بپوزش شوم پیش سالار مرد ... نخواهم همی عذر این کارکرد
چو پیروز باشی بما بیگمان ... بمهر تو خواهیم شد شادمان
یکی ارمغانی نه شایان شاه ... نه شایسته نامدار سپاه
ز چیزی که از ما بود ساخته ... سرافکنده و کف برافراخته

بپورزش فرستیم و خواهش کنیم / زبان نیز گویا بگاهش کنیم

بخواهیم پوزش همی شرمسار / که این ارمغان بی‌گمان هست خوار

فرستاده سرور سرفراز / دگر روز با ارمغان گشت باز

ز گفتار آن ترکمانی نژاد / بگاه یک بنزدیک او کرد یاد

چو گل چهره خان محمد شکفت / بفرخ دبیر نویسنده گفت

یکی نامه بر نام او کرد یاد / امان نامه بی‌گمان نیز داد

نکرد او ز مردانگی بازگشت / ز بد کردن ترکمانان گذشت

دگر روز سالار با فر و جاه / پذیرفت بو الفتح را پیش‌گاه

بکردار او آفرین کرد و گفت / بما آشکارا بود این نهفت

که هر کس که خوبی کند جای کین / گناهش ببخشد جهان آفرین

همایون جهاندار ایران ما / بزرگ است و نبود چو او رهنما

نه شاه است تنها که او برتر است / پدر نیز بر مردم کشور است

[illegible]



این تصویر [illegible] شاه اسماعیل صفوی است [illegible]
[illegible]
برای فروش نهاده [illegible]

بپوزش فرستیم و نوازش کنیم | زبان نیز گویا بکاهش کنیم
نخواهیم پوزش همی شرمسار | که این ارمغان بی‌گمان بس خوار
فرستاده سرور سرفراز | دگر روز با ارمغان گشت باز
زگفتار ان ترکمانی نژاد | یکایک بنزدیک او کرد یاد
چو گل چهره خان محمد شگفت | بفرمود دبیر نویسنده گفت
یکی نامه برنام او کرد یاد | امان نامه‌ای بیگمان نیز داد
نکرد او ز مردانگی بازگشت | زبد کردن ترکمانان گذشت
دگر روز سالار با فر و جاه | پذیرفت بوالفتح را پیشگاه
بکردار او آفرین کرد و گفت | بما آشکارا بود این نهفت
که هر کس که خوبی کند جای کین | گناهش ببخشد جهان آفرین
همایون جهاندار ایران [illegible] | بزرگ است و [illegible]
ز شاهان تنها که او برتر است | پدر نیز [illegible]

چو خواهی که باشی تن‌آسان و شاد | فریبندست نیز باشد بداد
چو گاهی فراز است و گاهی نشیب | خردمند نیز آزماید فریب
گر آنکه مردانگی دیگر است | جوانمرد را راستی برتر است
الا ایکه نازش بشمشیر کنی | بنیک و بد خو کنی
اگر چند که بگذرد سال و ماه | که با تو بماند بزرگی و جاه
نگه کن بدین روزگار دراز | که ما را سپاریم و او دست باز
ترا آشنائی فرومایه است | اگر این فرومایه همسایه است
چه گفت آن جهانجوی با فر و نام | چو دید ارمغان باره‌ئی تیز گام
که گفت این تکاور بود بی نظیر | نه از بهر سان است و نه دار و گیر
ولیکن سزد مرد گرد سوار | ز همسایه بد چو خواهد فرار

داستان همسایه بد و آغاز جنگ آل عثمان

نامه بایزید سلطان عثمانی بشاه اسمعیل شاه ایران

چو سلطان عثمانیان بایزید | ز کشورگشا شاه ایران شنید



عراق شهر کاظمین نزدیک بغداد مدفن پاک کاظم و محمد تقی امام هفتم و نهم

ز نیروی ان خسرو شاد کام | ز هر جا که با تیغ او گشت رام
ز فرهنگ سوقی و آئین نو | ز دشنام و پرخاش و فریاد و غو



وزان جشن فیروز و تشنیع و لعن بشیخین و یاران دین سب و طعن

چو آگاه شد زین نهان بایزید درشتی نهان کرد و نرمی گزید

ز دشمن برانگیختن رای خویش رها کرد و اندیشه بنهاد پیش

دو گو هر جهان آفرین آفرید یکی چون سیاهی یکی چون سفید

یکی شادمانی یکی درد و رنج یکی تنگدستی دگر بار گنج

یکی ایزدی نیز اهرمنی یکی مهربانی یکی دشمنی

یکی نام نیک و یکی بار ننگ چو مهر و چو کین و چو صلح و چو جنگ

یکی بی بن و آن دگر استوار گرامی همی آفریدست و خوار

ز نیرو و مایه سرشته جهان هم از آشکارا و هم از نهان

فراز ست لختی و لختی نشیب یکی رنگ زشتی یکی رنگ زیب

جوانی و پیری گمان و خرد سرشته است گیتی از این نیک و بد

چنان بود کاندرنش بایزید هم اینگونه بودی بیم و امید

درونش دوگونه منش بود ساز / یکی زشت و خونخوار و مردم گداز

دیگر مصلحت بین و نیرنگ جوی / چو گرگی که روباه گردد بخوی

ز راهی که با ترکمان کرد ساز / بگردید و راهی دگر کرد باز

قزلباش خونپاش مذهب خراش / چو قارداش شد در خور شاه باش

یکی نامه بنوشت بیرون ز کین / بعنوان ز سالار بیدار دین

سر نامه نام خداوند مهر / خداوند هفت اختر و نه سپهر

درود فراوان ز دادآورین / بپیغمبر و چاریار گزین

بنائی است بر پاستونش چهار / که با این چهار است دین استوار

ز خاقان دریا و سلطان دشت / که دادش رسیده باقلیم هشت

بسالار سوفی بزرین کلاه / گرانمایه فرزند فیروز شاه

که بر سوفیان مرشد و رهنماست / جوان است و همسال فرزند ماست

جهانجوی نو جانشین کیان / سر دودمان شاه ایرانیان

بتخت اگر من بیابم الهی / که ایران ز بیگانگان شد تهی

بدانگه که این مژده بر ما رسید / که بیداد کوچ سیاه و سفید

بپایان رسید اندران بوم و زاد / دلم شد بدین بخت بیدار شاد

بدین مژده چندان شدم شاد دل / که گفتی بمن کام دل داد دل

دریغا که شادی نپائید دیر / برآوردی از پیر و برنا نفیر

بتخت اگر یزدان ترا بود یار / که پیروز گشتی بفرخ تبار

وزان پس که در آذرآبادگان / بشهر بزرگان و آزادگان

نهادی بدان شهر پرشور تخت / نشستی بران شاد و فیروز بخت

همه مردم شهر پیر و جوان / بشاهی تو شاد و روشن روان

مگر زان درنگی که بردی بکار / جهانی بکردار کردی نگار

وزان پس که بغداد و ان بوم و بر / بمردم قزلباش تو داد ارز

نکردی نگهدار پاکان خویش / بآئین پاک نیاکان خویش

که با مردم خویش باشی پدر   ز داد و بزرگی نجوئی گذر

نباشی بآئین کس بازبین   جهاندار باشی نه سالار دین

که شمعی بیک جا و یک جای ست   بآئین شاهان نباشد درست

بدانگه که با یاری بخت خویش   نشستی جهاندار بر تخت خویش

نکردی چنانچون بود رسم و راه   فرستی بما مژده تاج و گاه

که آگاه باشیم و آذین کنیم   یکی ارمغانی بآئین کنیم

که پیروزی و شادی و فرهی   از ایدر نباشد ز ما کوتهی

که چون برنشینی باورنگ عاج   بسر برگذاری فروزنده تاج

بدربار آن خسرو سرفراز   فرستاده ما بود نیز باز

مگر یکی از بزرگان شاه   نشیند برازنده بر زیرگاه

ندیدم کسی را ز دربار تو   دهد مژده بخت بیدار تو

که روشن شود چشم دیدار من   دگرگون بود با تو کردار من

بدین کارها من شدم پیشرو   سلام همایون آن شاه نو

همی خواستم بهر سالار سترگ   فرستم ابا نامداران ترک

که شاهان نباشند زان بی نیاز   دگر آید آن انجمن دیر باز

دگر آنکه من پیرم و تو جوان   ز اندرز من تا نباشی نوان

مرا چند گونه است پند پدر   بچون تو جهانجوی با جاه و فر

امید آنکه با داد همدین شوی   بکوشی و دور از در کین شوی

نخست آنکه بدگران از در داد نیست   خردمند مردم ببد شاد نیست

که حجاج و چنگیز و تیمورلنگ   ببیداد برخود نهادند ننگ

دوم آنکه گشتار بسیار نیز   چه هنگام صلح و چه گاه ستیز

شود عمر را مایه کوتهی   ستوده بود نامی و فرهی

گمرزی اگر لشکری بشکری   بیک حمله‌ای کشوری بسپری

نباشد بدین مایه نامت بلند   که بیزار باشی ز گشتار و بند

ز اندرز پیران گردان خرد
که برنا هم این داستان گیرند

جهانبان که از دین بود کامیاب
بگیرد جهان چون بلند آفتاب

بیزدان گذاریم اکنون سپاس
که ایران بفر تو شد بی هراس

چو خسرو شناسند ایرانیان
ز تو بازجویند فر کیان

ز ایران اگر شاه دارد نژاد
جهانی بدان پادشاهی است شاد

بزرگان و گردان و ایرانیان
همه بسته دارند پیشش میان

نیاکان تو نیز ایرانی اند
سزاوار تخت جهانبانی اند

چرا مردم خویشتن را چنین
برنجانی از بهر آیین و دین

که از تو پناهنده بر ما شوند
ز ایران بدیگر کلیسا شوند

فرستادن سلطان بایزید نامه خود را با ارمغان همراه پیک دربار خود ولی خان

چو بنوشت این نامه را بایزید
ز ترکان یکی پیک دانا گزید

که نامش ولیخان جادوش بود
یکی پیک دانا و باهوش بود

همایون نبود از زمان جاه تو
که در پهنه دین بود راه تو

که چون دادگر باشی و دین پرست
نیازی بآزردن زیردست

سوم آنکه محراب و درگاه و در
شبستان و صحن و سرا و گذر

نکرده است هرگز از ایدر گناه
که نام عمر را شود قبله گاه

کتیبه است گر زانکه نام عمر
بمنبر بدیوار محراب و در

چرا باید آن خانه ویران کنی
که خرم دل نامسلمان کنی

فروریزی آن مسجد و خانقاه
از ایدر که سستی کند جایگاه

بهر جا که گوری ز ترکان بدی
که نامش ابوبکر و عثمان بدی

تو آن گور را پاک کردی خراب
تو گفتی نه سنی است اهل کتاب

نگفتی گر شاهان با خیل و ساز
ز گیتی نهانشان بود بی نیاز

اگر ترکمان سفید و سیاه
با ایرانیان داشتندی پناه

ندیدی تو این پادشاهی بجوش
تو خود را میالا بدین کم و بیش

ز هر گونه‌ای گفت و آگاه کرد   یکی هدیه با نامه همراه کرد
چو سر برگرفت از کران چشم هور   درخشید دریای مرمر ز دور
قوی‌بان چاووش بر زین نشست   برفتند با او بسی زیردست
سه استر ببردند در زیر بار   همه بارشان هدیه شاهوار
ز کالای زرّین و دیبای روم   ز بفت بهادار آن مرز و بوم
ز شمشیر تورانی و تیغ تیز   ز خود و کمربند و آویز نیز
ز انگشتر و یاره و طوق و بند   ز چیزی که بود از زنان ارجمند
فرستاد همراه چاووش نیز   ز ترکان فراوان غلام و کنیز
شب و روز بسپرد بیگاه و گاه   به ده روز پیمود سی روز راه
ده و پنج روز از اروپی گذشت   ز دریا و دریاچه و کوه و دشت
گذشت و به تبریز شد رهسپار   به دربار روز دگر یافت بار
پس آن نامه و هدیه بنهاد پیش   درودی بگرمی بیفزود خویش

چو آن سوفی صافی شهریار   بخواند آن سخنهای نااستوار
به استادی از خوب و بد ساخته   چنان گرم و دلچسب و پرداخته
بدل گفت سلطان بدین راه راست   بجز کژی و نادرستی نخواست
نهاده است زشتی در آن فرّ و زیب   بماند درش اندر نهفته فریب
چو لختی در آن گفته‌ها بنگرید   بدان حیله‌اش حیله‌ئی بسپرید
بارامی و گرمی و خوی نرم   فرستاده‌اش را پذیرفت گرم
نهادش دو تن میزبان در مضیف   علیخان سلطان و صدر شریف

پاسخ پادشاه ایران بنامهٔ سلطان بایزید

چو ده روز بگذشت شاه جوان   یکی نامه بنوشت خوب و روان
درود فراوان فرستاد و گفت   که باشی بشادی جاوید جفت
جهاندار و سالار شاه دو بوم   بترکان خداوند و قیصر بروم
مباد از بد روزگارت گزند   همیشه بود نام نیکت بلند
من آن نامه‌های دلپذیر   دگر باره خواندم سپردم بویر

چنان گرم دیدم من آن خامه ات — که بوسیدم از شوق جان نامه ات
هزار آفرین صد هزار آفرین — برین خامه و نامه و رای و دین
امید آنکه دادار پروردگار — بدارد همی مهر تو پایدار
جهاندار دانای ورزیده مغز — نوشت این سخن های کوتاه و نغز
وزان پس یکی تحفه اش کرد ساز — ز چیزی که ترکیه را بد نیاز
یکی ارمغانی سزاوار شاه — فرستاد با داوران سپاه

بستن عثمانیان مرز ایران را بجائیکه شیعی بودند

چنان بود کز روم تا آسیا — ز دریای یم تا بکادوسیا
ز قسطنطنیه ز آلبانیا — ز ایرانیان هرکه بودش نیا
ز شیعی و سنی و ایرانیان — بجستند با دوده هاشان میان
که دل بازگیرند از شهر روم — بایران زمین خواستی مرز و بوم
بدربار سلطان رسید آگهی — که بسیار شد سوی ایران رهی
نهانی بگفتند با خوندگار — که ترکیه یکجا شود رهسپار

چو سلطان ترکان شنید این خبر — فرستاد فرمان بدان بوم و بر
بفرمانروایان آن مرز و بوم — سفارش بیامد ز دربار روم
که جز با جواز خداوندگار — نشاید بایران شدن رهسپار
بایران خبر آمد از شهر دور — که در مرز کشور نهادند سور
بدانگه که شاه جهانبان بجوی — سپاه قزلباش را داد روی
بیامد خبر پیش آن ارجمند — که در مرز کشور نهادند بند
بفرمانروایان آن زاد و بوم — فرستاده آمد ز دربار روم
گذرگاه ایران ببستند سخت — نشاید کشیدن بدین شهر رخت

نامه شاه ایران بسلطان ترک و بازخواهی درباره بستن مرز برایرانیان

چو این راز بشنید شاه جوان — یکی نامه بنوشت نغز و روان
بعنوان بر از شهریار دلیر — برازنده تاج و تخت و سریر
بسلطان والای روم بزرگ — ز آلبانی و هون و قرقیز و ترک
ز آناتولیه تا در اشکدار — ز دریای احمر بدریای قار

بجدّه بصنعا بشهر صعید | خدیو گران تاگران بایزید

همانا که ما را رسید این خبر | که ترکان ببستند راه گذر

بزرگان که هستند یاران ما | دگر سوفیان سرسپاران ما

که با دیدن خاک ایران ما | ببوسیدن قبر پیران ما

بسالی نیازان و یازان شوند | بدیدار ما سرفرازان شوند

چو سلطان در شارسان وا کند | بفرماندهان نیز طغرا کند

که یاران ما سالیان چندبار | توانند آمد شدن زین گذار

نشانی ز آئین همزیستی است | جهان را همین هستی و نیستی است

درود سپاه همایون ما | چه همدین ما و چه بیگون ما

نیاز جهاندار سپدار روم | درود فراوان این مرز و بوم

پاسخ بایزید و گشودن مرز ایران و روم

چو زین نامه آگاه شد بایزید | بنیکی گمان پاسخی برگزید

جوابی نوشت از سر رای و داد | وز آن کین پنهان نکرد ایچ یاد

چنین گفت کز کردگار بلند | برایم هم آسایش و هم گزند

شما خود گواهید و بینا برین | که ما را نباشد بدل رای کین

اگر آشتی برگزیدم بجنگ | نیرزد برین چند روزه درنگ

ندیدم سزاوار خونریختن | یکی را بدیگر بر انگیختن

گروهی کز این روی و زان روی بوم | گذرگاهشان هست ایران و روم

ز رسمی که بایسته بومی است | همه ساله کردار هر رومی است

که باید بآیین سپاهی شود | ازین بوم و بر زود راهی شود

ازین رسم و راهی که واجب بر اوست | گریزد بعنوان دیدار دوست

بعنوان بوسیدن دست پیر | ز رسم سپاهیگری هست سیر

ولیکن بفرمان آن شهریار | بفرماندهان دادم این اختیار

که از روم و ایران بایران و روم | سپردن توانند از مرز و بوم

تاختن سپاهیان ایران بر عش و گریختن مراد قوانلو که میخواست بایران حمله کند

وزین داستان نیز سالی گذشت | چو شد سالیان نهصد و پنج و هشت

شهنشاه ایرانیان با سپاه / بارپاس و آتیوس بسپرد راه

گذر خواست کردن ز کیساریوم / ز شهری که بُد روم را نیز بوم

بمرعش که بود از زمان پس بزرگ / یکی شارسان بود در مرز ترک

یکی نامجو بود نامش غلا / بشهر حلب بود فرمانروا

گر با مراد قوان بود خویش / هم اورا نگا نه آیین کیش

که نامیده بود او بذوالقدر نیز / چو ذوالقدریان دگر پی ستیز

مراد قوانلوی کوچ سفید / بدو بست پیمان به بیم و امید

که با لشکر خویش بار دگر / با ایران کند جنگ را رهگذر

چو آگاه شد زین نهان شهریار / سپاهی ببرد از در کارزار

گذرگاه او بود از شهر روم / ز عثمانی و ترک و آن مرز و بوم

بلشکر چنین گفت کای جنگیان / که باشید بسته بغیره میان

بمرعش بباید شدن رهسپار / ازیرا بترکیه باشد گذار

چو از روم بیگانه باید گذشت / چه هنگام رفتن چه در بازگشت

نباید بکاری بیازید دست / که آیین ما را رساند شکست

مبادا که در لانه‌ئی سر کشید / بنامحرمی چشم دیگر کشید

نه با کارمند و نه با پیشه‌ور / نه با هیچ یک مردم بوم و بر

نباید که باشید دور از خرد / نه با پیر و برنا نه با خوب و بد

چو خواهید کردن گذر پیش گشت / اگر از بستان خوشه‌ئی در نوشت

شما را رسانم بباد آفراه / ببخشم اگر خُرد بینم گناه

گنه کار بینم اگر زیر دست / ز بر دست او را کنم نیز پست

آگاه کردن شاه ایران بایزید را از عبور لشکریان ایران در کشورش و پاسخ بایزید

چو با لشکر این پندها کرد ریز / بسلطان هم این نامه بنوشت نیز

سرنامه با نام سلطان دین / بزرگ بزرگان توران زمین

ز شاه جهان جانشین قباد / بزرگ بزرگان ایران نژاد

همانا که بر ما رسید این خبر / که ما را ز مغرب بر آمد خطر

بیفروخت آتش یکی شدباد / بذو القدر پیوست سلطان مراد

پس آید ز نزدیک رود سیاه — بیاید بر عرش رسانم سپاه

بسیواس و کی‌سار و قُنیا و قیر — سپردن بباید مرا ناگزیر

بسالار لشکر بجنگی سپاه — بهنگ قزلباش زرین کلاه

بیک یک سپردم مگر در سپیر — هشیوار باشند و فرمانپذیر

رهی برگذارند زان مرز و بوم — که ایران ما هست همکار روم

گرامی بود پیش ما بایزید — چنانچون که با شاه ایران سزید

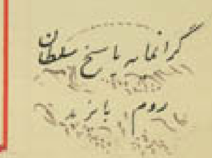
برعرش رسانم بباید سپاه — چو رخصت دهد آن مهین پادشاه

چنان بسپرم زین میان تا نبرد — که با ما نگیرد بوارنگ گرد

چو زین نامه آگاه شد بایزید — بگرمی و آرامشش شد مزید

یکی پاسخ آراست دلچسب و شاد — برسم بزرگی سخن کرد یاد

سرنامه زرینگو نه آراست نغز — چنان چون برآید ز پاکیزه مغز



بشاه جهان رهبر دین و داد — جهاندار والای صوفی نژاد

نگهدار سامان ایران و ترک — بفرّش همایون جهان بزرگ

شهنشاه دربند و آسور و سور — خراسان نزدیک و خوارزم دور

فروزنده تاج و تخت و سریر — جهانجوی جانبخش روشن‌ضمیر

نماینده فرّه ایزدی — کز نیکیش باکین نیامیزدی

زمین وزمان پیرو گام او — مبادا بگیتی مگر نام او

چو این نامه نامیت خواندم — سپاس ترا بر زبان راندم

چنان شادم از نامه فرّخت — که خواهم روان را کنم پاسخت

همایون بود بخت این روزگار — که فرزانه باشد چو تو شهریار

امیدم که این مهر و بستگی — میان دو همسایه پیوستگی

بماناد از چشم بد دور نیز — نوشته بطغرا و منشور نیز

بمانی همیشه سزاوار تخت — برومند بادت سر و تاج و بخت

درآمدن شاهنشاه بحلب

وزان پس جهانجوی گیتی‌ستان | ز قونیه همی تاخت تا بوستان
بشهری که البوستان خوانده | کنون نام آنسو بران رانده
کجا روستائی بود از حلب | بر رود جیحان و دور از جلب
در انجا همی بود با فرو کام | که ذوالقدر ذوالقدریان در شام
نیا قرچه و ترکمانی نژاد | نیاء قوانلوی سلطان مراد
پراکنده شد در زمان این خبر | که لشکر شاه بدان بوم و بر
قزلباش و گردان ایران سپاه | بچابک سپارد بفرمان شاه
مراد قوانلوی قوچ سفید | چو بشنید جای غنودن ندید
چه مایه گران داشت برداشت نیز | ازان شارسان روی برگاشت نیز
شتابید ذوالقدر تا چند میل | دگر پور او نیز سلطان خلیل
بیامد شهنشاه را پیشواز | کزان پادشاهی نبد بی‌نیاز
جهاندار بیدار با فر و داد | علا را هم از خود برخش نهاد
یکی را گروگان گرفت از قبیل | که فرزند او بود و نامش خلیل

پناهیدن بابقر و بابر با یاران از بیم شیبک ارگنجی و ازبکان

یکی نامور بود اندر هراد | ز تیموریان کورکانی نژاد
که او را بدیع الزمان خوانده | بگویندگی زو سخن رانده
ز هجرت چو شد نهصد و پنج و ده | ز ازبک یکی لشکری شد رده
سر ازبکان شیبک نابکار | فرستاد از ازبکان بیشمار
بسامان تیموریان تاختند | وزان پس بجابر بپرداختند
بیکدست تیمور بابر نشست | که همچون او بود و همدین و دوست
بران کشورش ازبک ترکمن | همی تاخت چون لشکر اهرمن
زیاری ایرانیان در سپاس | وزان ازبکان هر زمان در هراس
یکی شارسان بد بدانزوی نام | هم اکنون بود ازبکستان بنام

بدان شارسان توده‌ای انجمن — ز چنگیزی و ترکی و ترکمن

ز تاتاری و هونی و خون زرد — چو گرگان بخون خوارگی در نبرد

بفرمان خانی سبکمغز و خام — که او شیبک شیبانی استش نام

بترکان تیمور و بابر نژاد — همی تاختی هر زمان بر هراد

پس این هردو تیموری تیره بخت — پس از رنج بسیار و پیکار سخت

بشهر خراسان بخان تکه — پناهنده گشتند با ولوله

بمشهد تکه بود فرمانگذار — نماینده نامی شهریار

پیام شاهنشاه ایران بخان ازبک و بازخواهی یاری پناهندگان

فرستاد پیکی گردار باد — بیامد بروز و شب و بامداد

باستخر بود آن زمان شهریار — فرستاده را در زمان داد بار

چو خسرو ز بیداد شیبک شنید — وزان حمله خان ازبک شنید

پیامی فرستاد پیشش که مرد — ز همسایگانش نجوید نبرد

بویژه که همسایه باشد زبون — که خون را بشوید مردان بخون

تو از بابر و گورکانی کسی — ندیدی مگر ناتوانتر بسی

که بر مردمی بیگنه تاختی — دلت را بدین مایه خوش ساختی

که با رهزنی گشته‌ای رهنمون — باو خان نه خاک توست و نه خون

تو فرجام بین باش و بر خود مناز — بهمسایه مهربانت بساز

سواران خود را ازان در بخواه — بی آزار مردم چرا کینه خواه

بزرگان و خوبان بنزدیک و دور — بآزاده مردم نگفتند زور

خان ازبک بجای شنیدن پند بخراسان تاخت

چو شیبک پیام جهانبان شنید — بفرجام کردار خود ننگرید

ز بیدانشی داد بیداد داد — جوابی بدشنام و فریاد داد

یکی نامه بنوشت دیوانه وار　　که تنها منم در جهان شهریار

من آنجا که از انگلستان جداست　　ندانم که نامش چه بست و کجاست

وزان پس که زینگونه بی مغز و لاف　　چو دیوانه بنوشت لختی گزاف

بزشتی از ایرانیان نام برد　　بشیمی زبان را بدشنام برد

قضا چشم بدبین او کرد کور　　همی لغو گفت و زاندیشه دور

بخسرو نوشت این ز بیمایگی است　　که بر دل ترا درد بیمایگی است

بچنگ من این تیغ برنده است　　بشاهی اگر جز منی زنده است

تو نیز ار درنگی که بردی بکار　　براندازی و بگروی چاریار

اگر رافضی را سپردی بتیغ　　ز گفتار تو کرد خواهم دریغ

وزان پس تو با خویش و پیوند و کس　　بهر کس که باشد ترا دسترس

همه پیش من بهر پوزش چمید　　بدلتان شود آنکه ناید امید

اگر یک بیک تان بباد فراه　　بگیرم که هستان سزای گناه

وگر کافرستان بگیرم بچیز　　ز بخشایش من نه دور است نیز

چو شیشک بدینسان پراکنده گفت　　چو دیوانگان لغو آکنده گفت

فرستاد آن یاوه را سوی شاه　　بتیز بدگمان شیشک روسیاه

بدین یاوه بی شرم و تند و درشت　　که او را بغلطانیان بود پشت

هم اندر زمان از سواران خویش　　ز گرگان خونخوار و یاران خویش

بشهر خراسان گروهی سترگ　　فرستاد تیز و غز و بیور و ترک

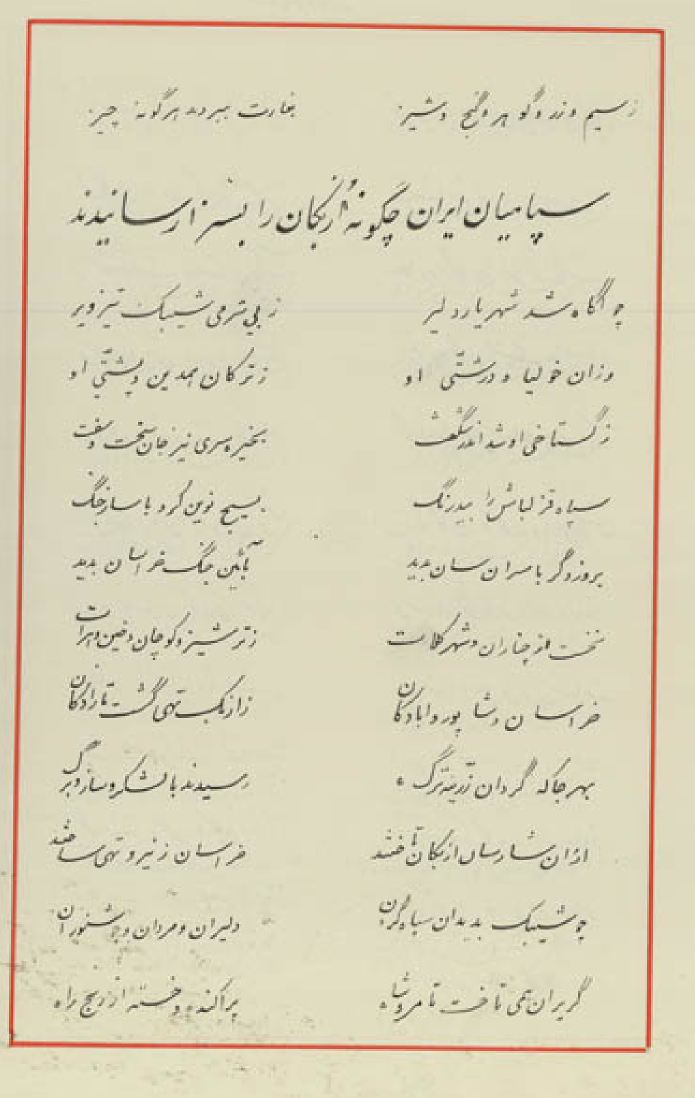
سواران خونخوار او تاختند　　همه شهر را غرق خون ساختند

بمشهد ز بس کشته شد مرد و زن　　زمین بود یکجا سر و پا و تن

بگلدسته و صحن و کاخ و رواق　　بایوان و درگاه و دربار و طاق

ز غارت نماند ایچ چیزی بجای　　فرو ریخت ایوان و صحن و سرای

چو پرده چو کالا چو گلدان چو جار　　ز مسکوک شاهی بخروار و بار



زسیم و زر و گوهر و گنج و شیز | بغارت ببردند هرگونه چیز

سپاهیان ایران چگونه ازبکان را بسزا رسانیدند

چو آگاه شد شهریار دلیر | ز بی‌شرمی شیبک تیزویر

وزان خولیا و درشتی او | ز ترکان بهدین و پشتی او

ز گستاخی او شد اندر شگفت | بخیره بسی نیز جان سخت و سفت

سپاه قزلباش را بی‌درنگ | بسیج نوین کرد با ساز جنگ

بروز دگر با سران سان بدید | بآیین جنگ خراسان بدید

نخست از چناران و شهر کلات | ز ترشیز و کوچان و خین و هرات

خراسان و شادپور و آبادگان | ز ازبک تهی گشت آزادگان

بهر جاکه گردان زرینه ترگ | رسیدند با لشکر و ساز و برگ

از آن شارسان ازبکان آختند | خراسان ز نیرو تهی ساختند

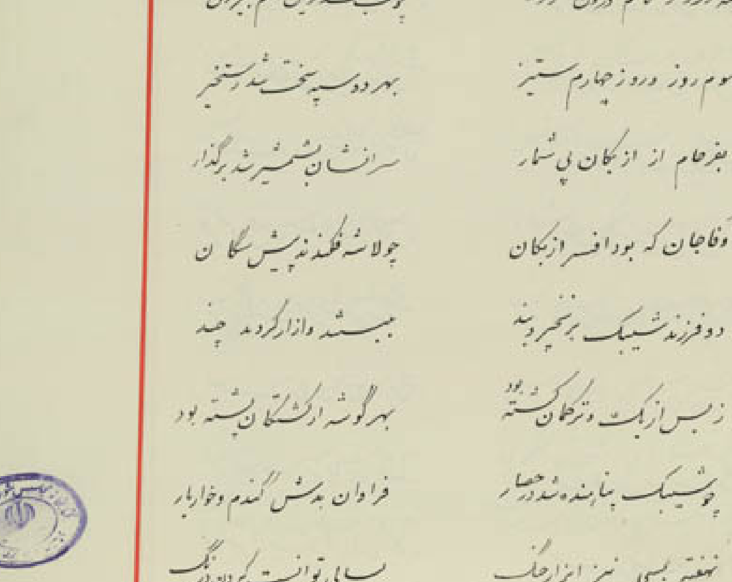
چو شیبک بدیدان سپاه گران | دلیران و مردان و جنگاوران

گریزان همی تاخت تا مرو شاه | پراکنده و خسته از رنج راه

چو بگریخت تا مرو شاه جهان | درون دژ آهنین شد نهان

چو روز دگر شد برون تاخته | بکشتار خونین بپرداخته‌ند

هم از ازبکان هم ز ایرانیان | پر از کشته و خسته بودان میان



همه روز را گام در خون زدند | چو شب شد ز کین گام بیرون زدند

سوم روز و روز چهارم ستیز | بهر دو سپه سخت شد رستخیز

بفرجام از ازبکان بی‌شمار | سرافشان بشمشیر شد برگذار

وفاجان که بود افسر ازبکان | چو لاشه فکندند پیش سگان

دو فرزند شیبک بزنجیر و بند | ببستند و آزار کردند چند

ز بس ازبک و ترکمان کشته بود | بهر گوشه از کشتگان پشته بود

چو شیبک بپاینده شد در حصار | فراوان بدش گندم و خواربار

نهفته بسی نیز ابزار جنگ | بسالی توانست کردن درنگ

سپاه قزلباش برگرد شهر · ز آب روان هر زگردند نهر

قنات فراوان بد اندر حصار · نشد رزم را چند گه پایکار

ز بام گذر شد نیامد بزیر · برفتن قزلباس بد ناگزیر

بفرمان سالار ایران سپاه · هوا افگنده شد در همه رزمگاه

که در اسفهان در جهان شورش است · برافروخته در جهان آتش است

سپیده دمان لشکر از جای جنگ · ره اسپهان بسپرد بی درنگ

فرهی چنین ساخت ایران سپاه · بدشمن فریبش همی یافت راه

چو نیرنگ او زین نشان سر گرفت · دران ساده دل از نهان درگرفت

سپیده دمان تیغ زرین مهر · برآمد برون از نیام سپهر

از آن پهنه ایرانیان تا شدند · پس باره دژ تهی ساختند

فرهی ببردند گردان بکار · سپردند یک میل از کارزار

آبورد و گه شیبک شوربخت · بشمشیر شد پیکرش لخت لخت

چو شیبک چنان دید دیوانه وار · بیامد برون با سپاه و سوار

چو لختی دران اسپرس تاخشد · فرهی دیگر سوفیان ساخشد

چنانچون هزیمت کنان از هراس · چو لختی دگر بسپریدند راس

بنخچیره سری شیبک نا بهوش · عنان را رهانیه و برزد خروش

هم اندر دمان جنگجویان شاه · سر راه دشمن ببستند راه

بران شیبک ازبک شوربخت · چو شیر ژیان حمله بردند سخت

سواران ببر افگن ژنده پیل · چو سردار گنجه چو میر وکیل

چو ساروی روشن تن جنگجوی · همان چشم سبز فرو هشته موی

چو استاج سلطان و صدر شرف · چو یوسف بک و حمزه خان و خلف

چپ و راست و قلب و بالا و زیر · زمین را بخون ساخته آبگیر

ز بس کشته شد ارمن و ترک و هون / همه پهنه جنگ شد غرق خون

وزان کشتگان شد یکی شوربخت / بشمشیر شد پیکرش لخت لخت

هزار و صد و بیست تن بسته بود / ده و سه هزار دیگر خسته بود

فراوان زن و مرد و برنا و پیر / بچنگ قزلباش شد دستگیر

چنان بد که در مرو شاه جهان / بسی بانوی خوبرو بد نهان

غلامان مهرو بخانش بدند / جوانان چنانچون زنانش بدند

بدیوان سالار ایران سپاه / چنین شد نوشته بفرمان شاه

زنان و غلامان و هرگو اسیر / ز هر جا و هر کس که شد دستگیر

بشهر خود و خانه و خیل و ساز / سواران رسانندشان نیز باز

وزان بستگان بانوی خوشخرام / که مرو جهان بود فرخنده نام

که بد بانوی بابر گورکان / بجا بر فرستاده شد در زمان

جهانداریت جاودانی بواد

بدین مایه دانائی و فر و داد / جوانمردی و پاکی بوم و زاد

ستایش نهادند پیر و جوان / که فرخنده بادا این انوشه روان

جهانداریت جاودانی بواد / چنین پادشاهی جهانی بواد

همایون بود مهربانی تو / مسیحا بود زندگانی تو

چو بابر پس از سالها ناامید / رهانیده بانوی خود را بدید

ز شادی بکوبید برهم دو دست / همی گفت هرگز نبینی شکست

اگر خسروان چون تو صوفی بدند / بگردارها فیلسوفی بدند

بهشتی بدی این جهان سربسر / که پیروز بادی و با داد و فر

زمین و زمان تا بود پایدار / همی تا ستاره بود در مدار

بهر جا که شاه است و هر جا که داد   فدای تو بادا فدای تو باد

دست افزون افزون نیا و دامان شیبک روسیاه

به مازندران مردکی بود خام   که افزون افزون نیا داشت نام

بسا رتق شیبک دلش بود شاد   بهر کار کردی ازو نیز یاد

اگر سخت شد کار آن خودپرست   بدامان شیبک بیازید دست

فرستاد یکی پیشش دلان   که دست غلامان و دامان خان

چو آلوده شد خاک اوردگاه   بجز پیر شیبک روسیاه

ز افزون و افزودن یاوه اش   ز در گل فرو رفتن تا دو اش

ز داغی که افزون نیا گشته بود   شهنشاه ایران برآشفته بود

بفرموده تا دست شیبک زنند   ببرید گردنش شمشیر زن

پس آنرا بر درویش خان داد و گفت   ببر پیش افزون ناپاک جفت

بگویش اگر تا کنون دست تو   بدامان او بود پیوست تو

کنون دست او هست و دامان تو   که بادافره ایش تن و جان تو

فرستاده آمد بکوه سیا   بنزد رنگ افزون افزون نیا

پیام جهانبان بدو گفت باز   پس آن دست را کرد پیشش دراز

چو افزون نیا دست خونین بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید

هم آنگه فرو برد دم در نهاد   ز بیم و ز رنج درون جان بداد



شیبک خان در پوست چارپا

شیپک خان

در پوست چارپا

چو روز دگر شد بفرمان شاه   همان پوست از شیبک روسیاه

کشیدند بر چارپائی سلف   یکی چوب کردند اورا بکفت

دو دست و دو پایش بهم استوار   ببستند و کردند بالای دار

درون سرش نیز کردند کاه   بیاویختند از بر درگاه

جنگ ایران و ترک چگونه آغاز شد

بگویم کنون جنگ ایران و ترک　　یکی داستانی ز روباه و گرگ
بفرهنگ ایران چه گفت اردشیر　　بدانگه که گفت از دل و دلپذیر
که آمیخته صلح با نام و ننگ　　کجا آشتی را تلاپه است جنگ
بجز از سخن کین برانگیختن　　جهان پاک گردد ز خونریختن
بتاریخ سامی ترکی نژاد　　ز تاریخ ترکان چنین کرد یاد
که سلطان والای دین بایزید　　به پیری یکی جانشین برگزید
بزرگان کشور همه یک زبان　　بسلطان روشندل مهربان
همی برنهادند رایش برین　　که فرزند مهتر کند جانشین
باحمد که دلپاک و داناتر است　　بنزدی ورا می تواناتر است
پس از خویشتن پادشاهی دهد　　جهان را رها از تباهی دهد

جانشین شدن احمد مهین فرزند سلطان بایزید

شمار پسرهای او بود هشت　　سه فرزند او پیشتر درگذشت
مهین پور او احمد خوشخرام　　که هم پاکدل بود و هم نیکنام
کهین همه بود نامش سلیم　　گزنده تر از افعی اورشلیم *
ز بس بدمنش بود و نادان تمام　　مراورا بیاوز نهادند نام
که یاوز بترکی بود هولناک　　نبودش بجز خونریختن نیز باک
بزرگان پاشا چنان چون سزید　　نهانی بگفتند با بایزید
که گر دور خواهد جهان را ز بیم　　بباید ز خود دور سازد سلیم
گروهی که بدخواه و بدمن بدند　　متعصبگر دین و آیین بدند
باگاهی یاوز کینه توز　　نهانی برفتند تا شهر روز
بگستاخی و پستی آن خیره سر　　برانگیختندش بکین پدر
پیامی بپیری بی آن بدنهاد　　فرستاد و عزل پدر کرد یاد
ینیچری سپاهی که بددین بدند　　همانگ آن گول نگین بدند

بر خاستن سلیم یاوز کهترین فرزند بایزید بکین پدر

کشتن سلطان سلیم یاوز پدر و برادران و نزدیکان گروهی از بزرگان

بیاری او تیز بر خاسته / یکی تخت شاهی بیاراسته

چو دید این پراکندگی بایزید / رها کرد شاهی گران برگزید

همی خواست رفتن بدان بوم و زاد / که از کودکی بود او را بیاد

سلیم بداندیش ناپاک خوی / پزشکی فرستاد همراه اوی

پزشک یهودی بی بوم و بهر / بحلوای لوزینه آلود زهر

بروز سیم نیروی او بکاست / شبانگه بخفت و دیگر بر نخاست

وزان پس که آن ناجوانمرد پست / بخون پدر بر بیالود دست

برادرش را با فریبی بکشت / دیگر هر که را دید با خود درشت

بنوشهر بود احمد شوربخت / سپه داشت با گنج و طغرا و تخت

نگه کرد یاوز که با او بجنگ / نخواهد شدن چیره زین نام و ننگ

بجادوی افسون بیازید دست / فرومایه بود و منش داشت پست

نامه های ساختگی سلطان سلیم

بمهر وزیران و سرکردگان / هر آن کس که با او بدی رایگان

باحمد ده و هفت نامه نوشت / رقم کرد هر گونه ای خوب و زشت

یکی را که با مهر سکبان بساخت / سخن از در جنگ خود بر فراخت

دگر را بنزد خاتم دوقدکین / دگر هرکل ورنیسل و قارین

دگر با انگجی و چاوش و پال / دگر قشتوان بور جگی مخال

همه کرد دل بیگمان خواستار / که روز دگر بسپرد اسکدار

چو او بگذرد سوی نیکی مکان / بزرگان بر آیند با او بجان

پرستندگانش همه جان نثار / بجز او نخواهند کس شهریار

سلیم ستم پیشه را پیش تخت / بیاریم بسته بزنجیر سخت

چو بخشیدنش خواستی رای تست / وگر کشتنش نیز یارای تست

پس این نامه ها را چنین چون نهان / فرستاد با چند تن آگهان

دل احمد آکنده با کین نبود / فریبیدنش نیز ممکن نبود

چو آن نامه ها را یکایک بخواند / پسر را بدان بوم و بر برنشاند

گزین کرد از آن همرهان پنج صد — ندانست فرجام آن نیک و بد

نه با کس سگالید و نه بنگرید — نه اندیشه کرد و نه با خود خلید

همی تاخت تا پیش تنگی رسید — چو بشنید یاوز سپه برکشید

به یک تاختن کار او گشت پست — پس آن ساده دل را ببستند دست

دگر روز او را به زندان بکشت — دگر هر که را دید با خود درشت

سه دیگر برادر که بودند خرد — نهانی به دژخیم خونی سپرد

وزیشان یکی بود سلطان مراد — به ایران پناهید از آن بدنهاد

کشتار چهل هزار شیعی در خاک آسیا بفرمان سلطان سلیم

چو آن یاوز خونی روسیاه — بکشت از بندگان بس بیگناه

سلیم ستمگر ورا خواندند — به نفرین بدو بر زبان راندند

چو آن جانی مانی روسیاه — به دیوانگی کرد چندین گناه

پدر گشت و خون برادر بریخت — بن و بیخ آن دودمان برگسیخت

نگه کرد و خیره بکردار گشت — چو اهریمن بدمنش خوار گشت

ز هر شیعی و صوفی و بیگناه — که در روم و خرد آسیا داشت راه

همی در نهان دید بیم و هراس — همی بود با خوب و بد ناسپاس

ز دژخیم و خونخوار پاشا و ترک — بیاراست کشتارگاهی بزرگ

ز پیر و ز برنا و نامی و خرد — چه ترکی و چه پارسی و چه کرد

هر آنکس که شیعی و فرزانه بود — که با دیگران نیز بیگانه بود

به فرمان آن ترک تاریک دل — بریدند سر چاربیور چهل

وزان صوفیان کشته شد چل هزار — بدو شاخه شد لاشه‌شان برگزار

ز هر خانه و لانه و کوی و در — ز هر خانقاه و ز هر رهگذر

برآمد همی شیون و شور و جوش — همی از زمین بر فلک شد خروش

ز هر سالخوردی که بیچاره بود — وگر خردسالی که گهواره بود



چگونه نسقچی‌های شاهی هر کس شیعی بود داغ کردند و نشان زدند

ز سرعسکران چند با ترس و بیم		نوشتند نامه به سلطان سلیم

که گر زانکه باید درین رستخیز		نماند ز شیعه تنی زنده نیز

نماند درین بوم و بر هیچ کس		گر از لاشه و مرده و بی‌نفس

چو بشنید گفتارشان را سلیم		ز سرعسکران در نهان یافت بیم

گمان بد خویشتن را نهفت		بیاران نزدیک خود نیز گفت

بدین در چه بینید و چاره چیست		بکشتن سزد یا بداریم دست

هر آنکس که پاسخ بکشتن نداد		نهانی بدل کینهٔ او نهاد

بسرعسکران روز دیگر نوشت		که کشتن اگر بیش ازین است زشت

بداغ و بنقش آزمایش کنید		بهر دو نشان بر گرایش کنید

بهر کس که او سوفی خالص است		امامی و سبابه و رافضی است

همی تا جوان برومند نیو		بشمشیر ترکان برآمد غریو

ز بس سوفیان را بریدند سر		ادیم زمین را بپوشید تر

کسی رنگ خاک زمین را ندید		ز بس جانشین عمر سر برید

گذرها ز مغز سر و دست و پای		نبود از بلندی و پستی بجای

برآمد همی ناله از هر گذر		پدر بی‌پسر شد پسر بی‌پدر

همه کوی و برزن پر از ناله بود		بخانه دیوار و در ناله بود

بهر خانه‌ئی شیون و سوگ و درد		چه از خرد سال و چه از سالخورد

جوان در میان هیچ پیدا نبود		مگر کشته بود و هویدا نبود

بخون نیز آلوده و ناشناس		بکشتن نبد هیچ ترکی هراس

بر و بوم خود پاک آتش زدند		مگر بیخ ایرانیان برکنند

ز بس خون ایرانیان ریختند		بخاک زمین لاله آمیختند

بپیشانیش داغ دیوان کشید   نشان دار رنگین چو حیوان کشید

بفرمان سلطان خونخوار ترک   ابا می و شوخی ز خرد و بزرگ

باتش نشان شد دو ره سی هزار   جهانی بپیدا شد برگذار

سرعسکران را که با کشتن همراه نبودند بزندان نهاد و بدژخیم داد

چو این کرده شد با دژ بدگمان   بهر سو فرستاد پیکی دمان

فرستاد و سرعسکران را بخواند   هر آنکس که در کار کشتن بماند

و دیگر که یاران دربار او   بکشتن نگشتند همکار او

بخواند و باندیشه بیدار کرد   بدشنام و بیغاره‌شان خوار کرد

پس گفت فرمان من در نهفت   بخواری گرفتید و بودید زفت

بگفتم ازان سوفیان زین سپس   نباید که زنده بماند کس

شما را دلی نرم و آزرده بود   بخونریختن نیز افسرده بود

بگرگان همی نرمی و مهر گرم   نما دید و لذین نگردید شرم

مکافات سرپیچی و رای خام   شما را فکنده است اکنون بدام

بایشان همی ناسزا گفت چند   وزان پس بیک یک نهادند بند

بروز دگر نیز دژخیم مست   فرستاد و کام روانشان بجست

چو بشنیدی این داستان عجب   نگه کن که هرگز نیابی فریب

آگاهی ایرانیان از بیداد ترکان سلیم

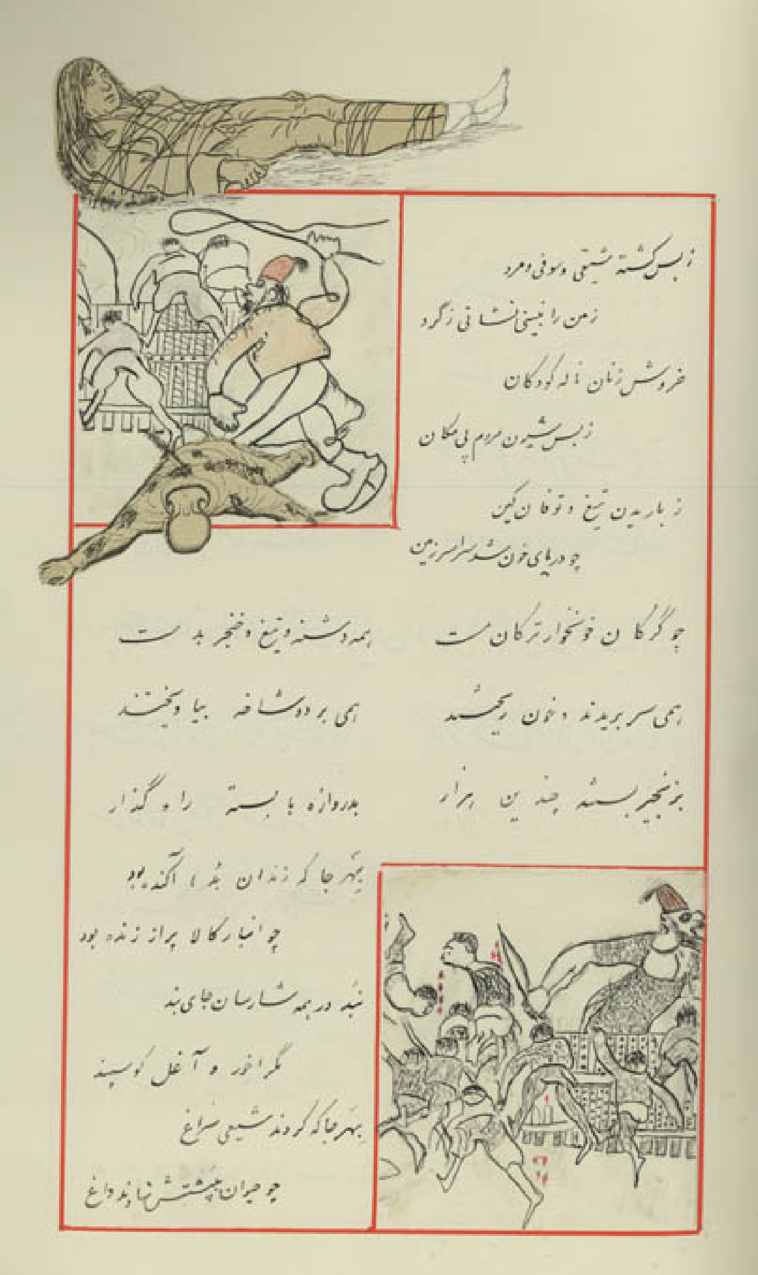
نبد خواسته پیش یزدان پاک   که از خاک ایران برآید هلاک

برانگیخت سالار سوفی سپاه   که ایران ز دشمن بدارد نگاه

که نیروی دشمن شکند واژگون   بشوید بدامان خون که ریزد بجون

برانگیزد ایران بدین کارزار   فدائی دهد با هزاران هزار

اگر شیعی و سوفی و حیدری | بشمشیر نسپردی این داوری
نماندی بما مرز و بوم بزرگ | گه زیر فرمان تاتار و ترک
نه آئین ایران و نه بوم و بر | همه مردمش را نهان با دگر
بران دودمان صد هزار آفرین | که با مذهب شیعی و نام دین
بر و بوم ایران نگه داشتند | بآئین ترکانه نگذاشتند
که هر جا که بد ترک یا ترکمان | بشاهان سوفی براه زمان
پس آگاهی آمد بایران ز روم | که بر باد شد مردم مرز و بوم
بقونیه بشهر خداوندگار | بسیواس و ارزنجان و اسکدار
بملاس و کری برسین متوس | بانتاکی و کاش و طرسوس و سوس
بازمیر و باینده و شهر ریز | بتوشهر و شیران و وارنده نیز
زبدگوهران در آناتولیا | جهان شد و چار بلانگولیا
ز ترکان بفرمان سلطان سلیم | نماند ایچ در روم جای نشیم



ز بس کشته شیعی و سوفی و مرد
زمین را نبینی نشانی ز گرد
خروش زنان ناله کودکان
ز بس شیون مردم بی‌مکان
ز بارندین تیغ و توفان کین
چو دریای خون شد سراسر زمین

چو گرگان خونخوار ترکان مست | همه دشنه و تیغ و خنجر بدست
همی سر بریدند و خون ریختند | همی بر دو شاخه بپا ویختند
بزنجیر بسته چندین هزار | بدروازه‌ها بسته راه گذار

بهر جا که زندان بُد، آکنده بود
چو انبار کالا پر از زنده بود
نبُد در همه شارسان جای بند
مگر اخور و آغل گوسپند
بهر جا که کردند شیعی سراغ
چو حیران پچشتش نماند داغ

چه پیر و چه برنا چه مرد و چه زن　　ز دانشور و داور و رایزن

ز ارزیز و آهن نشان ساخته　　به پیشانی و گونه بنشاخته

چو این آگهی با ایران رسید　　به هر جایگی شورشی شد پدید

میان بهر کیفر ببستند تنگ　　بخورد اسیا نیز برخاست جنگ

جنگ تکه شابوا

پیکار شاه بابا بزرگ سوفیان اناتولی با همراهی همه ایرانیان

باستان آیدین دران شارستان　　که تو منتشا خوانی ان کارسان

سر سوفیان تکه شابوا　　امامی و سوفی و فرمانروا

بایرانیان گفت یاری کنید　　زمین را بخون آبیاری کنید

بزرگ تکه بود زیرانیان　　توانا و جنگی چو شیر ژیان

بایران ورا شاقلی خواندند　　بترکیه شیطان قلی راندند*

بدانگه که ترکان کمردارست　　بخنجر زتیغش بگشاندت

بسیواس و شهر خداوندگار　　بقیره و طاقیه و اسکدار

بسی چیره شد جنگ را سی هزار　　بشه باوه پیکارشه برگذار

بیس و بکرودس و سیواس و موس　　ز شهر آذرگیر تا آترنوس

زگرما زوه تا بسامان رود　　بانگوره و چال و شهر کبود

ز شیعی و سوفی و آزادمرد　　ز هر کس که بد در پناه نبرد

برآمد همی شور و آشوب جنگ　　نگشتن میان بر ببستند تنگ

قره گز که پاشای ان بهره بود　　بفرمان او عسکر و شحنه بود

سپاه پراکنده را گرد کرد　　ز هر سو برآمد غریو نبرد

سیه چشم بدمین بینی دراز　　بیاراست لشکر نشیب و فراز

بایرانیان ناگهان حمله برد　　گروهی ز عسکر که بودند گرد

ز ترکان بریدند و بیرون شدند　　بیاری یاران همخون شدند

ز پایان شب تا بپایان روز
بگرد و بپیکان نهان شد فروز

پیام قره پاشای ترک و پاسخ تکه فرمانده ایران و کشته شدن هر دو در جنگ

دگر روز پاشای ترکان قره
سر سوفیان را پیامی سره

فرستاد کز رزم من سر متاب
که با مرگ خود کرد خواهی شتاب

سوی کشور خویشتن باز گرد
که با ما توانت جای نبرد

وگر سر بپیچی ز گفتار من
درآید درون تخت اهرمن

ز پیکار با ما درین رزمگاه
نه سرگروه ماند بجا نه سپاه

پیام ورا پاسخ آراست باب
که آری تورا گاه کین نیست تاب

ز شهر تو و رای سلطان تو
ز کژی آیین ترکان تو

جز این ها که پیغام دادی بمن
نباشد درنگ تو با انجمن

تورا با غو جنگجویان چه کار
که نه جنگ دیدی نه خود نه شکار

فراموش کردی که خوانچه بسر
بهر کوی و برزن بدی دربدر

گمر روزنی برگشاید عجوز
که فلسی خرد از تو حلوای جوز

سزاوار خندیدن است آن نبرد
که سر عسکر او بود دوره گرد

چو یاوز برآید بدین جنگ و جوش
که پاشای او هست حلوا فروش

جهانتاب فیروز گیتی فروز
نشست از بر باره نیمروز

زیکسو تکه وز دگر سو قره
بجستند بند میان بر زره

سیه چشم پرخشم خوانده چشم
بدشنام و یاوه برانگیخت خشم

بدرگاه ایرانیان یاره کرد
زره بر تن سوفیان پاره کرد

بآشوب و فریاد و غوغا و نقش
گرفت از سواران ایران درفش

چو سالار گردان تکه سپاه
بدید این دلیری ز ترکان سپاه

بزد پاشنه تاخت با لشکرش
گرفته بکف آبگون خنجرش

دو لشکر همی نعره برداشتند | همی تیغ و زوبین برافراشتند
دمادم برآمد ز هر سوی جنگ | ز خون خاک یکبار شد لاله رنگ
چو پاسی گذشت از گه نیمروز | ببرد خیمه در غرب گیتی فروز
نماند از سواران بجز اندکی | ز ترکان هم از هر دو فرشی یکی
وزان کشتگان بود پاشای روم | که ترکیه را نام او بود شوم
هم اندر میان باوه جنگجوی | سر نیزه در پشت و بر خاک روی
دو لشکر پراکنده بی رهنمون | دو جنگی سپهبد نهفته بخون
گذشت جهان است هم زین نشان | چو کوهی که بوده است آتش فشان
همی سالها بگذراند خموش | که گوئی دگر بر نیارد خروش
ولیکن بچیزی مشو بی گمان | نهفته است راز جهان در زمان

بسیجیدن نور مهین نامدار سوفیان قزلباش و آمدن سلطان مراد بیاری او

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد | ز نور قزلباش و سلطان مراد
دریغا نسنجد کس این رنج من | نه فرهنگ و پندار و نیرنج من
چو از نهصد و ده بشد سال و هشت | ز سال نهم چند گاهی گذشت
ز یاران سوفی ایران دور | جهاندیده ئی بود نامیده نور
میان بست و آمد بفرمان شاه | یکی پرچم آراست جنگی سپاه
بسیجید لشکر بشهر تلاد | بپیوست با او سپاه تگاد
ز هر بهنه ئی نیز لشکر گرفت | وز ایرانیان ساز بیمر گرفت
میان طلاتیه و ارضروم | سپاهی بیاراست ز ایران و روم
بسالاری بوم و بر برگذشت | بباج گران نیز بگشاد دست
با ایرانیان گفت گاه سخن | بپایان رسیده است زین انجمن
بجز کشتن و بستن و تاختن | بجز دین ترکان برانداختن
بجز این بنای شگفت کهن | فرو ساختن از پی و بیخ و بن

مرا و شما را سزاوار نیست — بجز جنگ و خونریختن کار نیست

سران قزلباش و آن انجمن — بگفتارش آراستند این سخن

که فرمان این جنگ خونین توراست — جهان را که خواهی بدانیم راست

برانگیخت زان پس خداوند داد — خدیو پناهنده سلطان مراد

بدو گفت روز نبرد تو نیز — رسیدست در ساز رای ستیز

سپاهی کنم پیش تو برگذار — شمارش فزون از ده و دو هزار

تو با این سپه ساز و آماده باش — نگهبان یاران آزاده باش

بسی داس و بوم خداوندگار — ز سلطان سلیمند مردم فکار

بشهر کبود و بخرد اسیا — بخون پدر یا بکین نیا

زن و مرد و پیر و جوان با تواند — بزرگان کشور ترا پیروند

ترا نیز من دیده بانم ز دور — رسانم بتو ساز پیکار زود

وگر بایدت گنج و دینارگان — بهرچیز باشم بتو رایگان

چو یاری کند داور کردگار — بزرگان تو خواهی بدین شهریار

ز هر گونه‌ئی یاوری با توام — ترا آرزومند بخشی توام

مراد جوان همچو شیر ژیان — بفرمان او تنگ بسته میان

بشد پیشگاه و برافراخت دست — بدو گفت کای شاه یزدان پرست

روانم بمردی گروگان تست — برآیم بدانسان که فرمان تست

اگر ناتوانم اگر چاره ساز — ز یاری تو نیستم بی‌نیاز

پدرم آنکه در راه کردار خویش — بزرگی و مردی و پندار خویش

گذشته ز جان با سپاهی گران — بجنگید تا دشمن آمد بجان

چو دشمن بدید آن نشیب و فراز — یکی چاره‌ئی کرد با حیله ساز

بدانست کش نیست نیرو و تاب — مگر بر فریب آزماید شتاب

بنیرنگ و نیروی ناساز خویش — دروغی بیاراست سالار کیش

فسون کرد و شاه جوان انجمن — بنام دگر نامه بر وی براند

بجعل و بتزویر و لاغ و دروغ — بسی نامه بنوشت آن بیفروغ

بهر بندگان روان داده بود | هنرمندی خودنشان داده بود

دگر بسپری راه این مرز و بوم | ترا برنشانیم بر تخت روم

سلیم ستمکار را مستمند | بزندان نشانیم با غل و بند

ببندیم دست بد اندیش تو | سرافکنده داریم در پیش تو

چه خواهی بکش ور نخواهی ببخش | برازنده باشد بتو داد و بخش

تو هرگونه خواهی که فرمان دهی | مبادا ز فرمان تو کوتهی

وز آن پس که این آزمایش گرفت | بخون برادر گرایش گرفت

ز دیگر برادرش هم او برگذشت | ز چنگیز هم کین او در گذشت

ز قرقود بی زور و تاب و شکیب | که نه جنگجو بود و نه با فریب

بنادانی و کینه دل برنهشت | همه آبرویش بدین سرگذشت

پدر را هم آن بی پدر زهر داد | چنین ناکسی کس ندارد بیاد

چو شاه جوان شکوه او شنید | بگرمی پذیرنده دادش امید

بدو گفت پس این ترا درخور است | که با کین دشمن درون پرور است

که فرزند دارد همیشه بیاد | که با او چگونه پدر بود شاد

تو گر تیغ کین را بگیری بدست | بنیروی دشمن برآید شکست

بجنگ است گرمی نیروی مرد | که با آشتی زندگی هست سرد

پیکار نور بزرگ سوفیان همراه سلطان مراد و کشته شدن پاشای شرق

ز لشکر دگر روز برخاست غو | مراد پدرکشته شد پیشرو

سپاهی فزون از ده و دو هزار | قزلباش و سرباز و زوبین گذار

همی بسپریدند تا مرز روم | بیلسو ز کلکیت تا ارضروم

بسیواس و توقاد و شهر حصار | که هست این زمان با قره نامدار

بدانجا که لشکر بیاراست نور | سپه را رسانید سالار نور

بروز دگر نور و سلطان مراد | حصاری ببستند گرد تُقاد

گرفتند آن شهرها در میان — سر صوفیان همچو شیر ژیان

بترکان توقاد و نهر سیاه — همی تاختند از دو روی سپاه

سپاه سلیم از یمین و یسار — بچابک برون تاختند از حصار

قره‌خان که پاشای آن بهنه بود — گذشتن همی خواست از پیش رود

سر صوفیان نور علی با سپاه — بپاشا و ترکان ببستند راه

هم از پیش رو جنگیان با مراد — بپاشا و ترکان شهر توقاد

چنانچون پلنگان که در کوهسار — همی تاختند از کمین بر حصار

میان دو نیروی سنگین بسخت — فرو ماند نیروی ترکان ز بخت

ز یکرویه نور و ز دیگر مراد — چو خیزاب دریا ز توفان باد

بپاشا و ترکان او تاختند — گرفتند و کشتند و انداختند

چو خورشید بنشست بر کوه توس — زمین آبگون شد هوا آبنوس

ز ترکان شاهین و زان گیرودار — پر از لاشه بود از زمین تا حصار

وزان کشتگان نیز پاشای شرق — درون یکی جوی خون بود غرق

وزیرانشان کشته بود اندکی — ز ترکان ده از جنگیان یکی

سپس نور علی و سلطان مراد — گشادند دروازه‌های توقاد

دگر روز بر منبر نهادند گاه — نشست از برش نامدار سپاه

بنام نبی و علی خطبه خواند — بدشنام و بد نام یاران براند

بنام شهنشاه ایران زمین — ستایش همی کرد با آفرین

بسلطان سلیم و بیاران او — بدیوان و سررشته داران او

پاینده بد گفت و دشنام داد — ببدنامی و بددلی نام داد

ز سلطانی روم و سلطان مراد — سخن گفت سالار ایران نژاد

با فزونی و شادی و فرهی — بنیروی شاهی و فرهی

هزاران سپاهی هزاران سوار / بشادی و فرخندگی بی شمار

بفریاد گفتند چونین بواد / که دشمنان جنگ خونین بواد

انجمن عسکران و مفتیان ترک و گفتار سلطان سلیم با ایشان درباره ایران

چو بر تخت بنشست سلطان سلیم / بدان بی پدر بوم و بر شد یتیم

چنانچون که بود آن زمان رسم و راه / چو شاهی بنوی نشستی بگاه

ز هر پادشاهی و خودکامه‌ئی / فرستاده می‌شد بدو نامه‌ئی

یکی انجمن با یکی ارمغان / بدانسان که بد رسم آن زمان

چو کالا غلامان پاکیزه روی / کنیزان مهوش فرخنده موی

ز چیزی که بود آن زمان بی نظیر / چو گوهر چو کالا چو زرین سریر

بسی هدیه بردند در پیشگاه / که مانند ترکان نبودی بجاه

ز شاهان اسلام و یونان و گال / فرستاده شد هدیه‌ئی بی مثال

چه شهر فرنگان و چه زنگیان / چه دور از پرورش چه فرهنگیان

بهر کومه و بومه و روم و زنج / ز عثمانیان بود گیتی برنج

کران تا کران ناتوان پیش ترک / نبودی کس آسوده از بیم ترک

مگر شاه ایران که بی بیم و باک / برآوردی از کام ترکان هلاک

برانگیختی آل عثمان ببیم / پیامی نکردی روان بر سلیم

برافروختی آتشی در حصار / که چون کوره بگداختی اسکدار

بدانسان که از نور سلطان مراد / هم از باده سوفی پاکزاد

ز استاج جنگی بجنگ کبود / ز دیگر بزرگان زرینه خود

ز یاران سوفی و مردان راد / همی بر تو کردم ز هرگونه یاد

ز کشتار ترکان و آن قتل عام / و زان دین فروشان و فتوای خام

ز بیداد بر شیعه و چون و چند / ز داغ و ز تفش و ز کند و ز بند

ز تعذیب و آزار و داره دوشاخ / ز گوش سر زدن در جوال فراخ

نشان کردن و خاتم و ضرب داغ / ز بر کندن چشم و گوش و دماغ

بدانسان که از کودک نونهال / همی تا بهشتاد و هشتاد سال

سرانشان ببسان سر گوسفند / بریدند و کردند برجی بلند

نهادند بالای هم چون ستون / چنانچون مناری که باشد زخون

بهر کوی و هر سوی و هر بام و در / برافراخته شد مناری زسر

ز تاریخ خونکار ترکان سلیم / مگر تا چه دارد بیاد آن حکیم

یکی شاعری داشت آن بدسرشت / که با فارسی ساختی خوب و زشت

علی ابن ادریس بودیش نام / بکنیت ابوالفضل با نام و کام

زبیداد خونکار خونخوار خویش / سخن گونه گون ساختی کم و بیش

ز نظمش چو خواهی شدن بهره‌مند / هم اکنون نشانت دهم بیت چند

دوشاخ داری که زنده را بدان بیاویزند

گوش سر گاو سر نوعی از ادوات تعذیب

خونکار لقب خداوندگار که در عهد صفویه ... ترک اطلاق می شد

بگویم ز چیزی که او بسته است / اگرچه ناساز پیوسته است

ندیدم از آن نظم ناسفته ست / جز این ناسزا هفت آهنگ شست

فرستاد و سلطان دانا رسوم / دبیران دانا بهر مرز و بوم

که اتباع این قوم را قسم قسم / درآرند بنوک قلم اسم اسم

ز هفت و ز هشتاد و ساله تمام / بیارند بدیوان عالی مقام

چو دفتر سپردند اهل حساب / عدد چل هزار آمد از شیخ و شاب

پس آنگه بحکام هر کشوری / رسانند فرمان بفوری

بهر جا که رفته قدم از قلم / نهد تیغ بران قدم بر قدم

شد اعداد این کشته‌های دیار / فزون از حساب قلم چل هزار

من این هفت آهنگ ترکی نژاد / که بهر تو کردم درین نامه یاد

اگر شعر پاکیزه و نغز نیست / یقین دان که تاریخ بی مغز نیست

نه شعر است اگر درس تاریخ است / بتاریخ او جای توبیخ نیست

گفتار سلطان سلیم با عسکران و پاشایان مفتیان

چو بر سال نهصد بیفزود بیست / بزرگان دیگرگونه شد رای زیست

ز پاشا و بین باشیان و سران / بزرگ وزیران و سرعسکران

هم از دین پرستان جویای کین / چو قاضی چو مفتی چو یاران دین

بشهر ادرنه بآسکی پیس / یکی انجمن ساز شد پی کمیس

سر انجمن بود خونکار ترک / جهانجوی سلطان سلیم سترگ

سلیم جهانجو بیاران خویش / بسرعسکران و بزرگان کیش

چو دوقه چو بگلو چو دیگر مهان / وزیر وزیران و فرماندهان

بفرماگذاران دیوان جنگ / سخن گفت چند از در نام و ننگ

سپس گفت از سوفیان چل هزار / بشمشیر هرچند شد برگذار

ولیکن هنوز این خطر بوده است / چو آتش نهان زیر خاکستر است

چه کوشید و درمان این رنج چیست / بدین اژدها راه نیرنج چیست

کز این توبچه سوفی که چون ژنده پیل / برون آمد از بیشه اردبیل

بشیر ژیان بر سر خود سریست / بکردار دیوانگان سرسریست

بسی واس و شهر خداوندگار / چه‌ها رفت ازین سوفی نابکار

ز مسجد ز منبر ز گاه سجود / چه ماندست جز آتش کوه دود

بدین رافضی بچه نابکار / چرا بود باید بدین مایه خوار

چه بسیار مادر ز مرگان برون / بفرزند کشته فرو ریخت خون

ز بس کشته و خسته از مرد و زن / در ایران بخون کشته چون آبزن

ز کینی که او جست و خونی که ریخت / ز آئین کشور که درهم گسیخت

شما آگهید از چه و چند و چون / من از گفتنش شرمسار و زبون

ببایند شمشیرها برکشیم / بجوم و برش آتشی درکشیم

اگر گشته شد با همه خویش و کس — که ما را همین سرفرازیست بس

وگر چاره ما نیاید بکار — نخواهیم بودن ز خود شرمسار

شما در جهان نیک و بد دیده اید — دل آگاه و دانا و ورزیده اید

که چون من نشستم باورنگ داد — جهانی بشاهی من گشت شاد

ز هر پادشاهی و هر مهتری — فرستاده شد هدیه بهتری

جهان چون بود رسم و راه مهی — بیامد بسی نامه با فرهی

فرستادگان هر یک از کشوری — ز هر نامداری و هر مهتری

گرانمایه کالا و چندین کنیز — هم از خوبرویان سازنده نیز

بیامد ز هر شاه و هر کشوری — یکی ارمغان بهتر از دیگری

شما این برآورده ها دیده اید — ز هر جا و هر گونه پرسیده اید

بگویند ازین اردبیلی غلام — که بود آنکه آورد بر من پیام

ازین سوفی زرگر تند موی — چه شادی بدربار ما کرد روی

چه پیغام آمد چه هدیه رسید — به پیروزی ما چه گفت و شنید

بجز حمله و غارت و قتل عام — چه پیکی فرستاده شد با پیام

ز سیواس و فرمین و روئین حصار — بآتش که در سوخت تا اشکدار

فراموشتان شد مگر آن نبرد — که با شیشک بخت برگشته کرد

چگونه که در پیکرش کرد کاه — بیاویختش بر در بارگاه

وزان پس سر آمیش را برید — تهی کرد و کاه اندرونش چپید

فرستاد خونین سوی بایزید — که بیم دل ما بسازد مزید

سری را بها ارمغان داشته — که در کاسه اش کاه انباشته

یکی کله ئی را که پرکرده کاه — فرستاده با رنج صد روزه راه

مگر تا ازین راه دور و دراز — چنین هدیه ئی را نماید نیاز

گمانش بدین مایه پندار پست
بنیروی ترکان رساند شکست

جهان را بآتش دهد سرنوشت
بدین گونه رفتار و پندار زشت

بدین و بآیین چنان گشت نیو
چو در پیکر او درون گشت دیو

ببیداد بادین ببست او میان
بمردم بیاموخت درس زیان

کنون کاین ستم ها ازو شد پدید
کجا بسته شد راه گفت و شنید

نبردیم با او مگر زین دو راه
یکی تاختن بر سرش با سپاه

بر و بوم او پاک ویران کنیم
بریده سرش گوی میدان کنیم

وگر پیشتان این پسندیده نیست
براه دگرمان نبود گاه بایست

که سر پیش این ریگکان بسپریم
بجای وطن خویشتن پروریم

چو این رافضی بچه گردد سترگ
دگر نام ما را نخوانند ترک

کزین پس گذاریم باید نماز
بگرگ و سگ دیو و کفتار و باز

چو سلطان ترکان بگفت و شنفت
بدینگونه با انجمن یاوه گفت

همی این بآن آن باین بنگرید
بخاموشی آن انجمن بسپرید

نداد ایچ کس پاسخش جز دو کس
یکی مفتی ترک و دیگر عسس

یکی داد ور جعفر تاجدار
دگر تاج زاده که بد داد یار

پس آن هر دو بدگوهر چاپلوس
بگرنای او بر فزودند کوس

بدآن هرزه و یاوه و لاف و لوف
پراکنده گفتند و بستند توف

بفریاد گفتند فرمان تو راست
بجز آنچه خواهی نخواهیم خواست

بفتوای ما با همه مقتضی
چه کافر چه زندیق چه رافضی

مباح است خونش بفرمان دین
که سوفی بود نیز از ملحدین

بریزید خونش که باشد حلال
بفرمان ما نگردد بدسگال

ز سر عسکران ایچ کس دم نزد
که ناساز بت این گمان یا سزد

مگر از بنی ها یکی نیمچری
رسدبان بی رتبه و نیمچری*

* [illegible]

برافروخته پیرک کهنه کار / خروشی برآورد کای خوندکار

اگر ما مه استیم اگر ما که ایم / بجنگ برومند تو دشمنیم

ز ما هیچ کس نگروی زین میان / مگر تشنه خون ایرانیان

بدل آرزومان که از اردبیل / فشانیم خون تا بهشتاد میل

سلیم زبانگیر نادان پذیر / بسی شاددل شد ز سرباز پیر

بگرمی فرا خواندش پیشگاه / بپرسیدش از نام و آیین و راه

یکی خلعتش داد و بنواختش / بشهر سلانیک بنشاختش

درم داد و زر داد و پاداش داد / لقب داد و فرمان قارداش داد

بشر عسکری خواندش بیدرنگ / بدین مایه در ساختش آب و رنگ

قره خان که پاشای آن شهر بود / چو بشنید رنگ رخش شد کبود

بهمدم که با او هماهنگ بود / هم آیین و همکار و یکرنگ بود

نگه کرد و سوی دگر بنگرید / نهانی بدل کین او پرورید

جهاندار دریافت نیز آن نهفت / نگه داشت این راز و با کس نگفت

دبیران نوشتند فرمان شاه / بهر کس که بود از سران سپاه

کز آن روز تا روز پنجاه و هشت / ز هر شهر و هر بهر و هر پهن دشت

ز آشوری و ترکی و ارنؤد / ز تازی و ترسا و زوت و یهود

ز هر تیره و توره و هر بسیج / بشهر و ده و روستا و کریج

بشهر ینی‌شهر تا آنکه ار / دگر باب عالی که بد جای بار

همی ساز و آماده گردد سپاه / که خواهد بسان نگر و پادشاه

سپاه پیاده سپاه سوار / زده بر زده شد همی صد هزار

بشهر آدرنه که بد پایگاه / شد آراسته بآیینی چو سپاه

چو دو ماه بگذشت فرمان نوشت / بطغرا رقم کرد بس خوب و زشت

بنو شهرسان دید و آماده کرد / براد و درش کار آزاده کرد

نامه های سبک و هنر سلطان سلیم و سکوت شاهانهٔ شاه ایران

ببند برنجی بشناق ززد … ببخشید روزی و ساز نبرد

بماندی که نامیده بد با اجاق … سخن گفت چند از ده آشتیان

بهر عسکری بشلق و برگه داد … غروش و سلیمی و شاه ورگه داد

مهونه بداد و بپرداخت چیز … بهر یک دو کره بیفزود نیز

سوار و پیاده رده برده … چه ایلی چه شهری چه از دهکده

عزب اغلی و حاجب و دشنه دار … دلیران توپ افکن جانسپار

چو آرایش جنگ زینگونه کرد … یکی نامه‌ئی هرزه و بیگونه کرد

پراکنده و لغو و بی پا و سر … سخن گفتن مردم بی هنر

بشیعی و صوفی و نام و نژاد … چه آموخت از مفتیان کرد یاد

بدشنام و هذیان همی هرزه گفت … سخن چند بی مایه و ارزه گفت

بشلق و سلیمی
پول معروف قلای مصر
برگه و غروش ایکی ریال
و شاه ورگه ده ریال
اصل این سه‌های گرسان
بسیار درایجاز [illegible]
رایج بوده و به زبان ترکان
و شاه برگان [illegible]
و شاه برقان [illegible]

عزب اغلی و حاجب
نام دو مرتع خاصه [illegible]
ترک

چو شاه جهان نامه‌اش را بخواند … ز نیروی بدگفتنش خیره ماند

نه سر دید آن نامه‌اش را نه بن … فرومانده ز آنگونه رسم سخن

بدل گفت شاید که آن انجمن … بدینسان دلیرند اندر سخن

و یا پیش ترکان اندیشمند … هنر کی چنین است اندرز و پند

وگرنه دبیران پرمایه نیز … نوشتن ندانند با تیغ تیز

بدین نامه‌اش شاه پاسخ نگفت … نشد بازبان نیز با خشم جفت

چه گفت آن خردمند نیکومنش … که خشم بزرگان بود در کنش

نه با گفتن لغو و دشنام و هرز … تو از بادچون بید مجنون ملرز

چو زین نامه بگذشت چندی سلیم … چو نشنید پاسخ دلش یافت بیم

بتوفان خشمش بیفزود نیز … چو دشنه سرخامه را کرد تیز

بآشوب و طغیان و پرخاش و آز … یکی نامه‌ئی سخت تر کرد ساز

فراوان دران تهمت و لاغ و زشت … ز چیزی که دانا نخواهد نوشت

ز فرزانگی دم زد و نام و ننگ | ز نیرو و مردی و فرهنگ جنگ
برسم رجز ساخت ابیات چند | که بود از دم فارسی بهره‌مند
نخست از در دین سخن کرد یاد | ز قرآن و تفسیر و بعث و معاد
دگر گفت از رسم سنت متاب | وگرنه نباشی ز دین کامیاب
تو این رسم تازه که داری بدست | که شیعی بدین کار نابخرد است
تو بدعت نهادی بآیین دین | بر رفض و سب و بطعن و بکین
چو فتوای پاکان نبستی بکار | بگمراهی کفر گشتی دچار
بفتوای مفتی و فرمان دین | مباح است خون تو بر مؤمنین
سخن گفت زان پس بمستی و لاف | ز مردانگی گفت لختی گزاف
سرودی بدینگونه پیوست نیز | که با فارسی طبع او بود تیز
من از نامه‌اش بهر تو بیت چند | گزین ساختم تا شوی بهره‌مند
ازو من ندیدم جز این بیت داد | که از نامه او کنم بر تو یاد

داد و بیت

من آنم که چون برکشم تیغ تیز | برآرم ز هندوی زمین رستخیز
کباب از دل نره شیران کنم | صبوحی بخون دلیران کنم
شود صید زاغ کمانم عقاب | ز تیغم طبرزد دل آفتاب
اگر در نبردم تو کم دیده‌ئی | ز گردون گردنده بشنیده‌ئی
ز خورشید تابان عنانم بپرس | ز بهرام آب سنانم بپرس
اگر تاج داری مرا تیغ هست | چو تیغم بود تاج آرم بدست
امیدم بود بر نبیره‌ی بخت | که برگیرم از دشمنان تاج و تخت

نعت بیت سلطان سلیم

شهنشاه دانای با فر و داد | بدین نامه‌اش نیز پاسخ بداد
پی آنکه با رسم بیدرنگ | ببیهوده گفتن بر انگیخت جنگ
سرنامه نام جهان آفرین | خداوند چرخ برین تا زمین
بعنوان براز خوندکار بزرگ | نگهدار دین مبین خان ترک
بلند آفتاب جهان برین | ستوده بداد جهان آفرین

مهین جانشین رسول خدای / جهانجوی گیتی بدین رهنمای

بدان رافضی صوفی نابکار / بضحاک بنیاد این روزگار

اگر مرد میدان مردان تئی / زبیداد کردن چه خواهی کنی

که مانند داراب و افراسیاب / ببر جام بد گرد خواهی شتاب

وگر جنگجوئی چرا با سپاه / نباشی زگردان ناکینه خواه

که هرگه که گامی گذارم فراز / ترا سوی پس رمش آید نیاز

اگر نامجوئی بمیدان بکوش / وگرنه بسان زنان رخ بپوش

پراکنده زینگونه در نامه کرد / دم تیغ برنده را خامه کرد

شهنشاه دانا بپوشید چشم / ندید ان پراکنده در خورد خشم

چه گفت ان سپاهانی فیلسوف / هژیر بزرگیست رای مخوف

اگر تو که با پادشاهی جلیس / تو با او و او با تو باشد انیس

گر اورا بیاری نیروی کین / توانی که اورا کنی خشمگین

چنان پادشاهی سزاوار گاه / نباشد چو با خشم گیرد پناه

پاسخ شانامهٔ شاهنشاه ایران بیاوه‌ای سلطان ترک

چهارم که بگفتن آغاز کرد / ببیهوده گفتن سخن ساز کرد

بزرگان و یاران و ایرانیان / ببستند یکبار او را میان

چو صدر و چو کوتوه و چو نظام / وزیر وزیران با فر و کام

که نامیده بودی وزیر بزرگ / بپایه چو او کس نبودی سترگ

بدیوان ورا خواندندی وکیل / بیکبار با جنگی و ژنده پیل

دیگر چرخی و قلعی و شاقلی / حسین لله پیر سلطان علی

چو افشار و استاج و الیاس گرد / دیگر مغتشان فور با دستبرد

یکایک بنزدیک شاه امدند / نمایندگان سپاه امدند

ببستند گردان ایران کمر نهادند پیش جهاندار سر

که شاها چنین چند باید درنگ دیگر بردباری بناست ننگ

دیگر ما نخواهیم کاین بی‌هنر بپیغاره بر ما ببنده کمر

نه دیگر گه چشم پوشیدنست که خون در تن ما بجوشیدنست

بپاسخ چنین گفت شهریار که تندی همیشه نیاید بکار

سزاوارتر هست پندار و هوش نه آشوب و فریاد و جنگ و خروش

جهاندار ترک از در اسکدار که لشکری بیکران رهسپار

گذشتن ازان راه دشوار و دور ز کس بر نیاید بنیروی زور

سپردن شب و روز فرسودنست بسالی سزاوار آسودنست

بویژه که این جنگ بی‌سود نیست ز ترکان کسی نیز خوشنود نیست

ستوران خسته و بی بر اند گرفته دهانشان ز خشک و تر اند

بفرسنگ چو صد ما سپارند راه کرا هست یارای آوردگاه

سپاهی چنین خسته و ناتوان نه سبزه زمین را نه آب روان

زگرما و سرما برافروخته زمین خشک و حاصل همه سوخته

گذشته برو تشنگی و رنج راه چگونه کند ساز آوردگاه

پس از رنج بسیار درین سرزمین چگونه برآید با گاه کین

که از خویشتنمان بود آب و خاک وزان مایه تنگی نداریم باک

و دیگر که هنگام این نام و ننگ سپاه ینی چه برآید ز جنگ

کزیشان یکی را بفرمان دین نبینی دل آگاه و دربند کین

هر آنکس که او سر برآرد بداد که چیزی کند از در شکوه یاد

سرش را ببرد بشمشیر تیز جهان چون یک شهر سیواس نیز

چو همدم که پاشای ترکیه بود فکند آن تن بی‌سرش را برود

بهر یک ز ترکان درین کارزار — بپرداخت سکوک نقره هزار

گرشادمان راه کین بسپرند — بآسایش جان و تن خنگرند

ولیکن یکی شاد دل زین میان — نبینی گر مهربان با زبان

بدشان همه کین آن نابکار — زبان ها بدشنام و نفرین بکار

زنا گفتنی ها که سازد بنام — که نامه کند آن سخن ها بنام

نباید بدلتان بدارید خشم — که او را بنیروی ما هست چشم

کرا لغو و دشنام و بیغارگی است — گواه زبونی و بیچارگی است

شما زان گو هش ندارید باک — کزان گفته ها گزافست پاک

سزاوارند کی بردباری کشید — ببد گردنش پایداری کشید

اگر بر در مرز ما بگذرد — پس اندر زمان جنگ ما بنگرد

دگر رایتان باشد ایدر کنون — جوابی فرستم بدان انجمن

من آن گونه دشنام و نفرین مهرز — که سازد باندیشه کینه ورز

نه در نامه بتوانم و نه سخن — کزان یاوه ها برنیاید ز بن

نویسم یکی پاسخی خوب و نغز — چنانچون برآید ز پاکیزه مغز

هم اندرز او را هم او را جواب — سخن کن خوب و دور از عتاب

سران قزلباش زرین کلاه — زبانها گرفتند با نام شاه

برسم ستایش بپا خاستند — زبان بر نیایش بیاراستند

شهنشاه زان پس بلشکر نویس — یکی نامه گفتش بپاسخ نویس

نامه شاه ایران بخلیفه ترک

نخست از در مهر و آئین داد — بسلطان سلیم جهاندار راد

که هم در خلافت بود شهریار — هم از تاج و اورنگ و دربار و بار

همه نامه های همایون شاه — نماینده هوش و فرهنگ و راه

همه بارها یک بیک خوانده شد — مدیح تو در انجمن رانده شد

بگفتارتان آفرین خواندیم — وزان دشمنی ها سخن راندیم

که بنمود رای همایون تو — نماینده جرأت و خون تو

* علاوه [illegible]
که ساده [illegible]
برده است

ببردیم ازان حظ بسیار نیز * / هم از رسم فرهنگ وگفتار نیز

مگر آنکه بی موجبی می توان / شدن دوست با هم بجسم وبجان

ولیکن ندیدیم ونشنیده ایم / که بی موجبی دشمنی دیده ایم

دران شارسان کان بنام شماست / نشست بزرگان ویاران ماست

نخواهیم هرگز بکین تاختن / سپاه شما را برانداختن

که با رای ما گنددان ستیز / که تیمور را با شما بود نیز

چنان جنگ خونین نخواهد سزید / که تیمور بنمود بر بایزید

بسان شما نیز دشنام وهرز / نگوییم واز خود نگاهیم ارز

هم از ناسزا گفتن ولغو ولاف / نرنجیم وباشیم دور از گزاف

کز این دشمنی پیش ما تازه نیست / پراکنده را نیز اندازه نیست

نگوییم بد زانکه گفتار بد / بنادان وبی مغز مردم سزد

بچربی ونیکی ونرمی رواست / بگفتار شاهان فرمانرواست



گمانم دبیران ویاران شان / کسانی که هستند در کارشان

بدین مایه بی مغز وآشفته اند / که با نام سلطان سخن گفته اند

فرستادم از بهرشان داروی / که پندارشان را دهد نیروی

که با ما ازین بیشتر کینه ورز / نباشند با یاوه ولغو وهرز

ودیگر که بر پهنه رزمگاه / شما را وما را نبسته است راه

مرا وسپاه مرا زین درنگ / نبیند کسی شاد جز گاه جنگ

ودیگر که پیک توانای ما / همایین وهمدین وهمرای ما

نماینده رای ما شاه قلی است / غلام شهنشاه مردان علی است

امید آنکه سلطان بفرمان این / فرستاده را دور دارد ز کین

بویژه که دانای یکتا پرست / نیازرد بخون قزلباش دست

چو این نامه را یاوز کینه جوی / بخیره نگه کرد برتافت روی

خرد بر سر جنگش بود مست / بخون فرستاده یازید دست

فرستاده شاه را سر برید تن بیهوشش بهامون کشید

گناهی کزان پیشتر کس نکرد نه هنگام صلح و نه گاه نبرد

چلدره یا چالدران

دو ماه و دو هفته برآمد برین ز دو رویه آماده شد جای کین

جهانجوی ترک از در کارزار برانگیخت در مرز کشور حصار

ز هر سو سپاهی گران برکشید یکی باره برگرد کشور کشید

یکی دشت به نام آن چلدرین که تو چالدران خوانی آن سرزمین

بیکسوی آن آبه‌ئی آبشار* که بود آینه نام آن رودبار

بیکدست تبریز و یکدست خوی بارین همان دشت را بود روی

که از ارمنستان یکی سوی بود** پر از چاله و کنده و جوی بود

* [illegible]
** [illegible]

ساز جنگ در چالدران

درین جبهه یک لشکری بیش جوی دو لشکر شد آراسته از دو روی

ز یک رویه پنجاه و یکصد هزار ز ترکان شد آماده کارزار

سوار و پیاده سپاهی دلیر بسیجیده با توپ و قشبار و تیر

سواران شمخال و سگبان و لنج ز پاشا و فرمانده و میرپنج

دگر هر سک و زینل و دوقکان دلیران و ترکان یکان و دوگان

بیکسوی این جبهه سلطان سلیم نظاره باوردگه پر ز بیم

بهشت یکی پشته چون دیدبان وزیران گرفته ورا در میان

وز آنسو شهنشاه ایران بجنگ بزیرش یکی بادپا چون پلنگ

گهی میسره گاه بر میمنه سپه را بیاراست با میمنه

معاویه نظاره در پوشش زر بمیدان علی بود و تیغ دو سر

چو خورشید سر برزد از زاگروس — زمین شد زرافشان چو زلف عروس

نشست از بر اسب گردون فروز — برآمد دو ساعت ز بالای روز

بجنبش درآمد زمین از سمند — همی گرد خاک از زمین شد بلند

از این رویه گردان زرّینه خود — نشان‌ها همه سرخ و زرد و کبود

سواران جنگی ده و دو هزار — دیگر هشت پنج گرد نیزه گذار

زده برزده هر رجی ده هزار — سواران آماده کارزار

چپ و راست و پیش و پس سپاه — زگردان لشکر بیاراست شاه

بدرویش خان گُرد گردنفراز — بر راست بسپرد با خیل ساز

بنزدیک او جای ذوالقدر نیز — نشان داد و بنمود رسم ستیز

بسلطان علی داد برگاه جنگ — که نیز با او میان بست تنگ



بنجگاه ایاس و استاج نیو — نگهبانشان چاوش پرغریو

میان سپه خویشتن کرد گاه — بنزدیک او صدر با فر و جاه

بیکدست گمونه تیز چنگ — بدست دگر قاضی پر درنگ

دگر پیر سالار و گرد نقیب — شریف و بزرگان با فر و زیب

سپه پیشرو را بیوسف سپرد — که در کارها بود سالار گرد

جنگ همگروه

میان دو نیزه دمیدند نای — چو بشنید لشکر برآمد ز جای

خروش پیاده ز یکسو بلند — ز سوی دگر بانگ اسب دمند

بگرد زمین تیغ ها شد نیام — ستاره است گفتی شب تیره فام

ز بس نیزه و تیغ و زوبین و گرز — بهر جای آن دشت شد کوه برز

ز بس گرد برشد ز نزدیک و دور — نبود ایچ پیدا سوار از ستور

بهرجای آن پهنه کوهی ز گرد — نبد بارگی ایچ پیدا ز مرد

نبود آشکارا ستور از سوار — زمین کوه آهن هوا نیزه دار

سواران ایران چو پیلان مست — بهر سو یکی برگشادند دست

چو خرطوم پیلان همی از سمند — نگون ساختندی با پست و بلند

همی سرنگون ساختندی ز بور — چو خرطوم پیلان نشست ستور

هیاهوی ترکان و ایرانیان — خروشیدن ببر و شیر ژیان

تکاپوی اسب جنگی و فریاد مرد — دگر شیهه گام زن در نبرد

خروش بگیر و ببند و بزن — ز مردان و گردان شمشیر زن

هوا گشت یکجا پر از هایهوی — زمین نیز با خون همه نهر و جوی

زمین لرز لرزان ز اسب و سوار — بجون پهنه جنگ چون رودبار

ستوران شناور بدریای خون — سواران جنگی در آن سرنگون



سواران تیمور بایزید اولدرم را اسیر کرده

بوسیله مصور ۱۵۲ نامه شاهنامه

جنگیدن بانوان سرداران ایران و جنگ فیروزه خانم ملکه ایران

زنی داشت شاه جوان برزمند — دلیر و توانا و بالابلند

برخ همچو ماه دوهفته تمام — سر بانوان بود و تاجی بنام*

میان را چنانچون سواران ببست — ز آخور یکی بادپا برنشست

* تاریخ عالم آرا



چو شیری که شمشیر گیرد بچنگ — همی تاخت با جنگجویان بجنگ



تاجی خانم

دگر بانوان سران سپاه — چو بانوی استاج داماد شاه

دگر بانوی صدر و جاوش شیر — ستاره مهین دخت ساروی پیر

چو گوهر چو مریم چو تهماسبی — دگر دخت درویش لهراسبی

دگر ساره خاتون واسیمه تیز — دگر چهره و قهرمان کنیز

دگر بود بهروز زرین کلاه — مهین بانوان بانوی پادشاه

کمند افکن و جنگی و پهلوان — بزیر زره گیسوانش نهان



بهروز خانم

ز پاکیزه مه‌رویان ده و دوهزار*   همه جنگی و نیو و نیزه گذار

همه باکمان و کین و کمند   همه نیزه دار و همه دشنه بند

که گرد یاوز بمیدان جنگ   زنی دید زان بانوان تیزچنگ

بچالاکی و پاکی و تازگی   ز بی باکی او بی اندازگی

گمان کرد کو پادشا زن بود   نه همسر بدان کس که با زن بود

برازنده و تازه و تن براز   چو شیری که یک بیشه بیند گراز

گریزان ز شمشیر او جنگیان   سپهبد نشان تیغ بسته میان

نهان کرده زیر زره گیسوان   ببالا چنان چون غلامی جوان

نظاره کننده برکران روی ماه   بدیدن نماند دری از نگاه

بی آلایش و ساده و دلفریب   بدو یافته رزم چون بزم زیب

ز گوتاری نیزه و اسب بام   ز بند میان و ز تیغ و نیام

ز خود و زره خود و برگستوان   میان بستن و جوشن پهلوان

ببالا رماند نه فرمانپذیر   نه زن بستن آن بالا رخ بت شیر

چو سلطان شگفتی چنین دید ساز   ز نام و نشانش بپرسید باز

بانگشت بنمود بر همرهان   بسر عسکران و یلان و مهان

همی گفت از خوبرویان کدام   تواند بدان زین نشان خوشخرام

نبوده است زن تاکنون تیرزن   یلی افکن و گرد و شمشیرزن

چنین بانوی پردل و جنگجوی   که دیده است با این همه رنگ و بوی

کدام از سران تشنه خون ماست   که بر خیل این بانوان رهنماست

ندانست کس یا جوابش نگفت   بماند آن شگفتی بدو بر نهفت

ز سوی دگر لشکر پیشتاز   همی تاختند از نشیب و فراز

بترکان که بودند در پیش جنگ — ره تاختن بربستند تنگ

گروهی نهان چون ز جای کمین — با ایرانیان تاختند از زمین

ز استاجلیان کشته شد چند مرد — برآمد ز قلب سپه نیز گرد

سواران جانباز با های و هوی — نهنگان برانگیخته از دو سوی

بترکان یکی حمله بردند سخت — نگون شد ز زین ساروی سوربخت

چو از قلب ایرانیان دید شاه — برانگیخت تازنده اسب سیاه

ز ترکان چو برگ خزان کشته ریخت — سپهدار ترکان از آن سو گریخت

بیامد سوی میمنه بیدرنگ — با استاجلیان تاختن کرد تنگ

دگرگونه شد رزم ایران سپاه — برآمد همی آتش از رزمگاه

ز بس دود برشد ز توپ تفنگ — با ایرانیان سخت شد کار جنگ

سر جنگجویان ترکان سنان — بپیچید و داد از کرانه عنان

با استاجلو و ایرانیان حمله برد — بتوپ تفنگ و باتش سپرد

چپ لشکر شاه را از سپاه — تهی کرد و تشبار آوردگاه

دگرگونه شد گونه کارزار — ز ایرانیان کشته شد بی شمار

ز استاجلی برآمد هلاک — نگون شد تن جنگجویش بخاک



یکی از سواران قزلباش ایران هنگام صفوی
از کتاب HEROS

شاه با شمشیر بتوپ ترک ها حمله کرد و زنجیر توپ را با نیروی دست پاره کرد

دلیری که جنگ جهان دیده بود — برومند و چالاک و ورزیده بود

میان یلان گونه‌ای ویژه داشت — بچالاکی و چستی انگیزه داشت

سواران شیر افکن سخت گام ‌‌ که قرچی بترکی نهادند نام

همه شاه را همعنان در نبرد ‌‌ بگرد اندرش هر سوی حمله کرد

شهنشاه ایران میان سپاه ‌‌ بدو سو نگهبان آن رزمگاه

بگرد اندرش ویژگان هم نبرد ‌‌ به جولان بهر سو بر انگیخت گرد

بدست چپش تیغ دشمن گداز ‌‌ گهی در نشیب و گهی بر فراز

بهر سو که لشکر فرومانده دید ‌‌ بدان رویه با ویژگان بر کشید

گهی سوی چپ راند و گه سوی راست ‌‌ که بر فزاید به هر کم و کاست

هم آنگه سوی میمنه بنگرید ‌‌ ز ذوالقدر و لشکر نشانی ندید

تن ان ترکمن دید در رزمگاه ‌‌ نه یکتن ز شیرازیان سپاه

همه جنگ ناکرده بگریخته ‌‌ بر آتش نشسته و می ریخته

جهانبان نگه کرد بر لشکرش ‌‌ همی کشته و خسته دید از برش

همه جنگجویان خود کشته دید ‌‌ چو آن ... بخت برگشته دید

چو سردار گنجه چو میر نعمان ‌‌ چو حمزه بیگ و گو سه پهلوان

نه دید از سران زنده در دارو گیر ‌‌ نه بیره نه قاضی نه استاج شیر

نه کمونه و کرجی زنده پیل ‌‌ نه باقی نه میر خراسان کبیل

نه سلطان علی نه نقیب سوار ‌‌ ندید ایرج بیک را در آن گیر و دار

همه کشته و خسته و نیمه جان ‌‌ گروهی هم از رزم دیده زنان

جهانبان چو این کشتگان را بدید ‌‌ یکی باد سرد از نهان بر کشید

بدل بهر یاران خود مویه کرد ‌‌ همی گفت بر ما فسون شد نبرد

چه رفت بر ما در این نام و ننگ ‌‌ بآتش سپاه مرا بود جنگ

از ان رویه آتش بیارد نبرد ‌‌ بجنگ من است آهن و تیغ سرد

دریغ از دلیران و یاران من ‌‌ وزان شیر دل جان سپاران من

که در زیر سم ستوران بخاک ‌‌ شده پاک اندامشان چاک چاک

بیاران ویژه که بجون حصار ‌‌ همی پاس او داشتندی بکار

نگه کرد و فرمان یکبار ره داد ‌‌ بغو حمله بر آهن و خاره داد

شاهنامه ابجت

به توپ و باتش بسا رستخیز — یکی حمله بردند با تیغ تیز

شهنشاه چالاک روئینه تن — بنیروی دست چپ خویشتن

بزد تیغ و پولاد را پاره کرد — چو کاغذ بدو نیم آن خاره کرد

ببرید زنجیر آهن بدست — همان لوله توپ درهم شکست

بنیروی مردانه آتش بیدریغ — ببرید زنجیر آهن بتیغ

پس آن توپ سنگین بدو پاره شد — یکی توده‌ئی سرد و بیکاره شد



میدان جنگ چالدران از روی نقاشی هلدن گشیخته
تاریخ دلاوران جنگی HELDEN GESCHICHTE

سپاهش همه نعره برداشتند — خدائی چنان قوه پنداشتند

چو سلطان سلیم از کرانه بدید — بدان زور بازوی او بنگرید

ز تحسین نیارست خود داشتن — چنان نیروئی ساده پنداشتن

بپاشای دوقه گمه کرد و گفت — بپیروزئی ایدر کدامند جفت

جنگ شمخال ترک با شاه و کشته شدن شمخال

سواری که او نام شمخال داشت — کجا چهرئی همچو غربال داشت

تنش در ستبری چو گاومیش بود — بیک نیمه از صورتش ریش بود

بنیم دگر ساده گی صاف و لیز — سرش طاس وابروی او همچو تیز

درشت و ستبر و بتیزی چو خار — بفریاد گفتی سگی هست هار

یکی سرکش ترکمانی بزیر — بچنگش عمودی ز پولاد و قیر

بفریاد گفت ای دلیران جنگ — کدامید همزور شیر و پلنگ

بدانید شغال جنگی منم
بسنگین کوه سنگی منم

ز سرها که بینم همی زیر ترگ
کرا زین میان آرزو هست مرگ

غریو یدنش را چو بشنید شاه
براند از برش بادپای سیاه

ندادش امان تا برارد تبر
بزد بر برش گرزه گاو سر

سرش زیر آن گرزه گاو فش
خم آورد واز مغز او رفت هش

چو قالب سرش آتش کین بخفت
شد اندر جهان دوزخش را نهفت

تو گفتی مگر پیکرش سر نداشت
تنش را هم آن بارگی بر نداشت

نگون گشته زین اسب او بی سوار
بهر سو همی تاخت دیوانه وار

سپاه از دو رو خنده بر داشتند
چو شغال را خوار پنداشتند

تاختن مالقوچ غول پیکر و بدو نیمه شدن او با شمشیر شاه

سپهدار ترکان چو دید این نبرد
سپاه پراکنده را گرد کرد

شهنشاه را با همه جان سپار
که با شاه بودند در کارزار

بیکباره اندر میان برگرفت
بگردش حصاری ز لشکر گرفت

هم اندر زمان دیوساری بجست
که گرزی ز پولاد بودش بدست

غریوی برآورد آن غول نیو
که مالقوچ بد نام آن نره دیو

بترکی خروشید و گفت ای سوار
بمان تا برآرم ز کامت دمار

برادرش ترکی ز مالباخ بود
چو مالقوچ پر زور و گستاخ بود

بشاه جوان از یمین و یسار
یکی حمله بردند دو دیوسار

یکی قوزک پای او داشت سخت
دیگر بازویش را بتیغی بخست

شهنشاه آن غول بی دم و شاخ
بیک حمله بفکند در سنگلاخ

بچالاک یکی تیغ زد بر برش
که ببرید از ترک سر تا برش

دیگر را چنان تیغ زد بر میان
که دو بهره شد پیکرش در زمان

یکی را که شمشیر بر سر گرفت
دو ترک و دو مغز و دو پیکر گرفت

دیگر چون خیاری بدو نیمه گشت
سپهدار ترکان سراسیمه گشت

مرا با چنین لشکری بی شمار | شمار سواران او سه هزار
تو با اندکی مرد پیکارجوی | چگونه نبردت دهد داد روی
نگفتی که فرجام این گیرودار | بدین گونه خواهی شدن شرمسار
بپاسخ چنین گفتش آن سرفراز | تو با این فزونی لشکر مناز
جهان را بود رازِ پنهان بسی | بران رازها نیست آگه کسی
نگه کن که پیش از عقاب است زاغ | جز این افرینش چه داری سراغ
هزاران مراحل بود خاک و خشت | یکی یا دو کرت است اگر هست کشت
و دیگر نگر دوم گمان من چنین | که از دوزخ آید خداوند دین
که همراه او کوره آتش است | جبین از آتش فروزی خوش است
هم آنگه که این بود پرخاش و بیم | ز سلطان علی شاه درگاه از سلیم
برآمد غریو چو غرای شیر | خروشیدن شهریار دلیر
چو بشنید سلطان ازان دار و گیر | شد از خشم رخساره اش چون قیر

بدانست کورا فریبیده اند | نهفته بدو نیز خندیده اند
هم اندر زمان از در گیر و دار | سراسیمه آمد غلامی سوار
بشد پیش سلطان و گفت آن شگفت | که با او فریبی چنین درگرفت
بسلطان سلیم این نهان گفت باز | که آن سوفی زمین حیله ساز
دگر هست و سالار او دیگر است | چو بنده که در جامه مهتر است
چو دانست سلطان ترک این شگفت | که اورا فریبی چنین درگرفت
چو دانست کان زمین بی فروغ | نهاده است نامی بنجوه با دروغ
که خسرو خویشتن زان میان | رهانده که اورا نبیند زیان
خروشید و جوشید دیوانه وار | نهان را بگفتار کرد آشکار

[illegible] سلطان علی

بغرّید و برشد ز جای نشست | یکی خیزران برگرفته بدست

ساپاره رنجش

بجائی که بد نام آن ده گزین　　بیامد پریشان و زار و حزین

چو روز دگر شد یلان را بخواند　　وزان بخت گمراه فحشی براند

بنزدیک بنشاند آن انجمن　　چنین گفت کای نامداران من

بپوشیم باید سراسر کبود　　بنالیم با مویه و آه و درود

اگر مرد کشته شود در نبرد　　نباشد سزاوار اندوه و درد

برد از زمان بگذرد ناگوار　　که از جنگ بیرون شود سوگوار

مرا و شما را چنین ماتمی است　　ز غم های گیتی گرانتر غمی است

ازین رنج و اندوه و تیمار و تاب　　بمژگان ما نگذرد نیز خواب

دریغا از آن آرزوی دراز　　وزان جنگجویان گردنفراز

دریغا از آن خواب شیرین ما　　وزان آرزوهای دیرین ما

دریغا از آن جانسپاران جنگ　　که با خونشان شد زمین لعل رنگ

گر آغشته با خاک شد دوستان　　بدریای خون شد شبیخونشان

بزد بر سر و روی آن نامجوی　　برخسار او خون روان شد چو جوی

بدژخیم خونی نگه کرد و گفت　　مگر با تو شمشیر کین نیست جفت

ببر این سگ و پوستش را ز تن　　همی همچنان زنده زنده بکن

بخندید سلطان علی چون شنفت　　بسلطان ترکان نگه کرد و گفت

نه دیوانه ام گر بخندم بخویش　　اگر بگذرم زین تن مرده ریش

همیشه همین خواستم از خدای　　که جان را کنم بهر جانان فدای

ز شادی نگنجد روانم بتن　　که کردم نیازش سر خویشتن

بمردی شوم شهره و شایگان　　که خونم نشد ریخته رایگان

بازگشت از جنگ

وزان سو که لشکر بپرداخت جای　　برانگیخت شاه جوان بادپای

تنش زخم گون بود و دل پر ز درد　　شکسته سلیح و دوان از نبرد

بفرمود زان پس درفش سیاه   برافراختند از بر بارگاه

شعار سیه‌گون برافراشتند   دگر با همه واژگون داشتند

برآمد همی شیون و سوگ و آه   همه شارسان گشت یکسر سیاه

جهاندار رنجور و با سوگ و درد   سیه‌پوش شد هرکه زن هرکه مرد

همی گفت بر بارسیدان فسوس   برسوائی ما ببستند کوس

دریغا که شد شاد بدخواه ما   بکام و خوشی بسته شد راه ما

دریغا دریغا ز یاران ما   وزان نامور جانسپاران ما

همه کشته گشتند و ما زنده‌ایم   بدین ننگ تا کی برازنده‌ایم

اگر با بکیمر نیازیم دست   ز پیکار دشمن نخواهیم رست

دریغا چو استاج بنمود رای   نبردیم تدبیر دانش بجای

ره راست بنمود با رهنموی   که با رشتمون بود چاره‌جوی

گریزان بشد گر سپاه سلیم   بایرانیان نگذرد رنج و بیم

بتازیم بر لشکرش بیدرنگ   نمانیم تا او بتازد بجنگ

نگفت ار استاج وان راهنمای   بشکیمر پرداختن نیز جای

نکردیم با رای و دانش نگاه   بجستیم با رای بهین زراه

که گفتم حرامی نیم تا بشب   برآیم بدین جنگ با جوش و جلب

فراموش کردم که قانون جنگ   نهادست بر ریو و نیرنگ و رنگ

بپیکار با جنگش مرد خرد   یکی هست و تدبیر نه با نود

گر از نیروی جنگجو یکی است   سلیحش جوانمردی و مردی است

چنین رای ناساز و پندار دور   بما سوگ کرد و نهد جشن و سور

ز بدخواهی بخت رسوای ما   چنین ناپسندیده بد رای ما

بدان انجمن گفت زینگونه چند   چو او نیز بودند یاران نژند

بفرمود زان پس بدانا دبیر   بشاهان کند نامهٔ دلپذیر

کسانی که هستند بدخواه ترک … چو سنگ و چو کلوک و چو خس ترک

بسرب و بلغارستان و هون و مجار … بالمان و ایتالیان بشرمان و سار

بهر یک یکی نامه ئی نغز و گرم … پر از مهر و نرمی و شرم

نوشت و برانگیخت هر یک بجنگ … همی گفت چند از در نام و ننگ

که ترکان بما و شما دشمنند … که همدار نیروی اهریمن اند

جهان تا گرفتار این ریمن است … ز بیداد ایشان گرا ایمن است

کوی شنبه بازار تبریز و کشتن تبریزیها سربازان ترک را

وز آنرو چو یاور آوردگاه … ز سرباز ایران تهی دید راه

ز راه خرد دور ننهاد پای … پس پشت دشمن نپرداخت جای

نگشت از در رای و تدبیر جنگ … وزین گفته دانا گران نام و ننگ

که گر پشت دشمن بود بر ستیز … مکن بر شتابش گمان گریز

متاز از پس او مباد از کمین … بتازد بتو دشمن از پشت کین

پس بر نیامد کزان رهگذر … بنزد ملک سلطان بیامد خبر

که سالار ایرانیان با سپاه … نیاسود لختی بیک ایستگاه

بره هشته روز و شب و بامداد … ز خفتار و خوردن نکردند یاد

چو سلطان ترک این سخنها شنفت … نیارست شادی دل را نهفت

برانگیخت لشکر ز جای نشست … بکشتار و غارت بیازید دست

بیامد بتبریز سالار سپاه … که آکنده بود اندران پایگاه

همه گنج و کالا و مسکوک زر … چه سیم و چه لعل و چه دُر و گهر

هزار و سه سد لنگه و بار و بند … قطار شتر کرد با ده کمند

فرستاد از شهر ایران بروم … نشستش درین شارسان بود و بوم

گروهی ز گردان ایران پرست … بکشتار ترکان گشادند دست

هزار و سه سد شیر مرد ژیان … ببستند با کین و کیفر میان

هم از بانوان پنج سد شیرزن / به سد دختر نیو شمشیر زن

بدان پایگه برنهادند روی / که بد نام آن ششتر بازار کوی

همه شب ز ترکان پرخاشگر / گروهی تنی چند بریدند سر

همه شب ز ترکان گروها گروه / ربودند و بردند تا تیغ کوه

فکندند زانجا میان دره / مگر کار ترکان شود یکسره

و دیگر گروهی ربوده شدند / بگودال با تخت و توده شدند

گروهی دیگر را سرانجام آن / ندانست کس پایه و نامشان

همه شب از ایرانیان مرد و زن / گروهی ربودند از آن انجمن

بسی برنیامد که سلطان سلیم / بخویش و بخویشان خود یافت بیم

بویژه ز سرعسکران لاش چند / بخندق نگون دید بسته به بند

و دیگر که هر جا بدیوار و در / دران کاخ و ایوان که بد داو بسر

بترکی نوشتند دشنام چند / با ایرانیان برگشودند بند

که باید ز ترکان نماند کس / مگر کشته و خسته و بی نفس

گروهی دیگر در همه شارسان / بدیوار و دروازه و کارسان

نوشتند با خون خود القصاص / ز ترکان بگیرید باید قصاص

نوشتند نفرین بران روز شوم / که ایران شود پهنه شاه روم

بران روز نفرین که سلطان ترک / با ایران شود نامداری بزرگ

بران روز نفرین بران روزگار / که ایران شود ترک را پایکار

بران روز نفرین که سلطان روم / سپه بگذراند بدین مرز و بوم

بدین آگهی با جهانجوی ترک / چنانچون بخون گشته آلوده گرگ

بپیچید و دل برگرفت از درنگ / شبانگه برفتن میان بست تنگ

ز خروارها سیم و کالا و گنج / بپشت ستوران رسانید رنج

شاهنامه نوبخت



نماینده شاهنشاه شاه اسماعیل صوفی پیشوا با پادشاهان آلمان و لهستان - این تصویر در اندرون نشان شارل در کتابخانه موزه کراکوی پولونی لهستان کرمن یادگار داده شهریور ۱۸۰

سوک سلطان سلیم یاوز

جهان تورا این همه عزّ و ناز | تورا نیز بر وی بدین مایه آز
چو دریای شوری بود در گذر | که چون تشنه نوشد شود تشنه‌تر
بدل گفت یاوز بدین بوم و بر | ببایدکنم بار دیگر گذر
مگر برکنم این درخت کهن | براندازم این دین نورا ز بن

زایران فراوان همی برد چیز | فراوان اسیر و غلام و کنیز
هم از نامداران اختر شمار | دگر هرکه اورا هنر بود کار
چنانچون قلمزن بنقش و نگار | دگر آنکه تذهیب بردی بکار
نگارنده و زرگر و خط نویس | دگر آنکه قرآن نوشتی نفیس
دگر آنکه دانای اندازه بود | باندازه کاری پرآوازه بود
زرامشگران هرکه بد موزه‌کار | که مضراب و سرپنجه بردی بکار
دگر چنگزن وان دگر نقشه‌کار | چو طغرانویس و چو تذهیب نگار
چو کاشی چو بناگری بانسیج | چو سازنده نرد و شترنج و رنج
فراوان هنرمند از ایران ببرد | ابا زور و بی مزد با دستبرد
چو گفت آن خداوند اندرز و پند | که دشمن چگونه رساند گزند
ببرد آنچه سرمایه کشور است | اگر سیم اگر زر اگر گوهر است
وزین مایه والاتر آن هنر | که باد او عدو ارزشش بوم و بر

نه شیعی بمانم نه صوفی نه هیچ | ز گرگان بگیرم جوی خون تا خلیج

نگه کن که باور بدین مایه آز | چه کرد از در جنگ و کشتار ساز

نداوش خدای جهان زینهار | بماندش بدل ساز این گیرودار

سه فرسنگ و نیم از اَدِرنه بدور | اجل ناگهان برکشیدش بگور

اگر سال تو بگذرد از هزار | بکام تو گردش کند روزگار

همه مردم از خُرد تا سالخورد | چو مزدور باشند و تو رادمرد

به هر جنگ پیروز باشی و شاد | بنیرو شود نام تو نیز یاد

بفرجام چیره شود بر تو مرگ | و گر زور تو بشکند زور گرگ

گرگ: کرگدن

بایران هم این مژده دیری نماند | که با او هم این سوگواری براند

مرگ شاه اسماعیل صوفی

چو سالی بشد ناتوان گشت شاه | رخ بخت ایرانیان شد سیاه

همی سخت شد رنج بیمار نیز | پزشک بجای خیره در کار نیز

پرستار و دستور و دارو و گرد | نبخشید سودی بدرمان درد

بدرمان شناسان نبود آشکار | که بیمارشان را چه آید بکار

همی کاست نیرو همی شد نزار | جهانی شد از مرگ او داغدار

بیامد ببالین او مرد و زن | چه مادر چه فرزند و چه انجمن

ز گیسو فرنگیس و گیسو زری | همین دخت پاکیزه او پری

دگر شاه تهماسب و قاضی و سام | دگر شاه بهرام با فر و کام

دگر تاجی و بانوی بانوان | دگر بود فیروزه نوجوان

همه با دل پر ز تیمار و درد | همه زار و نالان و رخساره زرد

ز مژگانشان اشک دیده چو جوی | خراشیده روی و پراکنده موی

جهانشاه سلطان و یاران شاه | قزلباش و افشار زرین کلاه

همه جامه‌هاشان دریده ز بر — فکنده کلاه سیاهی ز سر

همه پیش آن تخت و آن خوابگاه — نوان و پریشان و با رنج و آه

جهاندار بی هوش و برگشته رنگ — اجل پیش او ایستاده بجنگ

دگر زور او جنگ را یاره نیست — شکست و را هیچ گه چاره نیست

دریغا ازان شهریار دلیر — دریغا ازان زور و آن دار و گیر

دریغا که شاهی بدان رای و داد — جهان بزرگی ندارد بیاد

دریغ آن بزرگی و نیرو و کام — دریغ آن جوانمردی و فر و نام

دریغا ازان قلب و آن زور دست — ز دستی که پولاد در هم شکست

ز دستی که آهن ز هم بگسلید — بانگشت زنجیر بر هم درید

کنون پیکری پست بی جان بجای — نمیرد چو دم بر نیارد ز نای

بیامد بگیتی چو برق دمان — چو برقی که روشن بدو شد جهان

وزان پس چو باد خزان شد بباد — چو برق آمد و در سپهر شد چو باد

شاهنامه نوبخت

کجا آن همه شور و غوغا و جوش — کجا آن درشتی و تیزی و هوش

دریغا ازان چهره ماه او — دریغا ازان جلوه و جاه او

دریغا ز چالاکی و چابکیش — وزان دانش و رای و فرهنگ و کیش

دریغا که دیری نپاشید نیز — که فرجام با او بپاید ستیز

دریغا دریغا ز بالای او — وزان روی و سیمای زیبای او

دریغا ازان تندی و خشم و آز — ز کوتاهی روز و راز دراز

دریغا که یکره ز آسان نزیست — براه بزرگی نکرد ایچ ایست

عنان برنتابید ازان تاختن — بجز دشمن دین برانداختن

بجز کشتن دشمن مرز و بوم — بجز جنگ با ازبک و شاه روم

بجز شستن خاک ایران بخون — بجز کاخ بیداد کردن نگون

بجز نام کشور بجز ننگ و نام — نبد آن جهانجوی با فر و کام

دریغا ازان آتش پر فروز — که هرگز چو تاریک شب شد بروز

دریغا ازان گرمی مهر و جوش — وزان نرمی و رامی و رای و هوش

دریغا دگر سازمان امید | نخواهد چنو تاجور آفرید
دریغا که بی جان شد آن مرز و بوم | دریغا که بی او جهان گشت شوم
پس نعش او را برافراختند | ز شیون زمین لرزه انداختند
زن و مرد و پیر و جوان داغدار | همه اشک ریزان چو ابر بهار
ز دریای آروند تا کوه قاف | همی گرد تابوت او در طواف
تو گفتی بروی زمین هر که هست | همی خواست بر نعش او در نشست
درون زمین دخمه کردند پل | ز نعشش بشستند با آب و گل
دو هفته سر قبر او زیستند | بمرگش همی زار بگریستند
بدلها همی داغ بنهاد مرگ | چو زان سرو بالا فرو ریخت برگ
جهان جوان در غمش پیر گشت | چو مرگش بگیتی جهانگیر گشت
اگر سال تو بگذرد از هزار | بمرگ است آخر ترا رهگذار
اگر زندگی رنج مردن نداشت | بمهرش ترا دل سپردن نداشت

پادشاهی تهماسپ شاه زرین کلاه

کنون پادشاهی تهماسپ شاه | بگویم بیارایمش تاج و گاه
ز نهصد چو سی سال بر بست رخت | سپرده بتهماسب شد تاج و تخت
اگر خرد سالی بُد تاجور | چو از سال ده کرد دادش گذر
چو بر تخت بنشست تهماسب شاه | بدربار شاهی بیاراست گاه
سران قزلباش را داد بار | بدیوان او هر که را بود کار
دبیران و یاران دربار او | وزیران که بودند در کار او
ستادند در پیش تختش بپای | بدان پادشاهی نهادند رای
بشاهی او آفرین خواندند | بتخت و بتاجش گل افشاندند
بیاران چنین گفت شاه جوان | که جاوید باشید روشن روان

جهان آفرین را نیایش کنید — وزیدر خرد برفزایش کنید

بزرگی بود در نژاد و گهر — گرامیتر است آنکه دارد هنر

سزاوار شاهان بود مهر و داد — وزان پس سزاوار نام و نژاد

ز آئین شیعی اگر بگذریم — نباید مسلمان کسی بشمریم

مسیحی و زردشتی و دین مهر — کلیمی و جویای راز سپهر

بهر دین و آئین که دل بسته اید — چو سنی نباشید وارسته اید

دیگر آنکه آلوده با مستی است — بنزدیک من دشمن هستی است

نبخشم اگر سر بتابد ز راه — ز میخوارگی نیست بدتر گناه

و دیگر چو دیوانه گردد سگی — گزندش بود کمتر از ازکی

چو همسایه ات هست بیشرم و پست — چو با او بسازی شود چیره دست

چو نرمی کنی با تو سختی کند — گرانجانی و تیره بختی کند

درخت امیدت برآرد ز جای — اگر یخ او برنیاری ز پای

ز اندرزگر نیز دارم بیاد — که موبد چنین گفت با کیقباد

که همسایه بد چنانچون سگ است — بویژه چو از تخمه ازبک است

اگر ترکمن است اگر هست ترک — بگستاخی او نیست گرگ

دیگر آنکه بغداد و شهر اراک — جدائی ندارد از این آب و خاک

بریده شود دست آن چیره دست — گزین بوم و بر گند یک بدست

جوان بدمنش گلهر ذوالفقار — که بودی ببغداد فرمانگذار

که اکنون نباشد بفرمان من — که گوئی نبودست زین انجمن

کسی کو دل شهر ایران بپای — نخواهد نباید بماند بجای

بداندیشتر زین میان ناکس است — که خواهان بیدادگری بس است

که پیوسته دربند شوریدن است — باتش بر و بوم خود دیدن است

شما کشور خویشتن را ز بد — بدارید باید بداد و خرد

بدست ، وجب

بپیچید باید سر از راستی / نگردید گرد کم و کاستی

قزوین را پای تخت کردن و بجنگ ازبکان برخاستن

سران قزلباش و ایرانیان / بپیمان ببستند با او میان

زبان برگشادند کای شهریار / مبادا که جز با تو باشیم یار

همه پیش گاهت ز سر بگذریم / بجز رای و فرمان تو ننگریم

بدرباریان گفت پس شهریار / ز تبریز باید شدن رهسپار

بایران مباد آنکه سلطان روم / سپه بگذراند بدین مرز و بوم

ولیکن بود هر زمان جای بیم / که گستاخ مردی چو سلطان سلیم

در جنگ با ما کنه نیز باز / بدانگه بما بر چگونه است ساز

چو دشمن دهد نیروی خویش برز / اگر پای تخت است نزدیک مرز

بود رزم با او بما سخت تر / چو در مرز کشور گذاریم سر

ز شهری که بود آن زمان پای تخت / بآستان قزوین ببردند رخت

پس آگاهی آمد بدربار شاه / که مرز خراسان گشاده است راه

سر مردم ازبکستان عُبیده / که رست ازبک شیبنی را حفید

ز مرز خراسان تو تا بطوس / بتاراج ایران ببسته است کوس

که بود این عُبید و شبانی که بود؟ / نشانش ز تاتار و غزّی چه بود

چگونه سمرقند و خوقند و بام / که آنجا نشین بود با جاه و نام

بقرن نهم نام ازبک گرفت / بر و بوم اشکانیان تنگ گرفت

بدانسوی آمویه در بلخ بام / ز ترکان یلی بود بوداق نام

ز ترکان تاتار و با مرزبان / چو همکار بودی و هم از زبان

بسالی در آن شارسان بود گرد / وز آن پس بزرگی بشیبک سپرد

که با تیغ ایرانیان گاه جنگ / سرآمد بدو روزگار درنگ

وز آن پس کجم آمد و ازبکی / دگر بوسعید و پس شیبکی

که ترکان نهادند نامش عُبید — سر ازبکان بود و سالش مزید

چو بنشست شاه جوان بر سریر — ز شهر خراسان برآمد نفیر

یکی شورشی شد سر مرز و بوم — یکسو ز ازبک یکسو ز روم

ز شهر فنا تا بر دوس — وز آنسو ز ارمنیه تا آروس

بهر شهر و هر بهر و هر دهکده — بهر جا که بد پایگاهی زده

با ایرانیان ساز هستی نماند — بجز مرگ و تاراج و پستی نماند

دو تن از بزرگان و چندین هزار — قزلباش جنگی بدان کارزار

حسن خان افشار و دیگر جهان — که گردی جهان ندیده بود از مهان

همه خویشان ریخته سر بجنگ — با ایرانیان سخت شد نام و ننگ

باشوب بر شد چل و پنج سال — همایون نبود آن گذارش بفال

گهی آشتی بود و گاهی نبرد — جهاندار پیوسته با رنج و درد

چو دادش بپنجاه و دو بر رسید — بآرامش و ساز کشور رسید

خبر آمد از آنسوی بوستان — یکی شورشی شد بهندوستان

همایون تیموری از شهر سند — بشد با بسی دیه از بوم هند

بایران بدربار تهماسب شاه — بزنهار آمد ازو دادخواه

که شاه ایران فیروزبخت — دگرباره او را فشاند بتخت

جهاندار فرزانه تهماسب شاه — فرستاد با او فراوان سپاه

ز بیگانگان کشورش برگرفت — همان جاه و نیرو و لشکر گرفت

ز شورش بر و بوم او کرد پاک — بیاری ایران بیفزود خاک

جانشین کردن تهماسب شاه فرزند خود حیدر را و زندانی کردن اسماعیل را در قهقهه

شهنشاه آگاه تهماسب شاه — همی داشت با دانش خویش راه

همیشه نهانجوی اندیشه بود — باندیشه مردم پیشه بود

همه پیشه کاران همه هرگروه — همه مردم راد و دانش پژوه

ز بسیاری رنج و دست تهی — همی بود جویای رسم بهی *

وزیرش که نامیده بود اعتماد — چو تهماسب او نیز جویای داد

بکاهید بر پیشه در باج کار ** — و دیگر برانداخت رسم شکار

و دیگر در میفروشان ببست — بمیخانه ها محتسب در نشست

و دیگر که هر کس که بد رشوه گیر — بزندان کیفر بسر برد دیر

جهاندار را هشت فرزند بود — فراوان کس و خویش و پیوند بود

یکی را که دانا و آگاه بود — گرامی بچشم شهنشاه بود

که او حیدر حیدری داشت نام — سزاوار دیدش بآرام و کام

پس از خویشتن جانشینی سپرد — میان بزرگان ورا نام برد

* کار بزرگان ** دفتر [illegible] البرانداخت میرزا بنیابا در دفتر تهماسب شاه [illegible]

دگر را که پنداشتی نابکار — بائین ندیدی ورا استوار

سماعیل پرخاشگر نام داشت — ببیداد و خونریختن کام داشت

دژی بود نامیده با قهقهه — سرباره او نهفته بمه

بیکسو ز تبریز تا چند میل — دگر فرسخی چند تا اردبیل

سر کوه سبلان میان دو شهر — بگه دوش یکی کنده با آب نهر

بدان دژ فرستاد فرزند را — بدانگه که خیمی نبودش خرد

بزندان هم ان نیم دیگر بماد — پدر هم از او دی یکی بد نهاد

دلش سخت تر شد چو بی فروغ — چو ماری که خسبیده شد در بکنج

بزندان دو سالیان رنج دیست — نگون بخت در بخت و بیچاره زیست

چو شاه جهان زین سرای سپنج — بپایان رسانید تیمار و رنج

بفرزند و آگاهی نبود جای پیش — سپرد آن جهاندار با داد و دهش

کشته شدن حیدرشاه بدست شمخال منیر بیک پری جان و [illegible]

* [illegible] تهماسب شاه

پری خانم از راه تدبیر و ریو — یکی را نشاندی بگاه خدیو
که آسان بدیدی فریبندگیش — دگر هر زمان خواستی دیدنش
بدانکس که در قهقهه بود بند — ز مردان جنگی فرستاد چند
با گاهی و زیرکی چند گاه — نشانید بر تخت و بنمود راه

نشانیدن پری خانم شاه اسماعیل را بر تخت و با دست او کشتن برادران

چو آن ناسزاوار بر شد بتخت — همه دودمان شد بدو تیره بخت
بخون برادر بیازید دست — سر سرفرازان همی کرد پست
هم از خردسالان خسرو نژاد — سرانشان بشمشیر بیداد داد

و محمد خدابنده چگونه از کشتن نجات یافت

وزان نه برادر یکی ماند باز — بشیراز بد جای آن سرفراز
که با کشتن او هم آهنگ کرد — جهان را بران دودمان تنگ کرد

W HINZ SCHAH ESMAIL II Mitteilungen des Seminars für Orient Sprachen 1933

چو حیدر بجای پدر بنشست — در مردم آزاری و کین ببست
بسان پدر مرد اندیشه بود — بدخواه هم مهربان پیشه بود
یکی خواهری داشت نامش پری — که از بهر خود خواستی رهبری
بدل داشتی رنج این رسم و راه — که زن تا کی دور ماند ز گاه
سبکمغز نادان نشیند بتخت — بود دختر شاه شوریده بخت
نشیند پس پرده گمنام و خوار — شود جای او بی‌هنر شهریار
اگر زن بود در خور تاج و گاه — چرا او نیارد شدن پادشاه
گروهی برانگیخت از چرکسان — ز افشار و استاجلو دیگران
بشورش یکی آتشی برفروخت — وزان جستی پادشاهی بسوخت
یکی چرکسی بود شمخال مست — بشمشیر آن چرکس خود پرست
جهاندار زو کشته شد در سرای — وزان پس یکی شورشی شد بپای

محمد که بودی دلش با خدا | زمادر جدی از برادر جدا
چو مادر شد آگه بفرمان شاه | شفیقی برافکند در پیشگاه
که زنهار یابد مگر روز چند | که گردد پدید و داو بهره‌مند
دل شاه بیدادگر بود سخت | نداد اوش زنهار فرزند بخت
ولیکن جهان آفرین بود یار | بدانگه که دژخیم بربست کار
چو تیزی خنجر نهادش بکام | سواری بسر تاخت با اسب یام
بفریاد گفتش نگه دار دست | بیفکن زکف تیغ بردار دست
کنون روز شادی شاهان رسید | خبر دار مرگ گناهان رسید
پس آن نیک شاهانه پرسید شاد | بدان شاهزاده جوان مژده داد
بفریاد شادی بر آواز خاست | که شاه از سر تخت با دست
گرای بتو تاج و تخت و نگین | جهاندار کردت جهان آفرین
برادرکش آن شاه شوریده بخت | بیک شب بمستی برون برد رخت

پادشاهی محمد خدابنده شاه نکوی زرین کلاه

ستمکار رو دو نگرد دریغ ایست | بیکسال و نیم از بر تخت زیست
چو شهزاده از تیغ خونی برست | جهانی بشادی برافراخت دست
بر آن سر که برخاست از زیر تیغ | یکی چتر شاهی بیفکند میغ *
بجز او از آن دودمان کس نماند | که بر تخت شاهی بباید نشاند
سران قزلباش و دربار شاه | سواران و مردان و جنگی سپاه
همه مردان نامی و همه بانوان | پری خانم و نام‌ساز جهان
دو منزل بزرگان گردن‌فراز | شدند آن جهاندار را پیشواز
چو آمد بقزوین جهاندار نو | بیاراست دیوان و دربار نو
بشادی و پیروزی و فر و کام | مراورا خدابنده کردند نام
بدربار و درگاه و ایوان شاه | بیازد و بین جنگ و جای سپاه **

* تیغ جان . C. BRUCK .
** [illegible]

بدیوان دستور و جای دبیر | بگنجور و دیوان سرای وزیر
بهر کوی و هر برزن و هر گذر | بهر خانقاه و بهر کوی و در
ببازار و گرباس شهر و حصار | بشش راه دروازه و رهگذار
همه جا سه روز و سه شب جشن و سور | بشادی گرفتند نزدیک و دور
چو از سال بگذشت شمار بهار | برآمد همی تا هشتاد و چار
بروز آبان ماه اردیبهشت | جهان دوزخی بود و شد چون بهشت
بدربار شاهی نهادند تخت | نشست از برش شاه فیروزبخت
ز دست چپش سروران سپاه | نشستند بر پنج زیرگاه
نهادند هم پنج در دست راست | بزرگان نشستند کم و کاست
سپاه از دو رویه ببستند صف | همه نیزه های کیانی بکف
شهنشاه سوی خداینده شاه | سخن گفت چند از در رای و راه
نخست آن جهاندار با فر و داد | سپاس جهان آفرین کرد یاد

خداوند مهر و خداوند داد | خداوند روز و شب و بامداد
خداوند ماه و اختر و نه سپهر | خداوند ناهید و برجیس و مهر
خداوند بخشنده دستگیر | عطابخش و دانا و پوزش پذیر
خردبخش و جان‌بخش و فرهنگ‌بخش | بایرانیان نیروی جنگ‌بخش
دیگر گفت دادار پروردگار | بد و نیک ما خوب کرد آشکار
نشان داد هر کام کردار زشت | همان بد که با خود کند بدسرشت
گمان کرد خونی که در بیم و گاه | بماند بخون سر بی گناه
که با کشتن مردم تیره بخت | بماند بدو بیشتر تاج و تخت
فراموش کرد او که پروردگار | نخواهد که کار را شکار
جهاندار [illegible] | ببر برد از آن سایبانی دراز
که خون سر بیگناهان بریخت | عنان برگرفتی چو زین برگریخت
و دیگر که بر مردم پیشه ور | هم آنکس که بهره از خود و هنر

ببخشید بر ناتوان نیز باج / بکاهید هم دیگران را خراج

جهانی بدو شاد و او نیز شاد / که با کین و کیفر نکرد ایچ یاد

بجز نیکی از نیکمردی ندید / بنیکی او داشت هر کس امید

دگر او نهادی بید خواه بند / ندیدی سزاوار بر او گزند

بیاد بزرگی نگرود دست / بآزردن کس نیازید دست

بجایش چو بنشست بیدادگر / نماندی که سالی رساند بسر

چو شاه جوان از سر مهر و داد / سخنهای بایسته را کرد یاد

چپ و راست یاران بپا خاسته شد / تن و جان بخدمت بیاراسته شد

چو پیمان همه برگشادند دست / که هستیم با شاه ایران پرست

پرستنده دین شاهیم و بس / جهاندار جز او نخواهیم کس

سزای ناسازگاری پری جان خانم و کشته شدن او با شمخال چرکسی

کنون بگنش را پشیمان ببین / سزای فریب پری جان ببین

همه کرده‌های بد ناپکار / چو دامی نهاده بر روزگار

زمانی بسر دارد آن دام خویش / چو بازارگان سیه گاه بیش

چنان بد که یک روز شاه جوان / خرامید با جامه ارغوان

نشست از سر خشم و کین بر بخت / بکین پری جان شوریده بخت

ببردند اورا بدربار شاه / بدو شاه گفت ای سگ رو سیاه

چگونه بنیرنگ و چندین فسون / برانگیختی هر کسی را بخون

نخست آنکه اورا برانگیختی / که خون برادر همی ریختی

فسونی دگر نیز بردی بکار / که فرجام آن خواری آمد ببار

نشاندی یکی را بنهادی بتخت / که با او شدی کشوری تیره بخت

بکشتی ز خویشان بسی بی‌گناه / گر خویشتن بر نشانی بگاه

کنون کیفر خویش بستان ز من — که گم باد نام تو بیچاره زن

بالبرز بودی یکی چاه ژرف — بهنگام گرما پر از برف

کنون بخت زن را بفرمان شاه — ببردند بر کوهسر پیش چاه

طنابی ببستند بر گردنش — بیاویختند آن تن ریمنش

سپس هر کس بدکنش را دو دست — ببستند با غل و زنجیر و بست

مکافات کردار آن نابکار — تنش را ببستند بر چوب دار

چو بد کرده‌ئی ایمن از بد مباش — سپاه ستم را سپهبد مباش

عباس میرزا و مرشد قلی

وزین پادشاهی بشد سال چند — بایران نشد کروه‌ئی سودمند

خدابنده شهریار جوان — بسی ساده دل بود و روشن روان

ولیکن نبد در خور تاج و تخت — یکی سوفی صافی شوربخت

نه در خشم او بهر کین نیروئی — نه در چشم او گاه دیدن سوئی *

هم از ازبکستان هم از انگدار — بایران رسید از دو دشمن فشار

لرستان و باتان و شهر ارک — سپاه سلیمان گرفتند پاک

ز قفقاز و هم آذربادگان — زارمنیه تا بگیلانگان

خراسان سراسر بازبک رسید — بر و بوم شاهی بشیبک رسید

خدابنده را بود فرزند چند — یکی بود عباس پیروزمند

بزرگ قزلباس زرین کلاه — سر جنگجویان ایران سپاه

چو مرشد قلی خان یلی چیره دست — ملکزاده عباس را سرپرست

نگه کرد چون مرشد نامدار — ز بیگانگان بوم و بر دیده خوار

* [illegible]

W. HINZ.

بعباس گفت ار بجنبی ز جای ‌ ‌ ‌ جهان وطن بی تو گردد ز پای

بدو گفت عباس جنبش چه هست ‌ ‌ ‌ نه دانی که از من برآید ز دست

بدو گفت پرشه قلی با شتاب ‌ ‌ ‌ یکی نامه بنویس با آب و تاب

گرامی شهنشاه را بگوی ‌ ‌ ‌ که دشمن ز ایران ببرد آبروی

چو کشور نیاری نگه داشتن ‌ ‌ ‌ از او بایدت دست برداشتن

چو نتوانی از دست مرز و بوم ‌ ‌ ‌ بیا چیره خواهد شدن شاه روم

نه شهر خراسان بجا و درست ‌ ‌ ‌ نه در غرب شهر زنگان بجاست

نه دل شهر ایران نه بابان نه خور ‌ ‌ ‌ نه بهره ز ایران بود بی غرور

کنون گر بمن بسپری مرز و بوم ‌ ‌ ‌ نه نیروی ازبک بمانم نه روم

نمانم وطن در کف اهرمن ‌ ‌ ‌ اگر نام خود برگذاری بمن

ز دشمن کنم شهر ایران تهی ‌ ‌ ‌ بنام نیاکان با فرهی

دگرنه نماند بجا دیرگاه ‌ ‌ ‌ نه بار و نه دربار و شه

جوان بود عباس با داد و کیش ‌ ‌ ‌ نبد داد او از ده و هفت بیش *

بگفتار پرشه قلی بنگرید ‌ ‌ ‌ چگونه که گفت او پسندیده دید

برسم پذیرش تکان داد سر ‌ ‌ ‌ باهستگی گفت باید گذر

نامه عباس میرزا به پدر خود شاه خدابنده

بروز دگر نامه‌ئی کرد ساز ‌ ‌ ‌ بگرمی و نرمی نشان داد راز

نخست از جهاندار دادار گفت ‌ ‌ ‌ ز کردار مردان بیدار گفت

سپس گفت شاها بلند اخترا ‌ ‌ ‌ ز شاهان گیتی بدانش سرا

ز بس در سرشت تو جان آفرین ‌ ‌ ‌ نهاده است مهر و زدوده است کین

فزوده است در کشورت رنج و پیچ ‌ ‌ ‌ دلیری ندارد دگر نیز ایچ

بزرگان که بودند جویای نام ‌ ‌ ‌ نمانده است زیشان کسی با خرام

ز بخت بد اندیش یا مرده اند ‌ ‌ ‌ دگر زنده هستند افسرده اند

اگر این پرستنده را شهریار / بداند سزاوار دیهیم و بار

بن آز بایش کند بخت خویش / نشاند مرا بر سر تخت خویش

ز دشمن بپردازم این مرز و بوم

وگرنه که ما پاک پردخته‌ایم / بیگانگان آنچه اندوخته‌ایم

همه آن ترکان بود گنج ما / بماند بما زین همان رنج ما

همه جنگیان همنشان با من اند / بترکان و تورانیان دشمن اند

قزلباش و لشکر همه درهمند / پاینده روم و بر درهمند

که نیمی شود زیر فرمان روم / ز تاتار نیم و دگر سوم

کجا روسیاهی از این بیشتر / که از بلکه هم از آن شود بیشتر

نشاندن خدابنده شاه عباس میرزا را بجای خویش

چو بنوشت این نامه نامور / فرستاد چابک هیونش بدر

چو این نامه را خواند بد دادگر / شد از خشم رنگ رخش بیم و فر

چو بشنید شاه این سخن‌های او / چو خون سرخ شد چشم بینای او

به پاسخ نبد آزمودن شتاب / پراندیشه کار را گوید جواب

بزد با بزرگان داننده رای / پسندیده دیدند هر یک بجای

چو بیچاره‌تر شد خدابنده شاه / پذیرفت فرزند را پیش گاه

بزرگان دربار را داد بار / سخن گفت با نیروی شاهوار

بزرگی نشان داد یاری خویش / پسر را نشانید بر جای خویش

بزرگان و یاران و درباریان / ببستند فرمان او را میان

همه وار گشتند کای شهریار / مبادا که بی تو جهان پایدار

جهان بی تو و دودمانت مباد / بجز داد و نیکی گمانت مباد

همایون جهاندار عباس شاه / که شایان تاج است و زیبای گاه

همایون و فرخ خدابنده باد / فروزان چو خورشید تابنده باد

همایون جهان داور تاجبخش / به بنیاد اندیشه پیروز بخش

همی این با آن آن این با دگری / که با بخت او مهر تابست روی
که از بخت شاه نزین کلاه / نزاید گهر زیور تاج و گاه
نوشته تاریخ آن ماه و روز / جهانگاه و چه بیگاه و چه نیمروز
بروز دگر شاه و فرخ بخت / بایوان شاهی نهادند تخت
ببستند آذین همه بارگاه / نشست از بر تخت عباس شاه
یکی پرچم آراسته از گهر / غلامان زیبای زرین کمر
بهر سو ده و پنج جای نشست / بدست چپ و راست وزیر و دست
وزیر وزیران او اعتماد / دگر صدر و سالار دیوان داد *
سران قزلباش و سرلشکران / دگر قورچی باشی پهلوان **
دگر منشی شاهان با وزیر / دگر بارسالار و دیوان دبیر
بزرگ پزشکان شاهی حکیم / همی کار دربار درگاه و حریم
بزرگان درگاه پی کم و کاست / یکایک نشستند بر دست راست

* [illegible]
** [illegible]

پادشاهی شاه عباس

بفروردین کنون نوبهاران کـ / جهان شد چو باغ بهاران کنم
چو بر تخت زمرد برآمد بجای / زمین شد پر از رنگ و بوی نگار
ستاره شناسان با هوش و رای / چو یزدی که باریخ بد رهنمای
شفیع گنا باد و فرخنده فال / نوسینده نامه ماه و سال
چو سالار اختر شناسان جهان / مظفر که بود از گنابادیان
یکی انجمن شد از ایشان بسیج / نشستند با اسلاب چین و زیج
بدان تخت جویای راز سپهر / چو ناهید و کیوان و بهرام و مهر
جهانتاب شد از در دیدگاه / زمان برگرفتند جویای گاه
پژوهندگان راز چرخ برین / باقبال او یافتند آفرین
ستاره شناسان دانای راز / چو ملا محمد چو ملا ایاز

* این تصویر [illegible]
National Museum

بدست چپش شیخ و ملا و صدر / دگر شیخ اسلام با جاه و قدر

ستاره‌شناسان با فر و جاه / دگر سرپرستان نخجیرگاه

سر خوانچگان مهتر سرپرست / یکی خنجر بوزرگی بدست

گرامیده بر ناوه ان رنگ و بو / دگر چند نوشتیجه در دست او

پرستندگان پشت سر نیز راه / همه خوبروی و همه کج کلاه

خوش اندام و خوشروی و روسی رنگ / کمرهای زرین میان سرنگ

بیکسوی ایوان گوهرنگار / نشستگهی ویژه بد شاهوار

که شهزادگان را بدی جایگاه / دگر جای فرزند والای شاه

سپاه از دو سو برکشیدند صف / تفنگ کمانی بکتف و بکف

چو بر تخت بنشست شاه جوان / تو گفتی که شد زنده نوشیروان

فروهشته بر جامه دیبای سبز / چو گسترده بر تخت کالای سبزه

ببالا چو سرو و برخ چون بهار / دو دیده چو فیروزه شاهوار

مجعد بر و مایش از خرمی / چنان چون گل زرد ابریشمی

ز زلفان یکی تاج گوهرنگار / به بالای او دیبه‌ی شاهوار

فروهشته جزوگره از برش / یکی شده زرنشان بر سرش

که چون سایبان ساخته بر سریر / بدو پرچم آراسته از حریر

که بر بوم دیباش با گهر / نگارین یکی شیر و خورشید زر

بران تخت بنشست شاه نو / برآمد چو در آسمان ماه نو

بهر سو نگه کرد و لب برگشاد / سپاس جهان‌آفرین کرد یاد

نخست از جهان بخش جان‌آفرین / خداوند داد و خداوند دین

خرد بخش و جان بخش و دیهیم بخش / با یرانیان نیروی جنگ بخش

هر آنکس که اورا گرایش نکرد | بدرگاه او بر نیایش نکرد
جز از دیگ من او خردمند نیست | بنیک و بد خویش دربند نیست
چه گفت این نیای همایون من | که شیعی بود سرخی خون من
مبادا که گوئی من ایرانیم | اگر شیعی استم اگر سنیم
که گبرات و ترسا بمن همنژاد | ولیکن ز سنی کنی هیچ یاد
که هرکس که سنی و ایرانی است | بجان زنده ماند که زندانی است
دوگر که اکنون منم پادشاه | خداوند دربار و دیوان و گاه
ولیکن مرا هیچ یک زین نشان | نخواهد بدن نام و عنوان و شان
گر آنکه هستم علی را غلام | از ایرا مرا پادشاهست نام
من این را بدینارگان یاد دارم | بسکوک زر نیز سازم رقم
مرا جا بهمچو قبا ورشیدی است | که نام سگ آستان علی است

اندرونی تصویر شده کتاب زندگانی شاه
سرباز حضرت شاه عباس

و دیگر بچیزی که بیهوده است | پراکنده و لغو و فرسوده است
نخوانید هرگز مرا باگزاف | خردمند هرگز نتازد بلاف
همانا نه من قبله عالمم | نه خوشدل بدین پایه بیش و کم
بویژه که آن گفته انیست | که هرکس که نادان بود خودستاست
بمن شاه گوئید و خود این بس است | گزافه سزاوار دیگر کس است
پراکنده گفتن که عنوان کنید | فریبی نهفته بهذیان کنید
ولیکن نشاید دگر کس چو من | بشاهی شود شهره در انجمن
چو عنوان شاهی نهی جز بشاه | شود بیهده پایه نام و جاه
چو نادان شود خوانده آموزگار | بشوریدگی گنده روزگار
جهان خرد بسته باشی بتوف | اگر نام نادان نهی فیلسوف
ز بخشنده تاج شاهی و تخت | که پیرو استم جاه و نیرو و بخت
نگردد از من این و جانبازان دریغ | که هم خانواده و هم راه تیغ
که هست آنکه از جان و دل یار من است | وفادار و روشن دل و ایمن است

لوچ احول چپش

پرستنده بت بد از بیخ ایرج | ز بی چشم بهتر بود چشم لوچ *

سخن چین که خون سر بی گناه | بریزد نترسد ز بادافراه

ببندم برو راه دربار خویش | نخواهم سپردن بدو کار خویش

اگر زیردستان من راستین اند | ندانم چگونه بجان ایمن اند

من آن بدکنش را که باشد دورنگ | شناسم اگر چند بینم درنگ

که هر کس دورنگی کند پیش من | سر خویشتن دور خواهد ز تن

هر آنکس که بدگوید از دیگری | تو او را مکن سوی ما رهبری

وگر او بود پیش من دادخواه | نباید برو بسته دارید راه

سر سوفیان شهریار بلند | بما و بیاران خود داد پند

که باید بهر کار و هر پیشه ئی | نخود پیشتر کردن اندیشه ئی

که هر پادشاهی که کاراندست | نگایه نفس بیشتر با خود است

و دیگر که گفت آن خداوند داد | که هرگز مبر راد مردی ز یاد

نباید که با دشمنش بد کنی | برسم دو روئی خوشامد کنی

من از جان خود دوستتر دارمش | برادر بخود نیز پندارمش

اگر من پیاده شوم رهسپار | دلم خواهد او را ببینم سوار *

گر او افسر است و من سرسری است | اگر نامدار است اگر بندی است

من او را گرامیتر از جان کنم | نثارش ز دُر و مرجان کنم

براه هنر گنج و تالان و چیز | بچشم بود بی بها چون پشیز

نویسنده و شاعر و بذله گوی | کسی کو بدانش کند جستجوی

اگر مایه غم اگر شادی اند | بکشور نشانی ز آبادی اند

و دیگر که یزدان گواه منست | که با راستی رسم و راه منست

چو پیمان کنم جان گروگان کنم | گروگان پیمان خود جان کنم

مبادا که من بشکنم عهد خویش | چه پیمان شکستن چه گشتن ز کیش

گنهکار اگر در خور کیفر است | گذشتن از او پیش من خوشتر است

ولیکن ز بیدین نخواهم گذشت | که باورم ز فردا نه این سرگذشت

* آدم اولیاریوس
ADAM OLEARIUS
...... UND PERSISCH.
REISE ..

بدینگونه شاه جهان گشت چند | که آواز تحسین همی شد بلند
بزرگان همی آفرین خواندند | مهین شهریار زمین خواندند
به آواز گفتند سالت دراز | همیشه جهاندار و گردن فراز
دمیدند هم در زمان بوق و نای | که پاینده عباس ایران خدای
همه شب چراغانی و جشن و سور | همه روز رامش به نزدیک و دور
بدینگونه تا روز پنجاه و چار | شب و روز ایران چو باغ بهار
همه شهر در سور و جشن و خروش | بسرها می ناب خلّر بجوش
همی بانگ شادی همی بانگ رود | جهان پر ز آواز چنگ و سرود
همه می بدست و صراحی بچنگ | جهانی پر از های و هوی و رنگ
بهر بارشاهی دو صد چلچراغ | فروزان همه صحن دیوان و باغ

به بازار و دروازه و رهگذار | بشهر اندرون روشنی صد هزار
همه شهرها جشن و ساز و نوای | همه خانه‌ها بزم شادی بپای
پر از شور و جشن و سرود و خرام | بهر جا شهنشاه بنهاد گام
بفریاد هر کس همی گفت شاه | که بی او نگردد نه مهر و نه ماه
همی تا روان چرخ هفت اختر است | همی تا سپهر است و نه پیکر است
شهنشاه باد عباس شاه | خداوند اورنگ و تاج و کلاه

خاموش کردن شورش‌ها و چاره کار ارگان

وز این شادمانی بشد چندگاه | که اندیشه با خویشتن داشت شاه
که کشور نگر کرد شاه جهان | پر آشوب دید از سران و مهان
ز سرکردگان قزلباش خویش | ز یاران بار و هم تاش خویش
خراسان و گیلان و مازندران | ز روم و دربند و ران و اران

بشهر ایران پرآشوب و شور   بشهر و دیار و در ایران دور

بهر جا که گرد و تباه جهان   پر آشوب دید از سران و مهان

باندیشه و رای و نیرنگ خویش   بهر مشکلی چاره بنهاد پیش

بهر کس دل خویشتن دید به   بمهر و خوشش رای زد با خرد

بکشور نگه کرد چون شهریار   بشورش همی دید بر سو دچار

بسختی دل خرسن خاره کرد   یکی را بدست دگر چاره کرد

بهر کس گمان بدش برد راه   فرستاد او را بآرامگاه

بزرگان ایران و برجستگان   چه با دودمان و چه وابستگان

هر آنکس بدو خویش پیوسته بود   چه سوفی چه شهزاده چه رسته بود

که برخاسته بد بعهد سیج و ریج   ز نوکش همی نیز برخاست ایج

فریبی بگسترد و کارش بساخت   همی تا که آرامشی برشناخت

هر آنکس که بود از نژادی بزرگ   وگر ترکمان بود و قاجار و ترک

که اندر نهان یار بیگانه بود   وگر شورشی بود و دیوانه بود

بجای پذیرش فرستادشان   مکافات کردارشان دادشان

دگر هر که از رهزنی داشت بهر   نه کس در بیابان نهاد و نه شهر

بکشور همه کارها کرد راست   چه افزودنی ها و چه کم و کاست

چو شد ساخته کار آشوب و شور   بیاسود ایران ز نزدیک و دور

بجای قزلباش و افشار و ترک   یکی لشکری ساخت گشن و سترگ

ز کرد و لر و خوزی و گیل و کوچ   هم از مردم زابل و هم بلوچ

سپاهی نو آراست با ساز جنگ   کلانها بپیکر چنانچون تفنگ

گروهی ز صنعتگران برگزید   یکی کارگاهی چنانچون سزید

ز پولاد و آهن همی توده کرد   یکی سازمانی نو افزوده کرد

چو آراسته شد سپاه و سوار   ابا جنگیان تاخت تا سبزوار

بهر شهر و هر روستا کو براند ز ترکان و ازبک نشانی نماند

بزیت گرفتند از آن پیشتر که با لشکرش بی‌مر و بیشتر

گستاخی ازبکان در پیام و پاسخ شاهنشاه

چو آگاه شد خان ازبک عبید که ایران بدانسو سپه برکشید

فرستاد پیکی بنزدیک شاه پیامی بیاراست بی‌راه و راه

بپرسید زان پس که جای ستیز کجا است و کی باید این رستخیز

چو بشنید پیغام او شهریار فرستاد پاسخ گران بوم و بار

که هستی مجنب و مشو ناامید که من خود به پیش تو خواهم رسید

چو پیغام او خان ازبک شنید پیامی دگر پیش او بسپرید

پر از لغو و دشنام و گفتار پوچ چو قوچی که جنگی بود بر کوچ

شهنشاه دانادل ارجمند بدو گفت گفتار بیهوده چند

تو نشنیده‌ای پند پیر کهن که نادان کند دشمنی با سخن

خردمند فردا نه بهتر کند که با رسم کردار کیفر کند

و دیگر که دارم ز سعدی بیاد که گفتا سخندان با رای و داد

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

بترس آنچه باید بگوئی نخست چو خواهی که گفت تو باشد درست

چو گفتار و کردار بیجا کنی خردمندی خویش رسوا کنی

فرجام روزگار ازبکان

چو بر شد ز هجرت هزار و چهار وزان پس سه سال دیگر برگذار

جهانبان بشهر خراسان بزیست نماند ازبکان را یکی جای ایست

بهر جا که زان پس که لشکر براند ز تاتار و ازبک نشانی نماند

همی راند با لشکرش تا نشا بشهری که کسری بیاراست گاه

چو سالی برآمد بدان روی نهر   بآشوب برخاست روستاک و شهر

یکی شورشی شد بدان روی رود   سیاهی گرفت آسمان را ز دود

دو تیره ابا یکدگر در نبرد   ولیخانی و شیرخان شیب مرد

وزیشان یکی خان با فر و جاه   بایران پناهنده شد با سپاه

محمد ولی خان که بد جا بهند   وزان ازبکان نیز و اگا بهند

بایران پناهید وزنهار خواست   ز ایرانیان رای یکبار خواست

بزرگان ایران بفرمان شاه   سپردند پیشش سه فرسنگ راه

پذیره شدندش بمهمانسرای   همه ازبکان نیز پیشش بپای

همه روز سیر و سواری و سور   همه شب می و رامش و جشن و شور

چه آوای و شادی و شور و جوش   بهر برزنی بانگ چنگ و خروش

ز رامشگران شارسان پر ز شور   پر از غلغله شد بنزدیک و دور

ز بس روشنی پیش زاینده رود   تو گفتی که در اصفهان شب نبود

ولیخان چنان دل بایران ببست   که گفتی که پروردش نو زیست

بویژه که شد عاشق دختری   گلی لاله رویی پری پیکری

یکی مهوشی نام او گلپری   پر از عشوه و غمزه و دلبری

چو عشقش بفریاد و زاری رسید   برسوائی و رنج خواری رسید

بنخجه بشاه جهان چون شنید   تنی چند از آن خواجگان برگزید

بپیش پدر مادر گلپری   فرستاد و شد ماه را مشتری

پری را شد از بهر او خواستار   که مهمان ایران نباشد فگار

چنین بود آیین عباس شاه   پدر بود گاهی و در خیم گاه

مکافات داروغه با مسخرگی در اصفهان

گهی نیز با خنده و مضحکه   چو بازیگران شوخ و لاغ و جکه

یکی شاملو نام بود از مهان	که سرپاسبان بود در اصفهان
که داروغه بود از زنان نام او	سرچارسو گاه آرام او
کجا محتسب بود و شب زنده دار	ولیکن نه از کار بد برکنار
شهنشاه آگه شد از راز او	ز میخواری و عشق ناساز او
بفرمان خسرو کشیدند جار	ببردند داروغه را پای دار
ولیکن نه از بهر آویختن	مگر بهر این آبرو ریختن
که همچون زنانش بیاراستند	بمقراض موی رخش کاستند
خری کوزه کش بی جل و بی مهار	ببردند و کردند او را سوار
زنی را که معشوقه اش خواندند	بزک کرده پیش خرش راندند
بدستش سپردند افسار خر	بهر کوی و هر برزن و هر گذر
کشیدند با بوق و کرنا و کوس	تبیره زنان پیش او چون عروس
همه پای کوبان بپای خرش	همه [illegible] برش

شانی شاعر را با ترازو کشیدند و باندازه وزن او طلای ناب صله دادند

اگر طبع من بردباری کند	طبیعت بمن سازگاری کند
بگویم من این داستان سربسر	بپیری کنم در جوانی گذر
هنر در جوانی شود آشکار	بپیری نیاید بسی کارگر
بهنگام پیری شکسته است [illegible]	جهان هنر [illegible]
از آنکه هستی جوان رنج تافت	که پیری بود عمر را در شتافت
درین پنج روزه ز سال [illegible]	مگر مردم از روزگار [illegible]
بسازد اجل [illegible]	بمرگ تو [illegible] دسترس
اگر طبع من [illegible]	که برارزدیم بگردد سپهر
بسا این [illegible]	گریم هم ازو هم [illegible]

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد — که گردد بدان خاطرت پرشاد

بسانی کنم تازه زانگه کار — ببخشد اگر داور کردگار

بگفتار پیشین کنون بازگرد — نگر تا چه پیش اندر آورد گرد

جهاندار عباس شاه بزرگ — چه نیکی که او کرد با خان ترک

چو با او نکان نیکی بکار — شه اندیشه پاک او آشکار

ستایش نمودند پیر و جوان — که پاینده باد افسر خسروان

شهنشاه عباس شاه دلیر — زمان بسیج گاهش ببناد پیر

نوازندگان برگرفتند چنگ — جهان پر شد از نغمه های درنگ

ستودند گوینده گان یک بیک — چو شانی و ملا شکوهی چو رنگ

شغائی و شانی و اوحدی — سخن های شایسته بخردیا

ز شانی پسندید شاه جوان — چو ابیات او دید نغز و روان

چو دیدش جهانبان بر او شد ولی — ستاینده شاه مردان علی

همی کرد تحسین همی گفت زه — بگنجور دربار خود گفت ده

بگنجور گفت این نشان هنر — بسنجید با شوشه سیم و زر

بزر برسنجید کاین برترست — فروزنده چون شسته گوهرست

چو میزان برآورده شد از دو بر — یکی بهر شاعر یکی آن زر

دو کفه نهادند میزان بپای — یکی را بشاعر نمودند جای

دگر را که با شمش زر خواسته — همانگه شانی بیاراسته

پس آن شاعر نامی باگهر — گرفته بزر شد ز پا تا بسر

بزد بوسه آن خانه نامیده شد — که هر گوشه اش خشت زر چیده شد

سنگر و سنگ شهر

چو این داستان نیز آمد بسر — بگردان کنم مرز را مستقر

ز گردان یکی تیره سینه سپهر — همه بر سر سپرده برو با بهر

بمرز خراسان نشانید شاه — گروهی که بد در خور رزمگاه .

هم از تخمه سینه سرخان ماد　　گروهی بسرمرز گرگان نهاد

که با لفظ کردی بود سیلکی　　بسنگ شهر زین تیره باشند یکی

بسمنان بود نامشان سنگسر　　زبان را بتحریف آسان ببر

داستان یک ایرانی

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد　　ز دیوان شاهان با فر و داد

ز چیزی که نشنیده ای تاکنون　　بتاریخ ایران شوم رهنمون

ز خون سیاکان بازی و داد　　نگه کن که ایران چه دارد بیاد

ز هجرت چو بگذشت ده با هزار　　دگرباره پیکار شد پایدار

سپهدار ترکان سواره سپاه　　برانگیخت با رزمجویان شاه

سرمرز ایران نبد بسته تیز　　که آسان توانست دشمن ستیز

برانگیخت لشکر از آن رهگذار　　سوی شهر تبریز شد رهسپار

قرنج قان سپهدار ایرانیان　　که آن رزم را بود بسته میان

نیارست با اندکی جنگجوی　　بترکان خونی شود روبروی

برون تاخت با لشکر از گرد شهر　　بکشت و بصحرا رها کرد نهر

سوی میمنه رود را برز داد　　بیابان همه خرمن و برزه داد

که ترکان نباشند زو بهره‌مند　　ز رود گران نیز بشکست بند

چو ترکان ز جایش خبر یافتند　　بپیروزی خویش تیز بشتافتند

یکی انجمن کرد سالار ترک　　ز مردان و نام‌آوران بزرگ

نشستند و هر یک نمودند رای　　که کین را چگونه برآید بجای

چنین گفت پاشا گزیران سپاه　　بدین سر بود چار فرسنگ راه

قرچ قا که خونخواه و خونی تر است | نگویش سزاوار این خنجر است

ز لشکرگهش اندکی دورتر | که آرد بهنگام پیکار سر

گر ما بدشمن شبیخون زنیم | سپیده دمان گام در خون زنیم

نمانیم ز ایرانیان هیچ کس | نگر کشته و خسته و بی نفس

قرچ قای هم می شود کشته نیز | که ما را بود آرزوی ستیز

بتبریز از کشتگان تا دو میل | همی پشته سازیم تا اردبیل

نه مسجد بمانیمشان نه سرای | نه گنبد نه مرقد نه منبر بجای

همه شهر تبریز ویران کنیم | ز هر رافضی پاک ایران کنیم

در آن انجمن بد از ایرانیان | جوانی برومند و گرد و ژیان

ولیکن ز تورانیان در شمار | بنام علی بیگ بی نامدار

بخردی از ایران شده دستگیر | وز آن پس ز تورانیان ناگزیر

چو دیگر اسیران آن مرز و بوم | بپرورد شمردند او را ز روم

چو با توده ترک پیوسته بود | ز سرکردگان بود و سر دسته بود

نهانی همی دیده بد در ستیز | با ایرانیان بود وابسته نیز

در آن شب چو نام شبیخون شنید | غم خانمان بر دلش بر دمید

برآمد همی از نهاد دلش خروش | ز غیرت دلش سخت آمد بجوش

بدل گفت ترکم؟ نه، تورانیم؟ | نه، ما گر من نه ایرانیم؟

چگونه بود خون من زین نژاد | که میهن بر و بوم رفته بیاد

نگونستم ار نخیزم بجنبم ز جای | چرا چشم دارم چرا دست و پای

اگر نشنود گوش من زین مغاک | خروشی که خیزد ز اعماق خاک

همی بود با خویشتن در خروش | درونش چو توفان دریا بجوش

چو سی تیر برتر شد سپهدار ترک — دگر باره در راه پیکار ترک

بزد رای و آن گفته را تازه کرد — ز دشمن نکوهش بی اندازه کرد

جوانمرد را رنج تیمار و درد — برانگیخت نالان ز جای نبرد

چو پاسی ز شب شد برآمد ز جای — نهفته درونش یکی تازه رای

ز آخور گزین کرد اسپی سیاه — چو باد دمان تند بسپرد راه

رمی تاخت تا چار فرسنگ دشت — چو نزدیکتر شد بیابان گشت

بلشکرگه پهلوانان رسید — سراپرده دید و نگهبان ندید

خروشید کای جنگجویان شاه — سوی پهلوانم نمائید راه

به پیش سپهبد بریدم نخست — که با او بگویم نهانی درست

نگهبان برگشت سر از جای خواب — برانگیختندش از درون با شتاب

چو آگاه شد پهلوان سپاه — که ترکان بدان سو سپارند راه

بفرمان سالار لشکر قریح — شد آن لشکر خوار پا بسیج

وزان شب چو لختی دگر برگذشت — برآمد بیا بهری دشمن ز دشت

سوار و پیاده همی تاخته — همی تیغ و روبین برافراخته

سپهدار ایران قریح دلیر — گرفته یکی حربه مردگیر

بترکان چو شیر ژیان حمله برد — چپ و راستش جنگجویان گرد

همی رزم جستند تا چاک روز — چو سر بر زد از کوه مغرب فروز

ز ترکان نماند ایچ کس در میان — گرفته و کشته و نیمه جان

هر آنکس که بگریخت از کارزار — دلش شد دم تیغ را رهگذار

یکی زان همه جنگجو جان نبرد — نگردد گه تافتن جان سپرد

قاضی رشوه‌گیر را چگونه مکافات کرد

سخنگوی آگاه فرهنگ خواه — چنین گوید از داد عباس شاه

که قاضی چو رشوه ای برگرفت — بفرمان شاهی چه کیفر گرفت

چنان بد که در عصر عباس شاه — یکی داوری بود با فر و جاه
خردمند و پرهیزگر از ستیز — ولیکن سر ناخنش بود تیز
بشکوه گروهی بدربار شاه — برفتند در پیش او دادخواه
که قاضی هم از داد گیرد قفیز — هم از راه بیداد جوید پشیز
ز بیداد و داد است او رشوه خوار — که قاضی مبادا چنین نابکار
چو آگاه شد شاه زین دادگاه — شد از داور داوران بازخواه
یکی کیفری ساز کردش شگفت — که بیننده را خنده از او گرفت
خری را که افسار و پالان نبود — بنزدیک قاضی ببردند زود
نشاندند وارونه بر پشت خر — دم خر بدستش گذر برگذر
یکی روده تازه گو سفند — فرو بسته همچون حمایل چند
پس پشت او نای و کرنا و کوس — تبیره زن و نی زن و رقص و بوس

به پیشانی خر نوشته بقیر — که هست این خر قاضی رشوه گیر

شبگردی شاه عباس. پادشاه مهمان پینه دوز و دوره گرد و ... عجیب

داستان پنج شب

ز شب ها شبی پادشاه دلیر — یکی خرقه پوشید گرگ و دلیر
همه رقعه رقعه چو باغ ارم — یکی رنگ سیر و یکی رنگ کم
پر از مهره نی کرد کشکول عاج — تبرزین و شال کمربند و تاج
بکتف افکند و یکی شخه پوست — به آواز خواند ثنا خوان دوست
ز میدان نقش جهان تا چنار — گذشتی بهر کوچه و هر گذار
همی تا بگذرد بکویی رسید — در بسته دکانی کوچکی دید
بر او از نغمه های رامشگران — ز کوبیدن پا و رقص گران

محرف جالی ...

جهان جشن و آواز و تنبور و تار / در آن کلبه پست نااستوار

سزاوار آن کوی و برزن ندید / بنجیر بگفتی چنان بنگرید

بدل گفت از آنکس که دارنده است / بکاخی گران برسازنده است

نه در کلبه ئی زین نشان ناروا / نشستنگه مردم بی نوا

چنین راستی هر سرائی رواست / که والاتر از کاخ فرمانرواست

خرامید و آهسته بر کوبه زد / وزان پس بدیوار مخروبه زد

خداوند آن کلبه آسیمه سر / سراسیمه بشتافت پیش در

چو درویش را دید جویای بار / بپرسش گرفتش در آن رهگذار

سپارنده گفتش که از ساوه ام / یکی رهسپر از ده آواره ام

ز یاران جدا هستم و بی پناه / شبی را بمن چون دهی جایگاه

مکافات نیکی نماند نهان / بنزد خداوندگار جهان

نخستین شب

شاه عباس و پینه دوز

پس از سال سد باشدت سرنوشت / نشسته بایوان سرای بهشت

بدو مرد گفت این نشیمن تو راست / اگر خوب و دلچسب اگر نارواست

ز تو میهمان نیز شرمنده ام / سرافکنده و برده و بنده ام

خوشستم ز آنکه با چون منی پاره دوز / شبی را بمشکل رسانی بروز

چو ناچیز زان هست نان و خورش / تو شاهانه کن با گدایان منش

نشسته درویشکی دید شاه / اتاقی که با دود گشته سیاه

بهر خانه پرده و گرد و نگار / تننده بدیوار آن در نگار

میان سرا پشته ئی از زبیل / خزنده در آن پشته از هر قبیل

بدو گفت درویش این جا کجاست / که بی تاق و ایوان و ویرانسراست

که هستی که با رامش و دستگاه / خرابه نشینی و همبزم شاه

گلو ره که شکر با عیش و نوش / نشینی ابا چند تن باده نوش

خداوند این کلبه کفش منم / یکی پاره دوزی برهنه تنم

تنم برهنه است و دل شادمان / بر اینش همی بگذرانم زمان

همه شب مرا زین نشان شادی است / می و مستی و خوشی و آزادی است

چه پرسش کنی بس کن این جستجوی / گر از جام می حرف داری بگوی!

کمی جنبش و داشت را نهان / نهان تا نکرده است ما را جهان

یکی جام پر کرد و پیشش نهاد / پراکنده چندین سخن کرد یاد

بمستی همی گفت جامی بنوش / فرامش کن ار دانش داری و هوش

اگر چه سزاوار تو خوردنی / نباشد درین کلبه مردنی

که نان دارم و گلپیر چوبار / دگر پونه و باده خوشگوار

بخندید درویش گفتش مرنج / که هستی تو خود برترین کان گنج

که مانند تو میزبان در جهان / چو الماس نایاب باشد نهان

بگشکول من هست آنگونه چیز / ز هر گونه‌ای خوردنی هست نیز

که در کاخ شاهی ز سالار خوان / مرا هست روزی بروز و شبان

که خوانگیر داد عباس شاه / دل مرد درویش دارد نگاه

تورا دارم ایدر بسی خوردنی / همه خوردنی های دل بردنی

ازو بسته این جام و نوشیده گفت / شب و روز شادی بیادت نهفت

مبادا ز هنر دور سرپنجه‌ات / خم می فزون باد در گنجه‌ات

ولیکن ندانم اگر پادشاه / ببیند تو را سوی این پیشه راه

چگونه بتو بگذرد روزگار / گرایدون که فرمان کند شهریار

مبادت چنان روز و بیگاه و گاه / که بی می بمانی بفرمان شاه

بگفتار او خنده زد پینه دوز / بپاسخ بدو گفت کای شادروز

چه ساده تورا رای و پندار هست / کلانت جهاندار بیکار است

دومین شب

شاه عباس دوره‌گرد

که برنا ببیند در جشن نوش — عجب ساده‌دل هستی و نابهوش

جهاندار باشد چنان تنگ چشم — که با پاره‌دوزان برآید بخشم؟

چه گویی تو هوشت کجا رفته است — که اندیشه‌ات مست و وارفته است

شب آمد بسر شاه گیتی فروز — نشست از بر تخت زرین روز

جهاندار داروغه را پیش خواند — سخن از در پیشه‌داران براند

پس یک خواهم که تا نیمروز — شود بسته حانوت هر پینه‌دوز

چو آغاز شب گشت و پایان روز — شد از اختران آسمان پرفروز

جهانبان مرقع بپوشید باز — گذر کرد چند از نشیب و فراز

بدان کوی دوشینه شد بی‌درنگ — هم آنگونه بشنید آوای چنگ

همان خنده و نغمه و عطر بود — برانداز آن کلبه چون شبکده

بگوش آمدش نغمه چنگ و نای — بمستی خروشیدن نابجای

بزد کوبه را بر در و خواست بار — در خانه بگشاد بر شهریار

جهاندار گفتش شبت خیر باد — بجشن و بسورت همی سیر باد

خداوند خانه چو او را بدید — زمانی ببالای او بنگرید

همی خواست تا چهره درهم کند — پذیرفتنش را ز سر کم کند

نگه کرد و دیدش نه او را رواست — بویژه که مهمان او بی‌نواست

بدو گفت شب بر تو خوش باد نیز — اگر بر زبان بگذرانی ستیز

گر از فال بد دم نخواهی زدن — گرامیتر هستی درین انجمن

جهاندار گفتش که فرخنده باد — لبانت همیشه پر از خنده باد

تو و دوستان ترا فرهی — ز فریاد هستی مبادا تهی

همیشه بجشن و همیشه بسور — ز بدبین و بدخواه و بدگو بدور

مگر بر تو چون شد که با من بخشم — سخن رانی و خیره باشی بچشم

بپاسخ چنین گفتش آن پاره‌دوز — که خوش باش و امشب مکن یاد روز

اگر بگذرانی بدل خشم را — قدم برنهی بر سر و چشم ما

بفرما که جایت درین انجمن — نهادست بر گوهر چشم من

تو بودی که گهی بفرمان شاه شود روز ما پاره دوزان سیاه

شود بسته دکان هر پینه دوز همانا مرا این بد آمد بروز

چو بغداد و رفتم بدکان خویش یکی چرم پاره گرفتم به پیش

نهادم یکی پاشنه بر درفش که پرچین کنم از برش کفش

بفریاد داروغه پرسه کار برانگیختم ناگهان سر ز کار

بمن بانگ زد گزمه با چوبدست که باید ببندی دکان نشست

که امروز تا بگذرد پنج روز بود بسته دکان هر پینه دوز

ز فال بد ست برمن این بد رسید چه دانی کم از طالع خود رسید

بدو گفت درویش پروای من نباشد باندیشه ورای من

ترا بود نی بوده این سرگذشت که دوشینه ام بر زبان برگذشت

چگونه شنیدی بمن بر نگر که بودم بدان فال بد ناگزیر

من از فیلسوفان پاکیزه مغز شنیدم از ایدر یکی رای نغز

که از آدمی آنچه گردد پدید ز جای دگر هست گفت و شنید

چه کردارها و چه گفتارها کند رهبر کاروان بارها

همه رهسپاریم بی اختیار ز دانستن نیک و بد برکنار

خردمان بود بی هش و خام نیز نه آغاز پیدا نه فرجام نیز

بگفتار او خیره شد پاره دوز که بود از در بخردی بیفروز

چو می داد و می خورد و شادی فزود سخن گفت تلخی و تلخی شنود

جهاندار گفتش که تو پیشه ور چو بستی دکان با چه بستی کمر

چگونه کمر دار بستی میان که دوری ز تو برگزیند زیان

چه کردی که خوان تو رنگین تر است سبوی تو از باده سنگین تر است

شب سوم
شاه عباس در خانهٔ الکش

بدو گفت دلوی نهادم به پشت طنابی و سطلی و تابی بمشت

ز مرغ و حباب و خم و پیچ و تاب تهی ساختم حوض و کردم پر آب

بمن داده شد بیشتر از نخست خدا می کند کارها را درست

چو درویش بشنید با خنده گفت همه رازها باید بر ما نهفت

گمانم که فرمان دهد شهریار / ترا نیز زین ده کند بر کنار

خداوند کلبه براشفت و گفت / چرا فال بد باشدت در نهفت

چرا شوم هستی درایست مراست / ز داد و خرد دانشت بیخود است

زبانت زبون باد و اندیشه سست / ندانی مگر گفتگوی درست

خموشی و بیدانشی بهتر است / کسی را که بدبین و بدگوهر است

چو بی مغز باشی دلی پر ملال / به بد گفتگویی که ارزد وبال

بدو گفت درویش کای پاک کیش / ترا رنجه کردم مگفتار خویش

گمانم که تو نازنین میزبان / چو دیوانه بیدانشی میهمان

که گفتی خورنده هم بیخود است / گنه کار تر فال بد آمد است

تو کار گر بشنود پروردگار / نباشد بتن دانشت بیخ و بار

گر از من دل نازکت رنجه است / ترا نیروی هست و سر پنجه است

بزن چنگ و رودم خراشیده گیر / ز خونم درین کلبه پاشیده گیر

بگیر از من این تیغ و خونم بریز / کزین بد نبینم ترا رنجه نیز

چو بشنید سالار خانه ز جای / برآمد ببوسیدش از دست و پای

ببوسیدش و گفت بر من مگیر / چو روشن روانی و پوزش بپذیر

که مهمان که رنجور گردد بد است / خداوند این خانه نابخرد است

چو مهمان برنجد بگفتار سرد / شود چهره سرخ گل نیز زرد

کنک این و جامی پر از باده کرد / رخ میزبان همچو بیجاده کرد

گذشت آن شب و بامدادان خدیو / بدیوان بیامد بیاراست دیو

فرستاد و داور خود را بخواند باز / سخن گفت نغز و بنمود راز

بدو گفت زامروز تا روز چار / نبایدت دیگر دوره گردی بکار

دگر دوره گردی بود خیره رای / بگیر و ببند و بپرداز جای

چهارم شب

شاه عباس در کلبهٔ پاره‌گر

منادی بهر سو بیفکند جار — که محبوس خواهد شدن پیشه‌کار

چو از کلبه بیرون شد آن پاره‌دوز — بدان آگهی شد دلش بی‌فروز

شکایت باخویشتن چند گاه — که باید چه کرد و چگونه است راه

بسا مدتی تور ماهی گرفت — بر او روز زنده گواهی گرفت

چو سنگین شد از ماهیان تور او — پر از زنده شد باز سور او

بشبگیر برخاست آوای سور — جهاندار بشنید از راه دور

بحجره نگه کرد در کار است — که بی عیش و شادی نیارد نشست

سوی کلبه پیشه‌ور تاخت زود — هم آنگونه بشنید آواز رود

بزد کوبه را بر در و خواست بار — سراسیمه بشتافت آن پیشه‌کار

چو بگشاد در خیره بر بنگرید — ببد گفتن از او زبان بسترید

همی از پدر گفت و از مادرش — همی خواست مشتی زند بر سرش

بدان بدزبان پوزش یاوه گفت — بدشنام از مردم ساده گفت

که مانند او بدزبان پرورید — وزان بدزبان بر کسان بد رسید

چو درویش پیغامش را شنید — بد از سر خشم و کین بنگرید

ولیکن نکرد هیچ گونه شتاب — بنرمی و آهسته گفتش جواب

که باری اگر روزگارم بد است — زبانم زبون است و نابخرد است

اگر بود تلخی زبانم چو بند — نبودم ز بدگفتن تو نژند

زبانی چنین یاوه و بدسخن — برآوردمی باید از بیخ و بن

من بی‌نوا گر تو بشنستی — به خویشتن ماند بد بشنستی

نبودی گذارم آوارگی — ببد حالی و فقر و بیچارگی

پرستنده بودم بدربار شاه — نه با رقعه و خرقه و تنگناه

چو آن پاره‌گر لابه‌اش را شنید — دلش نرم شد آستینش کشید

بر خویش بنشاند و بخشش می — بنوشیدن و ناله چنگ و نی

بپرسید نخست و پاسخ شنید — چو گفتار بر جایگاهی رسید

بدو گفت درویش کای نیکبخت — مبادا که بر تو شود روز سخت

اگر پیشه‌ات باز پرسم مرنج — که با پرسشم برفزائی شکنج

اگر بدزبانم بد آیین نیم — بدین فال به نیز بدبین نیم

برنجم از ایدر که تو بی‌نوا — نهادی بن زندگی بر هوا

گر این در به رویت شود بسته نیز — بگردار خواهی شدن خسته نیز

بپیچید بر خویشتن پینه‌دوز — بدان فال بد شد دلش بی‌فروز

بفردای خود نیز شد بدگمان — نبود آن‌که از جشن خود شادمان

پنجمین شب

شاه عباس مهمان دژخیم

چو خورشید سر برزد از کوهسار — منادی بهر سو برانگیخت جار

که هرکس نترسد ز بادافراه — کند صید ماهی به بیگاه و گاه

چو تاریک شد چهره روزگار — جهانبان بدان کوی شد رهسپار

چو آمد بدان کوی شادی‌پرست — فزون یافت غوغا و فریاد مست

چو دید آن بیا بوی مستانه بیش — برآمد از آن کلبه مرده‌ریش

ز کردار میخواره شد در شگفت — بزد دست و آن حلقه را برگرفت

دوان رفت درویش در پاره‌دوز — گشاده رخ و بی‌غم و دلفروز

نشستند با یکدگر شادکام — یکی بهر دیگر بنوشید جام

بدو گفت درویش جویای راز — همیشه دلت شاد و عمرت دراز

همه گاه روی تو دیدم ترش — زبانت به گفتن نبد نیز خوش

چگونه کنون مهربانی بمن — گشاده رخ و نوش‌زبانی بمن

بدو پاره‌گر گفت زنهار مگرد — ز فال بدت بردم گفت مرد

بدو گفت درویش کای شادروز — همه شب تو را دیدم آباد روز

تو بد فالی من سپردی بیاد — نکردی درین داوری نیز داد

که هر شب بود جشن تو سازتر / درونت بشادی پر آوازتر

بپاسخ چنین گفت آن پاره‌دوز / که شب را نباید گرفتن بروز

همه شب مرا دیده‌ئی شاد روز / چه دانی چه برمن گذشتست روز

ولیکن بگویم نبینم دریغ / که اکنون میان بسته دارم بتیغ

چو داروغه توره از کفشم برگرفت / بجانم یکی آتش اندر گرفت

بجز دهم اکنون شد این کار سخت / دگر بر نیام بنیروی بخت

ولیکن از آنجا که دادار پاک / کسی را گرسنه نسازد هلاک

یکی از سران قزلباش شاه / پرستنده گرد آورد با سپاه

زبهر نگاهم یکی مهربان / مرا برد با خود بنزدیک خان

چو نیروی بازو و مشتم بدید / پسندید و بالای من برگزید

بدیوان فرستاد و نامم نوشت / بیاموخت لختی بمن خوب و زشت

میانم بشمشیر پولاد بست / بدژخیم گفت این سزاوار هست

بسرکرده خویشانم سپرد / بگفت این بکشتن چگونه است گرد

چو خود را تهی دیدم از سیم و زر / یکی تیغ پولادم اندر کمر

نهادم من آن تیغ را در گرو / ز تخته یکی ساختم تیغ نو

گرو دادم آن حربه از بهر سور / که تا شب ز شادی نباشم بدور

نیامم تهی بد ز شمشیر خوب / تراشیدم این تیغ هندی ز چوب

چو شمشیر باشد نهان در نیام / چه از چوب خشک و چه از سیم خام

از ایدر نباشد مرا جای بیم / همی تا فراهم کنم زر و سیم

چو بر من چنین بگذرد روز چند / ز روزی شاهی شوم بهره‌مند

چو آگاه شد زین نهان شهریار / بتحسین همی گفت زه چندبار

ز گستاخی او شد اندر شگفت / بدو گفت کارت بخوبی گرفت

دلت شادمان چشم بد پیش دور / تو باشی دمی باشد و جشن و سور
مبادا که روزت بد آید به پیش / که حیران بمانی به کردار خویش
بدو پاره‌گر گفت در زندگی / نشد فره‌ات ز آزادی و بندگی
نگفتی چگونه بباید بروی / که در بار دور است ازین چاره‌جوی
همین بار فال بدت بود بس / چرا بار دیگر گذاری نفس
جهاندار گفتش که دربار شاه / به میدان جنگ است کشتارگاه
بسا که جمعی به فرمان شاه / سرانشان بریده شود بی‌گناه
ولیکن نه پیوسته در سال و ماه / نباشد نیازان به دژخیم گاه
بسا ای ز کشتن بود برگناه / بروزی که ببرد سر ده هزار
گروهی که درکار این پیشه اند / بدژخیمی اندر بی‌اندیشه اند
به نوبت به دربار پویا شوند / ز کردار خود نیز جویا شوند
چو نوبت رسد بر تو ای بی‌خبر / که شمشیر چوبت بود در کمر

اگر شاه گوید بزن گردنش / بگو نه سر کرده خطا بی تنش
که شمشیر داری ولیکن ز چوب / همانا نبود این درنگ تو خوب
دژم شد ز گفتار او پاره‌دوز / بدو گفت بدفال مستی هنوز
شهنشاه دژخیم دارد هزار / بمن کی کند خون کس برگذار
چو شب رفت و شد روز گیتی فروز / نشست از بر تخت گلفام روز
یکی سرنگون جامه پوشید شاه / نشستن بر انجمن کشتارگاه
بیک سو گنهکار بسته ببند / به دست یکی بارخواهان نژند
شهنشاه فرمود هرکس بدر / نود تیغ دژخیمش بر کمر
چه از مهتران باشد و چه کهان / من امروز خواهم ببینم سان
ز درباریان بسته شد چند راه / میان بسته با تیغ آوردگاه
پس پشت ایشان فزون از هزار / رده بسته دژخیم شمشیردار
جهانبان ز پایان صفشان بدید / کهان و مهان بر کمرشان بدید

چاره شمشیر چوبی

ز پنجم و ششم و هفت و هشت   نگه کرد و از پیش ایشان گذشت

ردیف دهم تا ز ده بیست و شست   بهفتادمین بر بیازید دست

یکی را که بود از یلان برز و شاخ   بلند و برومند و سینه فراخ

جدا کرد و آورد در پیش صف   بجائی که کشتار را بد هدف

بدو گفت کز آنکه ای خوشخرام   برون ساختی تیغ کین از نیام

چو با یک زدن کار این خیره سر   بسازی کنم جیره‌ات بیشتر

چو دژخیم مهان شب را بدید   شد از ترس رنگ رخش ناپدید

چو بشنفتش از سخن گفتنش   ز گرمی و نرمی و آشفتنش

فرو ماند و از بیم بگشاد لب   بکا زیر لب گفت بذال شب

جهاندار گفتش مگر ناخوشی   که لرزان و وارفته و بی‌هشی

چرا خامشی تیغ الماس دم   برون بر نسازی و هستی دژم

چو هموار بشنید توبیخ شاه   بپیچید و رنگ رخش شد سیاه

بغرید با خویشتن بیجهت   بافسوس بر هم بمالید دست

پس گفت آهسته کای شهریار   گنهکار را سخت بست آشکار

من این بخت برگشته بی‌گناه   نبینم سزاوار بادافراه

شهنشا بگفتش مگر داوری   مگر غیب دانی و پیغمبری

مگر برده‌ای دوغ وحدت بکار   مگر بنگ آلوده‌ای با نگار

که سر در هوائی چو دیوانگان   برآید ز تو بوی بیگانگان

بتو گویم این را که باید قصاص   بده نیمه از زندگی کن خلاص

چرا خویشتن خوار و رسوا کنی   بیهوده گفتن دهان وا کنی

کشیدی مگر چرس و بنگ و حشیش   بکش از میان حربه مرده ریش

بپاسخ چنین گفت کای شهریار   اگر با گنه باشد این شرمسار

کند تیغ من پیکرش بر دو نیم   نباشد چنین کشتنی جای بیم

وگر بی‌گنه باشد این شوربخت   شود کشتن او بمن نیز سخت

دگرگون شود تیغ الماس فام   برآید برون چو یکی از نیام

ز شمشیر من بر نیاید زنش — نباشم بدین در خور سرزنش

که شمشیر من بنگری چوبی — نیامی تهی جای جاروبی

بگفت این و بیرون کشید از نیام — بچالاک یکی چوبکی سرخ فام

بپیکر چو شمشیر برنده خوب — ولیکن تراشیده از جنس چوب

چو گفتار او را جهانبان شنید — بخیره برخسار او بنگرید

ز نیرنگ و ترفند او در شگفت — بکارش بخندید و دستش گرفت

زمین را ببوسید آن نیکنام — ز بخشیدن شاه شد شادکام

جهاندار فرزانه بنواختش — یکی پیشه ای خوب در ساختش

بپرداختش جامه و سایه ای — سرایی و سازی و پیرایه ای

بدرباریان گفت این پاره دوز — بود در گرانمایگی فرد روز

ندیدم بکردار او چاره ساز — بهر کار چالاک و گردن فراز

چو شبگردی شاه اندر سر — بگویم ترا سرگذشتی دگر

من این داستان را ز خرابات آب — ندیدم رقم یافته در کتاب

شنیدم من این از پدر و ز نیا — ز فرزانگان مردم بی ریا

که از گاه خردی بدم راهجوی — نهانجوی و پیجوی و آگاهجوی

گریز بیداد عباس شاه

چو بشنیدی از داد عباس شاه — گریز بیداد عباس شاه

نگر کو بناداد و داد آنچه کرد — بمردان پاک توانا چه کرد

چگونه بیک روز هشتاد و پنج — بدژخیم بسپرد بی پیچ پیچ

سرانشان بیان سرو سفتند — بریدند تا او نزید روز چند

چگونه ولیعهد خود را بکشت — چگونه بفرمان وی گرد پشت

سر مردم بیگنه را بخشم — چگونه ببرید آن سنگ چشم

حجاج و بهشت

فراوان همی کشت برنا و پیر | گر او بماند بیداد دیر
بچون زیستن کم شود سال مرد | همیشه دژم بست اوال مرد
چه گفت آن جهاندار بیدار بزرگ | محمد نبی بازپسین سترگ
که خونریز حق خون بر کسی کو بریخت | چه دانا چه نادان چه هشیار چه مست
بکاهد ز خونی بسی سال و ماه | بویژه که خون سری بی‌گناه
گذارنده مردی بداندیش هست | بسته پیش حجاج افسون پرست
ز روی ریا گفتش این بدسرشت | که در خواب دیدم تو را در بهشت
بخندید حجاج گفتش خدای | مرا گر بهشته به دیگر سرای
یقین دان ز حجاج ظالمتر است | ببیدادگر آن گیتی سرا است
جهاندار خونریز عباس شاه | چگونه به بیداد بسپرد راه
بجز کور کردن بجز سوختن | بجز آتش کینه افروختن
یکی را بزندان نهادن نخست | یکی را بریدن سر و پا و دست

دگر را نهفتن میان دو سنگ | دگر را گرفتن بگچ گور تنگ
مکافات بد جز بدین پایه سخت | ندید آن جهاندار بیداربخت
تو این کار کردش بخواری مگیر | که با او برآمد ز ایران نفیر
بدین رسم و کردار اهریمنی | بایران تو گفتی کند دشمنی
بپرداختن نیک و بد تاختن | جهان بد ز بهر تهی ساختن
چه آراستن یا چه پیراستن | نبد بهر ایرانیان خواستن
همی خواستی تا شود بهره‌مند | مگر زندگانیش یک روز چند
هر آن کس که از وی بود بیم و باک | تن خویشتن بسپرد بر هلاک
اگر شب نیابند آرام و خواب | جهانبان بیدار جوید شتاب
بپرهیز گوینده مردم سخن | زبانگیر باشد بهر انجمن
چنین پادشاهی ستمگر بود | ستمگر نشاید که رهبر بود

داد پیشوای شیعه

بدان پیشوا کو بود سخت گیر / نگاه بزرگی نباشد دلیر

ز دادش همه سیر و بددل شوند / بدو خودسر و سرکش و دل شوند

جهاندار ما شاه مردان علی / سه بار از در داد و روشندلی

پرستنده‌اش بد بفریاد خواند / پرستنده از پاسخ باز ماند

ز یاران یکی گفت با رهبران / که در پاسخ او نباشد زبان

نه رنجور هست و نه لال و نه کر / نه بی پا نه دور است ازین رهگذر

نشسته هم اکنون به پیش سرای / چو او را بخوانی بجنبد ز جای

بشد رهبر شیعه نزدیک در / پرستنده را گفت زین رهگذر

بپرسید از وی در آوای من / بگوشت نیامد از آن انجمن

بپاسخ بدو گفت آری سه بار / شنیدم ندای خداوندگار

بنرمی بدو گفت سالار کیش / چه بود است نجنبیدی از جای خویش

پرستنده گفت ای خداوندگار / بمهر توام زانکه امیدوار

نترسم ز خشم تو ای پاکدل / ز بس مهربان هستی و پاکدل

امام جهان سرور دین و داد / سپاس جهان آفرین کرد یاد

بر سم نیایش ببوسید خاک / که از وی نبیند کسی بیم و باک

کشتن صفی میرزا جانشین عباس شاه و کور کردن شاهزادگان

جهاندار را سه فرزند بود / چو زیرک یکی کو برومند بود

دگر بود تهماسبی با حسن / صفی میرزا سرور انجمن

خدابنده سلطان محمد ولی / حسن میرزا شاهزاده قلی

بفرمان آن شهریار بخیل / بچشم محمد کشیدند میل

قلی را چو او نیز کردند کور / جهاندار را عقل و دین گشت دور

جهاندار عباس شاه سترگ — بزندان فرستاد خرد و بزرگ

ز بس خو پرستید و بد بنگرید — بجز خویشتن کس سزاوار دید

گمانش که با او همه دشمن اند — همه خصم شاهنشه و اهرمن اند

دلش در نهان سخت شد با همه — نهانی همه نیز با دمدمه

زبانها همه بسته و دل خموش — بگفتار با کینه گر چشم و گوش

همه از درشتی و گفت و شنید — برابر بیم داد لذت همه با امید

ازان زندگی بست بستر و باک — که با شه سراسر برابر بیم و باک

جهاندار خود خواه بیداد خواه — بتقدیر یزدان نکردی نگاه

نه نوشیروان بغرزنده و نه بهرام برز — نه مردم بجوی بدش مهرورز

بسی رنج آمد بر شهزادگان — بزندان برفتند با زادگان

جهاندار از یک یکشان دمار — برآورد چون دشمن نابکار

همی تا که شد بدگمان با صفی — که پاکیزه جان بود و با او وفی



(۱) شاهزاده صفی میرزا جانشین شاه عباس نقش هندی [illegible]

نه با او کسی بد نه او با کسی — شناسائی و صحبت و دسترس

چو بیگانه تنها ولی دودمان — مباد او شود شاه زو بدگمان

(۱) از کتاب زندگانی شاه عباس [illegible] ART 987 Indian(?)

ز شهزادگان هر کسی برکنار / مبادا شود همگنان شهریار

مبادا در فرزند او با پدر / کند آنچه خود کرده بد پیشتر

بر آنکس که بود از میان در شمار / ز فرزند او برگرفتی کنار

وگرنه که گشتی بدو بدگمان / سپردی بدژخیمش اندر زمان

گروهی دو بر هم زن و سنگدل / چو دیدند زو شاه را تنگدل

درونش باتش برافروخته / حسد در نهانش بیندوخته

گمان کرد عباس شاه جهان / که جاوید ماند بروز و شبان

همیشه بود زنده و نیکبخت / همیشه بماند بدو تاج و تخت

ز هشیاری کین و مستی آز / در دشمنی بر رخش گشت باز

یکی را ببرید گوش و دماغ / دیگر را بدیده نشانید داغ

بگیتی مبادا چنین شهریار / که با خون کند خاک کشور شیار

دل شاه اگر دور ماند ز مهر / ستاره فرو ماند اندر سپهر

همه لشکر و مردم کشورش / بزرگان که بودند در محضرش

بکردار او پاک بدبین شدند / بشاهی او بر سر کین شدند

بنالید هرکس به پروردگار / که یارب مبادا چنین شهریار

که باشد بخون ریختن بیدریغ / همی بسپرد بیگناهان بتیغ

بدین پستی و خوی اهریمنی / نگشت از میان شاهی و ایمنی

بآموزش و کوشش اهرمن / از آن دودمان شد یکی انجمن

همه کور و مهجور و بسته ببند / دگر کس بشاهی نبد سودمند

مگر جانشین شاهزاده صفی / نبود از نیا و پدر مختفی

بزرگان و نام آوران سپاه / ندیمان دربار و یاران شاه

همه مردم کشور از خوب و بد / خردمند دانشور و بیخرد

ز شهری و لشکر و تازی نشین / چه دارد خرد محنت چه این

چه بازارگان و چه جویای کشت — چه دانا چه نادان چه زیبا چه زشت

همه مهر او را بجان داشتند — که شهزاده‌ای مهربان داشتند

ازیدر شهنشاه دلتنگ بود — ابا خود همی بر سر جنگ بود

فسرده دل و بد دل و ناامید — گمان بدش گشت هردم مزید

دل و جان او بی‌گمان بود نیز — که با او دل مردمش هست تیز

بویژه قزلباش و مردان رزم — بزرگان که هستند با او به بزم

بدل آن جوان را ندارند دوست — که خونریز و بدمنش و بیدادجوست

همی بود با خود ازیدر برنج — نه در بند نام و نه جویای گنج

ز دیدار فرزند در پیچ و تاب — نه آسایش او را نه خورد و خواب

ز غم زردگون رنگ رخساره‌اش — همی بر زمین بود نظاره‌اش

زیاران ویژه بدربار شاه — یکی جنگجو بود با فر و جاه

حسن استاج و شاه عباس

دلیر و جوانمرد و پاکیزه خون — بآزادگی پاکدل از فسون

حسن تاج استاجلی نام او — ندیم شهنشاه و همجام او

نگه کرد استاج آزاده مرد — جهاندار را دید با رنج و درد

بدو گفت شاها بلند اخترا — ز شاهان گیتی همه برترا

چه رنجی نهفته ترا بر دل است — که لب خنده تو چنین مشکل است

چرا با غمت خفته اندر نهان — بتلخی چرا بگذرانی جهان

چرا سر بزیری و دلمرده‌ای — ز چیزی نهان سخت آزرده‌ای

چو بشنید گفتار او شهریار — بپاسخ چنین گفت کای نامدار

ز شاهان کدامند خوار و نژند — بدین سان که هستم من دردمند

که هرگه بشادی برآرم نفس — بکشتن دهم خویش و فرزند و کس

فراهم نگردد دمی جشن و سور — مرا با غم و غصه خویش دور

همم بر همان بین فرزند داغ — گرا چون من از رنج داری سراغ

حسن تاج استاج آگاه مغز — جوابش بخوبی چنین داد نغز

که شاها کسی بی زمانه نمرد — خردمند پیش از این بود گرد

کنون بیم جان بر دلت رهنمات — گمان بدست مایه ابتلات

نبینی که گیتی نماند بجسر — جهان آفرین است جاوید و بس

چگونه برآئی بفرجام شاه — که خونریزیش از تو ماند بیاد

بگفتار بدگوی و پندار دور — شود خانه غم ترا بزم و سور

ز دیوان داد خداوندگار — برآئی گنه کار و رخ شرمسار

همه هر چه تا این زمان کرده ئی — اگر نیک اگر بد برآورده ئی

نگه کن کز امروز دیگر بس است — که مانده در دودمان یک کس است

که نام ترا زین سپس روزگار — ببیدادگری کند در شمار

که بودی بچنگ گمانت اسیر — بکشتی ببیداد برنا و پیر

گمانم کزین پس ازین دودمان — بشاهی کسی بر نیارد زبان

که کاخ کهن با تو شد سوخته — چو کشتی تو این شمع افروخته

تو این نامه خویش کردی سیاه — چو بی چشم کردی بسی بی گناه

میان تو با پاک فرزند تو — نژاد تو با شاخ پیوند تو

گمانم که بدخواه بردست راه — میان تو و او نیز با نیکخواه

گر افتاد اهریمن تو بجای — ابا شاه بخشنده پاک رای

بگفتار من هست یزدان گواه — که خاموشی خویش دیدم گناه

یکی بدمنش بودی در جهان — اگر ماندی رای خود در نهان

چه بودی نکردی زمن بازخواست — نبودی اگر شمع گفتار راست

جهاندار خودرای را آشکار / سخن گفتن راست به ناگوار

بدل کین آن بدکنش برگرفت / سزدگر بمانی بدین در شگفت

چو یکچند برشد بفرمان شاه / سپرده بدژخیم شد بی گناه

ببزمی که بد زو برانگیخته / بشبگیر شد خون او ریخته

وزان پس برآمد برین چندگاه / کسی را نبد با ولیعهد راه

که پیوسته همراه با شاه بود / چنانچون غلامان درگاه بود

گروهی که بودند بدخواه شاه / نهانی برفتند در پیشگاه

یکی ساختند آگهی بر فریب / دل شاه خودخواه شد پرنهیب

گمان بدش نیز بالا گرفت / همه صافی از باد او لا گرفت

یکی انجمن کرد و گفت و شنید / بجز کشتن بی گناهان ندید

لا ا بمن

مردانگی کرچکای

ز بس بدگمان بود شاه جوان / زبان سخن گوی بد ناتوان

نیارست کس راست گفتن بدوی / مبادا شود شاه زو کینه جوی

شود باد و درشتی برانگیخته / چو با ستاجلی خون او ریخته

نه دستور دربار و نه سرپرست / نه آنکس که نزدیک گاهش نشست

بدانسان که از رادمردان سزد / کس از راستی پیش او دم نزد

جهاندار بیدادگر بیدرنگ / فرستاد کس پیش سالار جنگ

گمان بدش هر زمان گشت بیش / کرچکای خان را نشانید پیش

کرچکای سالار ایران سپاه / گرامی ترین بود نزدیک شاه

بدو گفت رو خون دشمن بریز / مبادا که باشی نهانجوی نیز

کرچکای گفتش که دشمن که است / که هرگز مبادا بتو چیره دست

بدو گفت خون ولیعهد من / نگهدار تاج من و عهد من

صفی را که بدخواه بخت من است / دلش آرزومند تخت من است

چو بشنید این مرد یزدان پرست / ببند میان بر بیازید دست

گشاد از میان تیغ و بنهاد پیش / بدو گفت کای شاه باداد و کیش

بتخت تو سوگند تا زنده ام / جهاندار را کمترین بنده ام

تو شمشیر برگیر و خونم بریز / مکن آتش کین بیداد تیز

ز تو پادشاهی خداوند داد / نگهدار آیین و خون و نژاد

گر این نشان بد دلی باور است / ترا خون من ریختن بهتر است

نبودم بدل هیچ گاه این گمان / که با تیغ من خون این دودمان

بفرمان شاهی شود ریخته / تنم بر سر دار آویخته

به از آنکه باشم چنین سنگدل / که شاه جهان را کنم تنگدل

من و خون شهزاده ؟ هرگز مباد / بریده شود دست آن بدنهاد

که با کین فرزند تو تن دهد / صفی میرزا را بکشتن دهد

بخنجر ببری اگر دست من / بدوزخ کنی کاخ در بست من

به از آنکه نامم بیازی بجنگ / که تا این زمان بوده ام مرد جنگ

نه دژخیم و خونی نه شهزاده کش / نه با خون مردان آزاده خوش

نکشتم کسی را مگر روز رزم / که ننگ است خون ریختن گاه بزم

جهاندار خونخوار تاریکدل / فرو ریخت بر روشنی خاک و گل

دژم شد ز گفتار آن رادمرد / نبود آن جهاندار آزادمرد

یکی چیره کس بُد اوزون بنام / بخون کسان ریخته کام او

سیاه و سیه کار و تاریکدل / تنومند و وزدار و پرزور و زل

بفرمان عباس شاه عبوس / چو جاموس وحشی برانگیخت کوس

اوزون سیه‌کار

زل [illegible]

کوس [illegible]

بدانجا که شهزاده را بد نشست / یکی دشنه‌ئی برگرفته بدست

گرفته بکرپاس کاخش کمین / کجا آگهی داشت آن نازنین

خرامان بیامد برون از سرای / بجست از کمین اهرمن خیره رای

بزد دشنه‌ئی تیزدم از برش / بیالود با خاک و خون پیکرش

غریوی برآمد از آن کوی و در / که کشته شد آن شاهزاده پسر

همه مردم شهر پیر و جوان / دویدند تا کاخ شاهی نوان

همه خاک بر سر همه دادخواه / بدشنام و نفرین بعباس شاه

دویدند درباریان هر سوی / نبد شاه را از زنان نیروی

گریزان همی تاخت بیرون کاخ / بلغزید و پایش نگون شد بلاخ

یکی سنگلاخی بدش در نشیب / که آب اندران تاختی پر نهیب

جهاندار بیرون دوید از سرای / بسوراخ سنگش فرو رفت پای

زنان حرم بر سرش تاختند / بدشنام و نفرین بپرداختند

ز موی و بر و تنش بکندند موی / یکی از زنانش بخراشید روی

نوشتند مردم بدیوار و در / که نفرین برین شاه بیدادگر

بشاهی بداندیش و فرزندکش / برادرکش و خویش و پیوندکش

غم و رنج و بیماری و مرگ باد / بهارش خزان باد و بی برگ باد

زن و مرد و پیر و جوان اشکریز / بدشنه بخنجر بشمشیر تیز

بدنبال آن چرکس پی بدر / همی هر کسی خواست خونش بدر

دران خانه‌ئی کش بدی جایگاه / بسی کشته شد مردم بیگناه

او زون سیه کار خونخوار مست / باخور شتابید و خشت بکت

پشیمان شد از کرده عباس شاه / یکی ساخت در مقتلش مزدگاه

خداوند تیغ دو پیکر علی / سر رادمردان برو شد ولی

بیاران خود گفت سالار مرد / نگهبان خود باش در کارکرد

مسجد سپی

نخست آزمون کن چندار خویش | مبادا پشیمانی آید به پیش

بنام صفی مسجدی ساخته شد | در انجا که نقشش ببینداشد

بگیلان صفی را سپی خواندند | که گیلانیان پارسی راندند

مورخ که بود از زبان بی خبر | سخن گفتش مردم بوم و بر

سپی را چندار معنا بدید | یکی مسجدی گشت نامش سفید

سفید است معنای لفظ سپی | بگیلان سپی را بدان چو صفی

شاه عباس چگونه داروغه و گشتبانان را فریب داد و با یارانش برفت

کنون گویم از داد دیوان داد | ز شبگرد و گشتی کنم نیز یاد

چنان بد که تا شصت و شش سال پیش | بداروغه بد کارها کم و بیش

کنون نهصد و شصت شد با هزار | چو تاریخ میلاد خواهی شمار

سه ساعت ز شب گشته تا دیرگاه | بهر کوی و برزن شدی بسته راه

گروهی که بد نامشان شبگیر | همه شب بگردیدن و گشت اسیر

که گزمه بشیراز بد نامشان | بکاویدن و پرسه فرجامشان

نگهدارگان و نگران سپاهان | تراشیده واژه پاسبان

چنان بد که در عصر عباس شاه | عسس و شبگیر بد درگاه

عسس را تو خوانی بزرگ پلیس | که بود از زمان پاسبان را رئیس

سه ساعت ز شب رفته در چارسوی | سکوتی که داروغه را بود کوی

روده بر روده شهر را گشتبان | که بیرون دروازه بد دشتبان

بگردیدن و پرسه و جستجوی | بدزدان شدندی مگر روبروی

که ولگردی و دزدی و خودسری | بداروغه بد گاه شب داوری

ز شبهای شاه شب زنده دار | بگردیدن و پرسه بربست کار

بدان شارسان از نشیب و فراز — بهر سو در جستجو کرد باز

گهی شیوه کارمزدان گرفت — گهی نیز رفتار دزدان گرفت

گهی خویشتن ساختی چون کارمزد — گریزان و لرزان گهی همچو دزد

ز شبگرد و داروغه و گشت راه — نهان کرد خود را و گیرایی گاه

همی تا سر پیچ راهی رسید — بناگه دوشی چشم گشتی بدید

بهنکار خود گفت دستش بگیر — که دزد است این سپارنده دیر

بشد گشتی و بانگ زد کیستی؟ کوئی؟ — درین وقت شب بر چه کاری چه ئی

ببینم نهفته چه داری بدست — نشستت کدام است و نامت چه است

بشد پیش و بر دست او بنگرید — بدستش یکی دسته دید از کلید

بدان دستبان پاک شد بدگمان — گرفتندش آن گشتیان در میان

ببردند تا چارسو پویه پوی — که داروغه از او کند جستجوی

کارمزد
مزدور، کارگر

بداروغه او نیز پاسخ نگفت — همی چهره خویش کردی نهفت

بدو گفت داروغه لالی مگر — چرا تیره شب گشته‌ای رهسپر

کجا بوده‌ای دیر نامت چه است — ببازار گشتن کنون با که است

چرا آمدستی برون دیرگاه — نبودت مگر بیم تقصیر گاه

ندادایچ پاسخ بدو پرسه‌گر — بایستاد زانگونه افکنده سر

عسس باشی از تخت آمد بزیر — نگه بنگرد روی آن دستگیر

بسا مد بنزدیک او چیره دست — بجستن گرفته چراغی بدست

چو شد خیره بر چهره پرسه‌کار — بفریاد گفت ای خداوندگار

بزنهار افکند خود را بخاک — زمین را ببوسید پر بیم و باک

بنالیدن و مویه پوزش بخواست — همی گفت شاها مکن بازخواست

که از خامی و طالع کور و کر — شهنشاه نشناختم از دگر

جهانبان بخندید و گفتش مترس — که این آزمایش ترا بود درس

همه گستاخان هم از بیم و باک / نهادند چهره بسراسر بخاک
که شاها پرستندگان را ببخش / همه بی گناهیم تو پایا ببخش
شهنشه بگفت انچه امید بد / مرا در نهان بست جای امید
چو سر بر گرفتید فردا ز خواب / بپاداشتان کرد خواهم شتاب

مکافات پیشه وران گنه کار

کنون گویم از شیوه احتساب / که از محتسب بر نیاید حساب
یکی پیشه ور بود در کوی باغ / فروشنده چارو و شمع و چراغ
گران گیر در قیمت و کم فروش / خریدار کالای او نابهوش
گروهی برفتند درگاه داد / ز کردار او شکوه کردند یاد
بفرمان دیوان یکی بی دریغ / سپردند نیمی ز ریشش به تیغ
ز یک بهره از چهره اش موی رفت / ز ابروی پر پشت او چون برفت
ستردند یک بهره یک بهره نیز / دراز و ستبر و برومند و تیز
ببازار و دروازه و چارسوی / بهفتاد بردند هشتاد کوی

ببردند و بر سوختشان ساختند / یکی پرسش پرده افراختند

ابادی ایران و اسفهان با نیروی شاه عباس و گفتار او هنگام مرگ

بسی بر نیامد که عباس شاه / بآبادی بوم بگشاد راه
سپاهان بدان شاه فرخ سرشت / یکی شارسان شد چو باغ بهشت
همه روزه گل کار و اندازه کار / کشاورز و مزدور بیش از هزار*
زآبی که پر سو شدی جوی برز / یکی رود کردند با گشت و برز
بسی سالیان تا ده و چار سال / زناوند و اروند و تالاب و تال*
سوی اسفهان اب را راه داد / فزونی و ابادی و جاه داد
زاسوری و ارمنی چند بار / زن و مرد هر گروهی سه هزار*
چه پیر و چه برنا چه گرد و چه خرد / بجلفای ایران نشیمن سپرد
میان سپاهان گذر داد رود / پل وردی و خواجه و زنده رود

به هر خانه‌ای باغ و یک رشته جوی
بوستان و گلزار و با رنگ و بوی

ز دروازه تا هشت فرسنگ چار
همی شاخه بر شاخه کرده استوار

سه فرسنگ ز هر سو همی کاخ کرد
بزرگ جهان شهر را تاج کرد

بدانسان که هشتاد فرسنگ دور
همه شهر را باغسان بود سور

همه خانه با گلشن و رنگبند
نه دیوار برگرد باغش نه در*

چهل و پنج سال آن هدیوورگ
کی کشوری کرد ساز بزرگ

ولیکن پس از مرگ پور جوان
نوان بود و افسرده و ناتوان

ز رنج روان دل نبودی بجای
ز کرده پشیمان نهان در سرای

همی خویشتن را نهان داشتی
که شرم از گناهی چنان داشتی

بسی بر نیامد که شد ناتوان
نوان از غم شاهزاده جوان

پس از مرگ آن [illegible] برگشت
چو یک ماه شد مادرش درگذشت

وزان پس بماه دوم همسرش
ز رنج نهان خاک شد بر سرش

* آدم اورداریس

بمردند آن هر دو رنجور و زار
همی تا که شد نوبت شهریار

چو دانست کو از جهان رفتنی است
بسان نیا و پدر مردنی است

فرستاد و فرزند فرزند خویش
بخواند و نشاند با مهر پیش

نبیره یکی داشت با فر و کام
ز پشت صفی نام او بود سام

شهنشاه گفت این بجای من است
نشان بزرگی همای من است

کنون سام را من نمودم گزین
بجای صفی ساختم جانشین

نهادم بر او نیز نام پدر
امیدم بنیکی برارد گهر

نجوید بدی مردم زیردست
همیشه بود پاک و یزدان پرست

پس از من نشاند او را بتخت
که تاریک شد بمن روز بخت

جهانبان بگفت این و لختی بزیست
پس از مردن او جهانی گریست

همه مرگ رائیم پیر و جوان
توانا بود پیش او ناتوان

نهاد است کار جهان بر فسون — نکرد است با کس وفا تاکنون

پادشاهی سام صفی شاه

چو بنشست جای نیا نیز سام — همه دودمان کرد ننگین بنام

زن و مرد و پیر و جوان و خوب و بد — بشمشیر بسپرد آن بیخرد

چنان شد کزان دودمان کس نماند — مگر مادرش را بر کشش نشاند

همه دودمان کرد زنده بگور — بآهن گروهی دگر کرد کور

هر آنکس که بود از مهان اهل پند — که او را نیا داشتی ارجمند

نکرده گناهی بشمشیر سپرد — بکشت آنکه بود از دلیران گرد

رمی هر که ترسید بر جان خویش — نبخشید بر خویش و یاران خویش

ز دربار او هر کسی رخ بتافت — ز ایران بسامان دیگر شتافت

بهنگام مستی همی خون بریخت — بسی چشم سر نیز بیرون بریخت

ز مستی و بیداد و خون ریختن — بدار و بدوشاخه آویختن

زمانه بدو بر بپایان رسید — رهی دشمن آمد ز هر سو پدید

بخاور زمین ازبکان تاخته — بتبریز ترکان بپرداخته

ز بیدادش از دودمانهای گرد — نه مرد برومند ماند و نه خورد

بسالی که از مادر آمد پدید — دو دستش بخونابه آلوده دید

بران دست خونین نگه کرد و گفت — چه بینید یاران بدین در نهفت

پرستنده بردش نهان پیش شاه — جهانبان همی کرد در وی نگاه

بدان انجمن گفت بستم نژند — بدین رنگ شوم ناارجمند

بترسم که روزی نشیند بگاه — شود کشته با او بسی بیگناه

چنین بود و چون بود و شد آنچه دید — همه مردم از داد او ناامید

همه دست یابر از یاد او — ز خونریزی و کین و بیداد او

همی گوش ببرید و برکند چشم — بهنگام مستی فرو ریخت خشم

همی داغ بر چشم پاکان نهاد — همی آتش بر نیاکان نهاد

همه مردم از کین او داغدار / زبان‌ها بنفرین آن شهریار
ز آسودگی پاک گشته جدای / همه مرگ او خواسته از خدای
همه شب ز می مست و دیوانه بود / همه روز در کار میخانه بود
بشبگیر خفتی ز خود بی خبر / ز بیمش نخفتید کس تا سحر
اگر میزبان بودی اندر سرای / دگر میهمان فتنه کردی بپای
بکشتی به یک گفتن ناروا / وزیر و سپهدار و فرمانروا
یکی گورستان ساختی در سرای / بجز خواجگان ره نبردی بجای
چنین گورستان ساختی جای سور / که زنده کند بانوان را بگور
بگیلان برآشفت بروی سپاه / سوی اسفهان بسته کردند راه
بزرگان که بودند ورزیده جنگ / نبستند با او میان بهر جنگ
بخونریزی و مستی و خوی زشت / ده و چار سال از زمان در نوشت

سرآمد برو روزگار درنگ / که آلوده با خون همی داشت چنگ
بسی سالگی روزش آمد بسر / ز بس رنجش بود و بیدادگر
برفت او و اورنگ زرین گاه / بفرزند خود داد عباس شاه

پادشاهی شاه عباس دوم

ز عباس شاه دوم سرگذشت / بگویم چو سام صفی درگذشت
بد و نیک او را به دیوان داد / نگر تا که تاریخ چه دارد بیاد
جهان گونه‌گون است ناساز و ساز / نشیب است گاهی و گاهی فراز
وزین هر دو گویی بجز یاد نیست / بدو مرد فرزانه دلشاد نیست
دو روز است عمر تو را شاخ و برگ / وز آن پس بود جاودان عمر مرگ
ز هستی بجز رزم بهره مساز / ز نیکی بجز اندکی نیست باز
فراوان بدی هست و خوبی است کم / کرا هست شادی؟ کرا نیست غم؟

چو برگاه بنشست عباس شاه　　وزیرش

جهانداری خسرو خُرد سال　　سپردند چندی بساروی زال

که عنوان او بود شدّین بروی　　تقی خان که مانند زر داشت موی

که سارو بزرگی بُود سرد فام　　ز عباس اوّل چنین یافت نام

بسالاری بوم دستور پیر　　برآمد چو شاهان بزرّین سریر

نگهدار او مادر شهریار　　آنا خانم زیرک نامدار

وزیر جهاندیده با نام شاه　　جهاندار را داشتندی نگاه

چنین تا برآمد برین سال پنج　　جهانبان ببالید و برزد و رنج

چو بالیده شد کودک تاجدار　　بیاموخت فرهنگ آموزگار

برسم نیاکان گسترده داد　　نکوهش بکار پدر کرد یاد

ز پیشه ور و تاجر و کارگر　　همی تا نگارنده و با هنر

چه ترسا چه یهدن چه با داد و دین　　چه از شهر دور و چه ایران زمین

ز داد و بزرگی او بهره مند　　برآمد ز شاهی او سال چند

یکی کاخ نو نام آن چل ستون　　برآورد چون گلشن واژگون

پر از زیور و رنگ و نقش و نگار　　سزاوار دربار آن شهریار

بنائی دگر کرد دولت سرای　　دران شهریار جهان کرد جای

که دربار عالی نهادند نام　　بترکی ز نام قاپو یافت کام

ازبکان فرنگی و روس ها

چو بگذشت هشتاد و پنج از هزار　　نماینده آمدبی از تزار

ز دربار و مردم بوم و بر　　بایران ز روسیه شد رهسپر

تقی خان سارو وزیر نخست　　پذیره شد آن انجمن را درست



بنام وفشان بهرشان خوان نهاد — سرائی برسم بزرگان نهاد

پرستنده و می بُد و خوانچه کار — می و رود و رامشگر و میگسار

ز خوانیگران نیز بایستگان — هم از بهر آخور پرستندگان

ازانجا که ان پیشه کاران ژرود، — فروشنده بودند وجویای سود

نهانجوی و بازاری و پیشه کار، — فرستادگان هفت شد در شمار

پیامی ببردند نزدیک شاه — که این خوان واین کاخ واین بارگاه

بدین مایه سنگین خور و عیش و نوش — غلام و پرستار زرینه پوش

سرائی که سر برکشیده بچرخ — همه روزه این گنج و کالا و برخ

چو گردد بما خشک پرداخته — به از قروجای چنین ساخته

وزین خوان سنگین و تشریف شاه — که ما را فزاید همی فرّ و جاه

چو بشنید شاه این گدائی خوی — نماینده گانی چنین صرفه جوی

بدستور گفت این فرومایگان — بدین مایه نابخرد و رایگان

تاریخ توده آریوس

سفیران دربار شاهانه اند / و یا رهسپار از گداخانه اند

نمایندگان آتاتیس روس / بدین مایه بی چاره و پر فسوس

زهی نامور از بگان فرنگ / بدین مایه بی مایه و چشم تنگ

دگر روز سارو فرستاد کس / که این میزبانی بجا هست بس

شما را از امروز تا روز چار / بباید از ایران شدن رهسپار

چو آگاه شد زین نهان سارو روس / بشارت بدان پهنه بر بست کوس

ز قزاق و غز لشکری ساخته / بسامان مازندران تاخته

سپاهی فراوان بفرمان شاه / فرستاد سالار ایران سپاه

بمازندران آن سپاه گران / فراوان بکشتند زان رهزنان

وزان پس جهاندار عباس شاه / بدربار او دانش یافت جاه

جهانبان که در چنگ را داشت دست / جهاندار دنیای جاوید داشت

آتاتیس تزار روس

دو روز است زین زندگی جشن و سور / وزان پس بود جاودان خاک گور

ولیکن بود زنده آن شهریار / که با مردم دانش است یار

فرجام پادشاهی عباس شاه

چو شد شاه را سالیان سی و پنج / همی بر زمان پیرتر دید رنج

بمازندران پیش دریای زار / بکاخ فرح زای شد رهسپار

بزاره که ساری کنون خوانیش / بسر برد در کاخ شاهانیش

پزشکان دانای درمان شناس / یکی میر صاحب حکیم نطاس

دگر میر کوچک پزشک بهی / بدربار او شاد و با فرهی

دگر بانوی شاه خیرالنساء / دگر خواهر اش مهتر پارسا

پرستنده حمزه فرزند شاه / خدیو جهاندار را در پناه

چو بر شد ز شاهی او بیست و پنج / روان و تنش ناتوان شد ز رنج

پزشکان بکوشش فزودند چند / نبودند درمان خود سودمند

جهاندار را رنج و تیمار و درد / بسان گل زعفران کرد زرد

همی شد ز پرسش رهی بازگشت / روانش مهیای پرواز گشت

گمان کرد زهرش خورانیده اند / بداروش اندر نهانیده اند

چو آمد بهوش این نهان گفت باز / بدو بار او کس ندانست راز

چو بگذشت هشتاد و هفت از هزار / جهانی بر آن کس بنالید زار

بماه چهارم پس از روز هشت / سپیده دمان ناگهان در گذشت

بروز نهم نافه برداشتند / بتابوت سیمین نگه داشتند

بآب و گلابش بشستند پاک / امانت نهادند دور از مغاک

آگاه شدن وزیران از مرگ عباس شاه و برگزیدن صفی میرزا

تنی چند زان خواجگان درگاه / سوی اسفهان بسپریدند راه

بگفتند آن داستان با وزیر / بدین آگهی خیره دستور پیر

ز سالار آن خواجگان زین شگفت / بر آشفته گردید و پرسش گرفت

همی گفت روزی کزین بوم و بر / بمازندران شاه شد رهسپر

تنش ساز بود و روان تندرست / چگونه نهال جوان گشت سست

چگونه شود باورم این خبر / که شاه جهان روزش آمد بسر

بگفت این سخن را و بگریست زار / همه مهتران زین خبر سوگوار

بسی بر نیامد که در اسفهان / خبردار شد هر کسی زین نهان

خروشی ز مردم برآمد بزار / زن و مرد و پیر و جوان داغدار

نشسته نام آوران پیش هم / همی گفته شد رازشان بیش و کم

که بر تخت شاهی نشیند چه کس / که ایرانیان را سزد زین سپس

اگر حمزه شهزاده خرد سال / که فرجام فرخنده دارد بفال

دگر نه صفی کز جهان بی خبر / همی روز خود را رساند بسر

کدامند زین دو شمارا گزین / هشیوار باشید و فرجام بین

همی گفته شد زین نشان بیش و کم — وزیران و هم خواجگان حرم

نبد رای و پندارشان یک نشان — همی خواهش هر یکی در نهان

بدل خواسته آنچه پنداشته — ز یاران نهفته همی داشته

گهی مهتر خواجه گاهی وزیر — نبود این از آن آن از این ناگزیر

بفرجام شد رای ایشان بر این — که باشد صفی میرزا جانشین

حریم جهاندار بد بی خبر — هم از مرگ شاه و هم از بوم و بر

دو خواجه یکی مهتر خوشخرام — دیگر را که ناظر نهادند نام

برفتند با یکدیگر در حریم — نهفته بگفتارشان بود بیم

خبر دادن مرگ آن شهریار — بر آن خواجگان سخت بد ناگوار

ولیکن بفرجام گشت آشکار — برآمد همی ناله سوگوار

برتخت نشستن صفی میرزا و نامیدن او بنام شاه سلیمان

وز افسر نهادند در بارگاه — یکی سایبان از بر تخت شاه

بفرمان سالار ایران سپاه — ز هر سو سپه بر ببسته راه

وزیران و مستوفیان و سران — دبیران و دیوان بیگ و داوران

پرستندگان خواجگان مهتران — بزرگان ایران و نام آوران

نماینده پاپ در بارشاه — فرنگان که بودند در بارگاه

بزرگان ترسای ایران گروه — همه دیرداران گروها گروه

ستاره شناسان فرجام بین — زمان بین جهان بین سرانجام بین

دیگر شیخ اسلام و ملای شهر — همه دین پرستان با داد و بهر

جوانان گرجی غلامان صف — تبرهای سیمین و زرین بکف

دلیران دارندگان تفنگ — دیگر جنگجویان رویینه جنگ

قزلباش و سرباز رویینه تن — دیگر هر که با لشکر سالشگرن

دلیران که بودند چابک سوار — رده بر رده چند رده نیزه دار

دیگر نامداران دربار شاه — دیگر خواجگان سفید و سیاه

نماینده مردم دوردست که در اصفهان برگرفتی نشست

سران و بزرگان و آزادگان ز کشور و دهگان و شهزادگان

دگر کارفرما دگر سرشناس حکیمان که بودند اهل قیاس

بزرگان دانا و اندازه کار چه سالار آخور چه میر شکار

بدان کاخ و ایوان گوهرنگار که گاه جهاندار بود استوار

ز گسترده و زربفت و دیبای چین یکی پرده بر سر در شاه‌نشین

یکی فرش گسترده گوهرنگار بایوان شاهی چو فرش بهار

نهاده بهر گوشه‌ئی شمع موم فروزان در لگن چو دیبای روم

بدیوارها شاخه شاه‌چراغ چو شاخ گل نغز و نسرین باغ

بهر گوشه‌ئی پایه سیم و زر مرصع بهر گونه‌ئی از گهر

برآمدن خروشیدن چنگ و نای تبیره بهم از بام ایوانسرای

جهاندار بنشست بر تخت عاج بسر بر نهاد آن فروزنده تاج

بزرگان و گردان گردن فراز ببردند در پیش تختش نماز

بزرگ وزیران و فرماندهان سر پیش با چند تن از مهان

بتخت آفرین کرد بر شهریار که بی تو مبادا جهان پایدار

جهاندار زیبای تاج و سریر که بخت جوان دارد و رای پیر

برازنده بادا بتو تاج و تخت سریر ترا سایه بان باد بخت

جهان روشن از فر بخت تو باد سپهر برین گاه تخت تو باد

وز آن پس از آن شهریار جوان بپرسید کای شاه روشن روان

نیابت چو بر تخت زرین نشست بآئین نو بر بیاراید دست

یکی نام نو نیز برخود نهاد چه نامی نهد شاه با فر و داد

صفی شاه گفت ای دلیران من بزرگان و مردان ایران من

هر آنکس ز کوهی بود در نشیب سپس بر بلندی رسد با شکیب

نه جانش دگرگون شود نه تنش — چرا من بنامی دگر خوانمش

بنامی دگر خویشتن خواندی — که به نام گردد به پیش آمدی

بزرگان برو آفرین خواندند — بدیهیم او گوهر افشاندند

وزان پس بجنگی سران داد بار — درم داد و بخشید زر بیشمار

دگر روز هرکس گراینده بود — ز شاهان گیتی نماینده بود

و دیگر جهانگرد و بازارگان — خریدار کالا بدینسارگان

که کالاش هم از دور آورده بود — ببندر یکی کارسان کرده بود

هم از انگلستان و هم از هلند — ز دانش و بلژیک و دیت و بلند

هم از شهر ایتالیا هم فرنگ — گرد از امید بکالیک درنگ

ز دستور و درباری و جنگجوی — همی تا بزرگان فرهنگ جوی

بسا دانش کردار والاشان — بخلعت بیاراست بالاشان

دانش = دانمارک

۹۰

ببخشید هرکس گنه کار بود — که در بند زندان گرفتار بود

چو زین پادشاهی بشد چندگاه — دگرگونه شد گردش هور و ماه

جهاندار راستی و عیش و نوش — بیکسو همی داشت از رای و هوش

ز گندم شد انبارها نیز پاک — بکاهید گنج و بخشکید خاک

همی تنگ شد روزی و روز خوش — ز بس خشکسالی بخشکید بش

نه برف و نه باران و نه جویبار — بهر جا که بگذشت شد شوره زار

بکاهید هم آب زاینده رود — برآمد همی از زمین آه و دود

بشهر و برستا برآمد خروش — گرسنه فراوان شده و ژنده پوش

ز شهر و ده آمد بسی چاره خواه — ز نانخواه پر شد پیاگاه شاه

همه و جوان گرم مستی و نوش — ز آرام بشنید بانگ و خروش

بزرگ وزیران خود را بخواند — سخن از در نان و قحطی براند

پیاگاه = جای گشت

هم از این خبر تازه ترسید سوس / که از لشکری واز یک ترک و روس

بشهر و ده و روستا کس نماند / بجای گل از گلستان خس نماند

ز هر سو سر مرز ایران زمین / نه ده ماند بر جا و نه ده‌نشین

وزیران یکی انجمن ساختند / باندیشه چاره پرداختند

نبد رایشان بر خرد استوار / گمانی چنین از خرد بر کنار

که اخترشماران باهوش و رای / اگر آورند این نهانی بجای

که با آسمان چون خود بنگرند / براز جهان مغز خود بسپرند

بدانیم زان پس چگونه است کار / چو برما شود رایشان آشکار

ستاره‌شناسان دانای راز / در چاره زینگونه کردند باز

که پنهان بود راز گردان سپهر / نگر دو نگر بر زیان ماه و مهر

نشسته است شاه از زمان بزرگ / که بود است کیوان برابر بتیر

ز ناهید و بهرام هست این گزند / چنین است راز سپهر بلند

جز این نیست چاره که در برج شیر / جهاندار باری دگر بر سریر

نشیند دگر باره بر تخت عاج / بسر برگذارد دل‌افروز تاج

بسازیم بار دگر جشن و سور / گمان بد از را بداریم دور

بدین بدگمانی نبستند کار / دگر باره شد تاجور تاجدار

جهاندار ایران دلش بود پاک / از ایشان پذیرفت بی بیم و باک

بایوان شاهی نهادند تخت / نشست از برش شاه آزاد بخت

نهاد افسر پادشاهی بسر / درم داد و بخشید مسکوک زر

بزرگان زنامش نبودند شاد / سلیمان ورا نیز کردند یاد

بآواز گفتند پاینده باد / سلیمان صفی شاه تا زنده باد

نه این تخت پاداد نه این بارگاه / مگر با صفی شاه عباس شاه

برآمد برین داستان نیز چند / ستاره‌شناسی نبد سودمند

ز بسیاری عیش و کار نهان / چو نسرین بپژمرد شاه جهان

گل سرخ رخسار او گشت زرد — همی گشت رنجور و بفزود درد
وزان پس که سه سال او بیست و هشت — ز بسیار میخوارگی درگذشت
هم از رنج زن بارگی نیز مرگ — چو باد خزان زو فرو ریخت برگ
بمنو بارگی عمر پروانه داشت — که زن های بسیار در خانه داشت
چو خواهی تو آسایش جان و تن — همیشه بپرهیز از کار زن
که رنج از بارگی زود غارت کند — بجنگ بلا بر گذارت کند
بدین خوردسالی ازان سرور — سه تن دختر و نه پسر ماند باز
یکی را که دانا و زیرک نبود — دلیری و چالاکی و رگ نبود
همان زشت کردار ایرانیان — بشاهی ببستند پیشش میان
نهادند نامش چو در تی جمین* — جهاندار نو شاه سلطان حسین
یکی مرد روشندل سرفراز — روان بخش محراب و ختم و نماز
بمعانی و خوشباوری کودکی — سزاوار شاهی نبود اندکی

جمین دکان مرداره ورد خوشاب

پادشاهی شاه سلطان حسین

وزان فیلسوفان آموزگار — که دانا بود راز این روزگار
که پادشاه بیدادگر روی بخت — چگونه است خسته ان چو گل برد رخت
ولیکن بآزادگان بد گل است — چو خونی بمردان روشندل است
چو سلطان حسین صفی شاه شد — زمان چاکر بخت بدخواه شد
گروهی که همراه دشمن بدند — ز بیم جهاندار ایمن بدند
شهنشاه را در میان داشتند — بدل کینه صوفیان داشتند
بد اندیش خفته با ورنگ تخت — گرفته بجنگان درگاه سخت
جهاندار را تکیه بر جای گرم — همان دیدگانش پر از آب شرم*
ز هر کار و از هر دری بی خبر — تو گفتی نبد شاه این بوم و بر
ز دین آزمایان آیین فروش — گروهی ببیرامنش در خروش

هر آنکس که اهل دعا بود و ورد | بدربار شاه جهان گشت گرد
بتعویذ و تعزیم و تسخیر ماه | همه کارها ساختی رو براه
بتحلیل و تحریم و رسم جدی | که بد پیشهٔ مردم مسجدی
گروهی بگردش بجوش و خروش | جهان شد بکام دل دین فروش
جهاندار باید که زیرک بود | بگاه سخن نیز اندک بود
اگر پادشاهی بود ساده دل | شود رنجه خون آزاده دل
بزرگی کند هر که نابخردست | جهانبان که دل ساده آید بدست
و دیگر که شاهی که تن پرورست | بزرگی او خواری کشورست
وگر رنج دنبال شاهی کند | چو کوتاهی از دادخواهی کند
بیهوده بر بگذراند زمان | بازادمردان شود بدگمان
ببدخواه و بی‌مایه و بدمنش | بشادی گذر ساز و هر روی وش
سزاوارتر هر چنین شهریار | که از پادشاهی شود برکنار

چو سلطان حسین صفوی شاه شد | همه کارها پست و بیراه شد
بتنگی سلطان سوفی نژاد | ازان خسروی خبر شد بباد
بهر شهر و هر کوی و هر بابکار | بشاهی برآمد یکی خواستار
بهرجا که بی‌مایه‌ئی داشت جاه | بپرورد اندیشهٔ تاج و گاه
بمردم همه رنج و سختی گرفت | جهاندار را تیره بختی گرفت
بهر کوره برخاست غوغا و شور | فراموش شد شادی و جشن و سور
پراکنده لشکر بهر کوی و در | همه بوم و بر گشته زیر و زبر
نگون شد سر و افسر و کاخ و گاه | ز سلطان حسین و ز یاران شاه
ز بیدانشی آن جهاندار شوم | بدشمن بداد ان همه مرز و بوم
ز افغانی و پستی و دوشنی | ستاره فرومانده از روشنی
ز شاهین کلاغ سیه برگرفت | همه بوم و بر خوی بربر گرفت
گلستان خزان شد بگاه بهار | برون آمد از شاخه لاله خار

شوریدن تیره گلجائی و درماندگی گرگین خان

به افغان پس از کوهسار هزار — یکی شهر بد نام آن قندهار

در آن شارسان نامداری نشست — نگاه داشت فرمان شاهی بدست

ز گلجائیان و اویس بنام — نگر تا چه آمد از آن بدخرام

بکوهی که بد جای گلجائیان — بیامد بشورش میان دنیان

بدان توده پست چادرنشین — بیاموخت شوریدن و رسم کین

بسالی ندادند باج و قفیز — نه گشتند جالیز و پالیز نیز

هر آنکس که با ویس بد راسپر — ز فرمان شاهی بپیچید سر

چو آگاهی آمد بدربار شاه — بسالار دربار و دستور راه

یکی جنگجو بود گرگین بنام — که هم ارمنی بود و هم نیکنام

سپردش سپهداری قندهار — فرستاد با او ده و دو هزار

چو گرگین بیامد بدان کارسان — پذیره شدش مردم شارسان

ز چادرنشینان نجنبید کس — نگر بنده و برده و بی نفس

وزان پس براه برین چند گاه — بداندیش بد ویس بدخواه

ز چوپان و گوبان و چادرنشین — ز هر کس که با شیعه بد داشت کین

بشورش برانگیخت چندین هزار — ز گلجائیان کارها گشت زار

سپهدار گرگین نشد ناتوان — بکشتار ایشان بجستی میان

بسی برنیامد فرومایه ویس — چو رهزن نشانیده شد پیش عیس

بزیر شتر بسته شد در زمان — همی تاختندش سوی اسفهان

یکی نامه بنوشت گرگین بشاه — بسلطان حسین آن خداوندگاه

نامه گرگین خان بشاه درباره ویس

شهنشاه ایران و آستان دور — خداوند آسور و سریان و سور

خداوند الوند واروند و زاب | همی تا بزاینده رود پرآب

جهاندار سلطان حسین سترگ | که مانند او نیست شاهی بزرگ

وزان پس چنین گفت کای شهریار | یکی خیره سرگرد مست برگذار

که آن شورش و جوش و آشوب و شور | که از شهر افغان شنیدی ز دور

همه زین فرومایه ناکس است | بدین شارسان ماندن او بس است

چو گرگی رها باشد اندر گله | ز چوپان چرا کرد باید گله

گر این بدکنش را بزندان نهید | ز شوریدن کینه جویان رهید

دگر شاه بپذیرد این رای من | کند زنده بردار این اهرمن

بیاساید از رنج او چند بار | چو او را کند شاه زنده بدار

شاه بجای دار او را رها کرد

چو این نامه اش شاه ایران بخواند | نگه کرد و در پیش خیره بماند

بکشتن دل شاه یاری نکرد | بآزردنش نیز کاری نکرد

فریبنده چندی بدربار شاه | چو درباریان بود با فر و جاه

ز جشن و ز بزم و ز جنگ و ستیز | ز هر نیک و بد گشت آگاه نیز

چو سالی برآمد بحمدان فریب | بچربی گفتار و نرم و شکیب

باندیشه ای ناسزاوار و کج | یکی یافت از شاه فرمان حج

ز قاضی که در مکه علامه بود | چو مفتی چو ملا که از عامه بود

بفتوا یکی دستخط برگرفت | بهر مذهب ز ملای دیگر گرفت

که شیعی بباید برانداختش | بهرسو بجوسان بود تاختش

همه با دشمن این در آویختن | همه خون سر رافضی ریختن

بازگشتن ویس بقندهار و برای کشتن گرگین فریبکاری بردن

چو گرگ از رنگونه هوای م | بیامد بافغان بگسترد دام

بسجاده بنشست با شاد و جنگ | چو پیمان گذارده با من نخفت

برآیم من از خون گرگین نخست		وزان پس کنم کار افغان درست

ز گلجاشیان هر که این را شنید		جهان از درای خود ببرید

میان بهر شورش ببستند تنگ		بجز ریختن رگ شان دند جنگ

خون مهمان را بر سر خوان چگونه ریختند

چو گرگین ز دربار شد ناامید		هم از شاه پاسخ بدینگونه دید

که آن بدکنش را نه بردار کرد		نه زندان نهاد و نه آزاد کرد

که بار دگر کرد فرمانگزار		فرستاد او را سوی قندهار

ز بی هوشی و سادگی های شاه		نکردن بجز جام می در نگاه

دل مرد سالار دل تنگ شد		نهان پیرو راه نیرنگ شد

چو ویس فریبنده را با فسوس		چنان خرگه دید رخ چاپلوس

هم او دختری داشت نامش پری		طلب کرد گرگین بده همسری

فریبنده ویس بد اندیش پست		دگر را بنام پری عقد بست

یکی دختری را که جاسوس بود		فرستاده از مردم روس بود

گزین کرد و نام پری بر نهاد		فرستاد در کاخ گرگین راد

برآمد برین داستان چند گاه		فریبی دگر پیش او داد راه

فرستاد نزدیک گرگین پیام		چو مهمان ما باش ای نیکنام

سرا برآری بهیچ برین		که بودیم با چون تویی همنشین

یکی بوستان داشت بیرون شهر		به پیرامنش گشت و کاریز و نهر

یکی آبزن اندر میانش فراخ		چو تالاب پیدا درو سنگلاخ

چو نهری که باشد درون دره		پر از لاله و گلبن و شه پره

آبزن جای آب
عمیق و بعربی آن حوض

دگر روز گرگین و سرکردگان | که باهم بدند از کهن رایگان
برفتند ساده دل اندر زمان | نبد هیچ کس زانمیان بدگمان
گمانشان همه از در مهر و داد | وزان کین دیرین نکردند یاد
خردمند مردم بود بدگمان | وگر چند خوشدل گذارد زمان
بهمکار و همراز و فرزند و کس | بهر کو که باشد بتو هم نفس
برادر پدر دوست پیر نگرند | که باشد بنزدیک تو ارجمند
بدو بدگمان باش و خوش‌خوی باش | ولیکن بکس بر سر کین مباش
چو خوان برگرفتند و می خواستند | بگفتار خوش مجلس آراستند
ز گرد پاس ده ناگهان تاختند | گروهی که شمشیر کین آختند
بخوان خونشان بی گنه ریختند | تنی چند زان پهنه بگریختند
چه دانست گرگین که آن پرفسون | بیالاید آن خوان رنگین چو خون

خسرو را هم کشند

خردمند آنکس که آگاه هست | نهان من و دد من ببد خواه هست
پس آگاهی آمد بدربار شاه | که شد چهره بخت گرگین سیاه
ز ویس فرومایه بدسرشت | جوانمرد را روز بد در نوشت
چنان بد که گرگین نادیده کام | پسر خواهری داشت خسرو بنام
برازنده و چابک و جنگجوی | سپاهی هم آورد و بنهاد روی
جهاندار با او ده و دو هزار | فرستاد لشکر سوی کارزار
سه روز و سه شب از دو سو بد نبرد | بسی کشته شد جنگی و شیر مرد
ز افغانیان کشته شد ده هزار | ستودان شد آن پهنه قندهار
چو بیچاره شد دشمن نابکار | فرستاد و زنهارشان خواست بار

هنوز دیگر خسرو فرستاد کس — که بی‌هوده خون ریختن است بس

چو زنهار یابیم بر جان خویش — گذاریم پیش تو پیمان خویش

وزین پس ز فرمان نتابیم روی — سپرده سرانمان بتو ناجوی

برین بر نهادند رزم آوران — که پیمان سپارند فردا بران

که داند از امروز تا بامداد — که ناشاد ماند گیتی که شاد

ز گلزاشیان ناکسی دیوخوی — شبانگه بدان خیمه بنهاد روی

که خسرو دران خیمه با جان پاک — نهاده سر و خفته بی بیم و باک

فرومایه گلزای زشت پلید — بزد دشنه و پهلویش را درید

بسر آمد آن نوجوان را زمان — نبد نیز چون خال خود بدگمان

زمانه نه بد می شناسد نه خوب — تو گرمی توانی در کین مکوب

اگر پادشاهی اگر مستمند — ترا دست مرگ افکند در کمند

چه گفت آن خردمند مردم شناس — که فرزند ناکس شود ناسپاس

پند دادن ویس فرزندش محمود هنگام مردن

خبر آمد از کابل و قندهار — که ناکام شد خسرو از زینهار

بدست یکی ریمنی ترکمان — بسر آمد آن ناجوا را زمان

دگر باره لشکر فرستاد شاه — یکی نامور پهلوان سپاه

که نامیده بد رستم رستمی — شد او نیز کشته بنامردمی

بسی برنیامد ز ویس دلیر — ببیماری اندر برآمد نفیر.

ازان بیشتر کایدش گاه مرگ — که عمرش تهی گردد از بوی و برگ

نشانید فرزند را پیش روی — بیاموختش زین نشان گفتگوی

سخن چند گونه بپیراده داد — بمحمود فرزند خود کرد یاد

بدو گفت اکنون که توفان مرگ — فرو ریزد از هستیم شاخ و برگ

گزین پس ترا انچه آید بکار　　بگویم که ماند ترا یادگار

من این رزم را گر ببستم میان　　ترا هست میزان سود و زیان

اگر پهلوان باشی و نامجوی　　نباشی نهان جوی و آرامجوی

چو کوشش کنی بسپری راه راست　　سر و تاج شاهان سزای تو راست

جهاندار ایران پدید و نهان　　بیهوده بر بگذراند زمان

بزرگان افغان ترا یاورند　　بویژه که در کشور داورند

ز غلزائی و پشتی و کوچ و لوچ　　همه مردم سیستان و بلوچ

و دیگر گروهی که زردشتی اند　　سپاه ترا گاه کین پشتی اند

تو از رسم و راه پدر یاد کن　　نگر داد از سر داد و بیداد کن

از آن تخمه هر کس بجایی بزن　　وزیران بن و بیخشان را بکن

بزرگان ایران که در اسفهان　　همه بیمش از سرد و گرم جهان

نشسته بامید پیش اندند　　همه مردمی شوم و نابخردند

ز پیر و جوان شاه را دشمن اند　　گه سگالش بد و ریمن اند

نگر تا بد و بر نمایند راه　　پذیرد ز بس ساده دل هست شاه

بدربار او خائنان مهترند　　ز دشمن به پتیارگی بهترند

همه انچه گویم بتو یادگیر　　خردمندی و زور و مردی پذیر

اگر چیره گشتی درین کارسان　　سپه را ببر تا بدان شارسان

که دارد نشیمن در آن تاجدار　　ز شاهان زرین کله یادگار

چو پیروز شد لشکرت گاه جنگ　　مبادا که باشی خریدار ننگ

بیازی بخون سر شاه دست　　که بدخواه شاهان نژادی است پست

جهانداری و مهتری ایزدیست　　پذیرفتن رایشان بخردیست

کسی کو کند تاج شاهی کلاه　　بنیک و بدش بر نباید نگاه

اگر چیره گشتی بنیرو مناز　　که از پاک یزدان نیی بی نیاز

اگر او بخواهد جهان آن تست　　کران تا کران زیر پیمان تست

تو نیز اینچنان کن که بایسته است — ز شاهان سزاوار و شایسته است

بزرگ اوران هم بدینگونه پند — بیاموخت با رای و پندار چند

برادرش را نیز نزدیک خویش — نشانید و بنمود تدبیر خویش

بدو گفت ما هر دو از یک تنیم — اگر با هم استیم نیز ایمنیم

تو محمود را همچو فرزند خویش — ببین پیش و پنهان مکن پند خویش

اگر هر دو با هم بسیجید کار — شما را بود داور پاک یار

وگر نابکارید و دور از همید — برافراخته خصم را پرچمید

چو این پندها یک بیک یاد کرد — یکی برکشید از جگر باد سرد

برخساره خویش بنهاد دست — بحسرت نگه کرد و دیده ببست

پس از مرگ او ریگ نادرست — بن و بیخ پند پدر کرد سست

بآیین مردانگی کرد پشت — بنامردمی عم خود را بکشت

شاه سلطان حسین و یاران و درباریان او

وز آن پس شهنشاه در کار جنگ — همی کرد تا دیرگاهی درنگ

جهاندار و یاران او سربسر — همه روز در بند فردا بسر

همه روز از بامدادان پگاه — همی چاره جستند تا دیرگاه

ولیکن نبردند هرگز بکار — نه پنهان ز دیدار و نه آشکار

همه روز در بند روز دگر — که فردا چگونه شود رهسپر

خردمند دانا ابوالخیر راد — چه نیکو سخن زین نهان کرد یاد

که گفت از گذشته مکن هیچ یاد — هم اکنون نگاهت بفردا مباد

که فردا نگشته آفریده هنوز — چنانچون که دیروز تو نیست روز

همه آنچه داری تو امروز هست — چه دانی که فردا که فیروز هست

کجا هست دیروز و فردا کراست؟ — کنون است روز تو بی کم و کاست

دو روز است عمر تو را ساز و برگ — وزان پس بود جاودان عمر مرگ

زمان پیش از آن کو برآید بسر — بود چون یکی نرد بامی دو سر

ز یک سر برآئی بران برفراز — وزان سر بزیر اندرائی تو باز

جهانداری و شاهی و فر و زیب — ز یکسو فراز است و یک سو نشیب

بدان نرده ماند ز یک سو بلند — نشیب است زان سر که گردد نژند

چنانچون جوانی بود بر فراز — به پیری بزیر آید از قله باز

هنر در جوانی شود آشکار — به پیری تو را بشکند روزگار

بکوشش بود زندگانی بپای — تن مرده باشد که ماند بجای

چو آمد بسر سوفیان را زمان — نجنبید کس رزم را زان میان

همی تا که دشمن بکرمان رسید — همه شارسان را بخون درکشید

وزانجا سوی اسفهان تاختند — بگردش حصاری گران ساختند

بزرگان که این آگهی یافتند — بدربار شاهانه بشتافتند

شبانگه برفتند در بارگاه — مگر بار یابند نزدیک شاه

یکی خواجه‌ئی بود احمد بنام — خردمند و آگاه و با فر و کام

بکاخ شبستان شتابید زود — ز لشکر خبر داد و در پیش رود

جهانبان سر از خواب نوشین گرفت — چو بشنید برچهره‌اش چین گرفت

برافروخته برشد از جای خواب — بدان انجمن رای زد با شتاب

سخن گفت چندی و چندی شنید — سرانجام این چاره آمد پدید

که سالار دربار ایران وزیر — نویسد یکی نامه‌ئی دلپذیر

فرمان شاه بسالار دربار درباره نامه

فرستد بدان راه پیما پیام — که او را چه باشد بسر زین خرام

چه خواهد بدین سر برافراختن / یکی باره چون گاه کین ساختن

برود زنده گرفتن کمین / نهانی چه اندیشه باشد برین

چو شب رفت و خورشید تابان دمید / جهانتاب بر تخت مینا چمید

دبیران شاهی بدیوان سرای / ستادند پیش جهانبان بپای

وزیر وزیران بیامد فراز / ببردند بر تخت شاهی نماز

بفرمان دو شیبند دستور خاست / ز دیگر سران نیز دستور خواست

جهاندار گفت از که داریم باک / که یاران ما رزمجویند پاک

تو این نامه بنویس و تندی مکن / بجز با مدارا میاور سخن

بجز از در صلح و سازش مپوی / بوالی و گردان ایران مگوی

چنان کن که این گرد صحرای بیس / شود باز زیدر سوی بادغیس

بگویش بفرجام کز مرز هند / ببخشم بتو تا لب هیرمند

همه کابل و زابل و قندهار / کنم بهر فرمان تو برگذار

ببخشم ترا پنج خروار سیم / صد و پنج همیان طلای غنیم

پرستندگان چند ارمنی / دهم با کنیزان گرجی زنی

سران سپاه تو را بی نیاز / بسازم گر شاد گردی تو باز

وراز ارمغان باشدت بیم جنگ / فرستم عسکر گفت چند جنگ

به توپ و تفنگ و به خمپاره نیز / کنم رزم بدخواه بدچاره نیز

دگر بسپرم باره هین زنیک / گر سر نپیچی ز پندار نیک

ز هر در ترا بی شماری دهم / بدیگر سران سرفرازی دهم

فرستم یکی خلعت شاهوار / ز سیم و گهر بنده نیلوار

که باشد حمایل ز ناف گاوسود / ببخشش در بزم و بنز دنگ درود

که چون جنگ تنت ترا بگزند / همه پیش مهر تو سر بسپرند

کسان تو را رستگاری دهم — برادرت را کامکاری دهم

هر آنکس نگفت ببند دهان — به بهره کنم پیکرش از زیان

سرش را بدروازه شهر دار — چو جولان بدو شاه سازم بکار

همه ساله با مهر و گرمی و ناز — کنم مایه سازشت را نیاز

گنجی گران خاطرت خوش کنم — دل دشمنت را پر آتش کنم

وزانجا که راستی کنم آستاد — بنام تو و دودمان تو یاد

پذیرم بفرزندی خود ز مهر — کسی کو بود با تو پاکیزه چهر

چو بخشش بکاری ندارم دریغ — هلاکت کنم دشمنت را بتیغ

نامه وزیر دربار شاه محمود

وزیر خردمند آموزگار — بفرمان شاهانه بربست کار

باختر شتابید زنگ آهکی — سخنگو شی و سیه رایکی

بشد آسمان چین برابر شگرف — دهان بر گشود و الفظ ژرف

دبیر نویسنده را بر نشاند — سخن هم بر آنگونه با او براند

یکی نامه ای گفت نغز و نفیس — بمهمان گستاخ بنویس

ز دستور شاهی وزیر مهین — بزرگ وزیران ایران زمین

نخست از خداوند گردان سپهر — خداوند داد و خداوند مهر

بهشت آفرین با همه نام کام — بدوزخ فرستنده بدکلام

سپس گفت زین لشکر و برگ و ساز — گران شارسان برکشیدی فراز

همه خلاری و آهنگ راه تو چیست — بدین نابرابری پناه تو کیست

ز گستاخی و شورش و سرکشی — ز نادانی و خوی مردم کشی

چه سودی گمان ترا بهره است — کرا با چنین خسروی زهره است

مگر این ندانسته ئی تاکنون

جهانداری و شاهی و فرّ و کام — بزرگی و سالاری و جاه و نام

بهر کس در خطّه چه خداوندگار — که ساز و ناخواسته برگذار

نه با تیغ و آرایش و ساز رزم — نه با سازش و دانش و سور و بزم

کنون باز برگو چه خواهی ز جنگ — که بر باره شهر جستی درنگ

پرستنده پادشاه جهان — نبودی مگر آنکه در نهان

که از راه فرمان برون تاختی — به بیدانشی سر برافراختی

شکم گرسنه لشکری برهنه — بر رود زنده نهادی بنه

که خواهی چه کردن بدین برگ و ساز — شگفتم که داری بدین مایه آز!

بدین مایه شد بخت شاهان سیاه — که چوپان شود آرزومند گاه

اگر تخت شاهی چنان گشته پست — که رهزن کند جایگاه نشست

بما مرگ بهتر ازین زندگی — که باید فرومایه را بندگی

بزادگان مرگ خوشتر که ننگ — خوشا آنکه دل برگیرد ز جنگ

بزرگان بدین ننگ کی تن دهند — که باشند و کشور به دشمن دهند

کنون گر تو با خود گرایش کنی — کجا بخت خویش آزمایش کنی

یکی رهنمائی کنم زین میان — کز آن رهنمائی نیابی زیان

سر خویش گیری شوی باز پس — ز شاهان نماینده باجی بس

ازین پس مزن رای با رهزنان — که بی رای باشد گرسنه تنان

نگارنده با خویشتن باش و بس — نیازان مبادا روان بکس

نخواهم ز شاه آنچه خواهی بگوی — مگر آیدت آب رفته بجوی

ببخشد گناه ترا شهریار — جهان آفرین باشدت نیز یار

که شاه جهان تاج را برتر است — پدر بر پدر تخت را افسر است

همه تاجداران زرّین کلاه — جهاندار و پرورده با تاج و گاه

وگر رنج بسیار و تیمار سخت — نژادی کهن را کند تیره‌بخت

بود واپسین داروش داغ جنگ — که درمان بیاید بدو بادرنگ

وگر نه که رفتنش رساند بسر — ز دالان [?] پستی کند رهسپر

که خوشتر بود مرگ در کام مرد — چو بانگ آید برون از نبرد

تو نیز این کلاف نباشد بخویش — نه با هیچ کشور نه با هیچ کیش

که با شور و آشوب و توفان و تفش — رباید ز ما تاج و تخت و درفش

یقین دان که ما را بهنگام جنگ — فره نیز که نیروی نام و ننگ

چو زنهار خواهی تو از شهریار — بگرمی بگیرد ترا در کنار

سرت برفرازد میان مهان — سرافراز مانی همی در جهان

وگر سر بپیچی ز اندرز من — سبک بشمری دانش و ارز من

ترا بخت بدبین شود رهنمون — برآید ز کردار تو بوی خون

شود پهنهٔ زندگی بر تو تنگ — گر از مهر خود شاه جوید درنگ

مگر این ندانی که نیروی شاه — نیندیشد از چون تو در رزمگاه

که ایرانیان را بگاه ستیز — فراوان بود ساز پیکار نیز

ترا رسوا کند [?] بخت ناساز خویش — ز اندازه بیرون منه آز خویش

اگر با خرد بسپری خویشتن — نباشی گریزان ز اندرز من

خود آیم به پیشت بفرمان شاه — ترا میزبانی کنم با سپاه

کنم خلعتی زیب دیبای تو — بیارایم آن سرو بالای تو

ببخت همایون شاه جهان — سرت برفرازم میان مهان

بخویشان تو سرفرازی دهم — ز هر خواسته بی‌نیازی دهم

خردمند باش و فزونی مخواه — بکابل ترا بس بود نام و جاه

بکوچ و بلوچ و بسیس و بست — ز فرمانروائی برآئی درست

یکی ارمغان درخور تخت و تاج — فرستی همه ساله با ساو و باج

شهنشاه را همچو من بنده ئی — بهیچ بزرگی فروزنده ئی

دلت شادمانه روانت بکام — پسندیده کردار و دارای نام

برآید امیدت اگر پند من — پذیری شوی سرور انجمن

گرامی و دلشاد و دور از گزند — بچشم جهان نامی و ارجمند

ز بومی که سالار خیزد چو تو — نباید بشاهان ستیزد چو تو

که با گوهر استی ز ایران زمین — وزان پاکدل دوده پاک بین

چرا بایدت گژ روش بکار — نیاری بدل یاد زان روزگار

که بودت پدر بر پدر سرفراز — وزین گونه خون ریختن بی نیاز

همه پیش شاه از در بندگی — بآسودگی بودتان زندگی

فراموش تو گشت نان و نمک — برافراختی سر ببام فلک

کنون آشتی جوی و فرجام نیک — بتاریخ ایرانیان نام نیک

که بر تو جهانبان نگیرد گران — گذارد ترا در صف چاکران

بود یار تو ایزد کردگار — چو از تو شود شادمان شهریار

وگر خیره سر باشی و جنگجوی — چه گویم که عمر تو بسته بموی

پاسخ محمود افغانی بنامه وزیر شاه سلطان حسین

چو این نامه بنوشت دستور راد — بخواند و بدست فرستاده داد

چو محمود از آن نامه شد باخبر — شدش پاره بیم زیر و زبر

بخورد گفت نرمی بهنگام جنگ — نبود خواهش صلح در رای زنگ

که چون ناتوان است دشمن برزم — رهی دم زند از در سور و بزم

بسازش شود دلخوش و شادمان — چو باشد بنیروی خود بدگمان

تن خود سپردن بآسودنست — که جان را بسوهان غم سودنست

چه گفت آن سر صوفیان بوسعید — که کمتر سزد بیم و برتر امید

نه سوگ است آنکس که بی باک نیست — بکردارها نیز چالاک نیست

یکی نامه اورا بپاسخ نوشت — بپاسخش در نامه اش خوب و زشت

نخست از جهاندار جان آفرین — خداوندگار زمان و زمین

خداوند صلح و خداوند جنگ — برازنده آب و آتش ز سنگ

ز شیر ز بیشه تا مگس — ملک کهتران و فرزند و خویش

سپس گفت کای سرور سربسر — ستایشگر آشتی و سنگ

جهاندیده دستور دانش پذیر — محمد قلیخان وزیران وزیر

من آن نامور نامه ات خواندم — بپند اندر و گفتار تو ماندم

که گوئی سزاوار دیهیم و گاه — نباشد جز از تو مر تاج و کلاه

ندانم که در نامه باستان — بیاد تو هست این کهن داستان

که کسری بدانگه که پیروز گشت — به بهرام چوبین چه بر دل گذشت

شنیدی که بهرام چوبین چه گفت — چو با کلبه پیره زن گشت جفت

هزیمت همی جست تا پیش مرز — نه خورد و نه خواب و نه آب و نه برز

همی تا بویرانه ئی در رسید — که پیره زنی لانه ئی برگزید

یکی سفره ئی خواست از میزبان — که تا برگذارد بدان سفره نان

بدو پیره زن گفت کای سرپرست — یکی کهنه غربیل دارم بدست

بغربیل بنهاد بهرام نان — بخوردان جهانجوی با میزبان

وزان پیره زن نیز می خواست جام — بدو پیره زن گفت کای نیکنام

نه ابزار خانه مرا این کدوست — و دیگر سفالی که می اندروست

می اندر کدو و می توان نوش کرد — بگفتار فرزانگان گوش کرد

که گفتند اگر جام مرجان بود — وگر از خزف باده یکسان بود

یکی جام پر کرد آن سرفراز	بنوشید و جامی دگر کرد ساز
بدان پیره زن داد و گفتش بنوش	که داری دل روشن و رای و هوش
بمن نیز برگو ز کار جهان	چه میدانی ای مادر مهربان
بدو پیره زن گفت کای نامدار	مرا با خبرهای گیتی چه کار
درین کلبه دور و بی رهسپر	ز کار بزرگان چه دارم خبر
ولیکن شنیدم که در رزمگاه	هزیمت بچوبینه شد با سپاه
سپاهش بپیوست با شهریار	برون تاخت تنها از آن کارزار
بدو گفت بهرام رای تو چیست	سریر بزرگی سزاوار کیست ؟
جهانی که فرش بشاهی نوست	سزاوار چوبینه یا خسروست
بدو پیره زن گفت کای رادمرد	چگونه بیندیشی این کار کرد
که چوبینه را بنگری پادشاه	سزاوار تخت و نگین و کلاه

کسی کو نه از تخمه پهلویست	چنین کس چه شایسته خسرویست ؟
خرد نیست در مغز بهرام نیز	که جوید ز شاه جهانبان ستیز
بدو گفت بهرام آری همو	از ایدر بنوشد می اندر کدو
وزان پس بایران وگرد جهان	می اندر کدو شد یکی داستان
تو هم ای وزیر جهاندیده نیز	چو آن پیره زن دیدی این رستخیز
که ناخوردم باک چند آشتی	چو بهرام چوبینه ام داشتی
که پهلو زنم با خداوند تو	جهاندار شاه برومند تو
ندانی که در بهمنه نیمروز	بمردم چگونه گذشتست روز
چه بیدادها کز فرستادگان	رسیدست بر خیل آزادگان
نمایندگان شهنشاه تو	نبودند خواهان آگاه تو
که دانی که بر مردم دربدر	چگونه رسد زندگانی بسر

جهانبان چه داند که در قندهار
چه بیداد برپا شد از روزگار

چه خونها که شد ناروا ریخته
که شورش چنین شد برانگیخته

ز گرگین چه بیدادها شد پدید
که نه دیده چشمی نه گوشی شنید

بگبران نگه کن که با ما بدند
فروزنده آتش معبدند

ز بیداد فرماندهان شمات
گریزان فراوان بکرمان مات

بتاریخ بنگر که ایرانیان
بهر جا که بستند کین را میان

ز رستم گرفتند پشت و پناه
چه توس و چه گیو و چه کاوس شاه

بشمشیر مردان زابلستان
بتیغ سواران کابلستان

برآمد بتخت کئی کیقباد
وگرنه که نامش نبودی بیاد

که بود آنکه کاوس را از بند
رهانید و بخشید گاهی بلند

بیاورد و بنشاند بر تخت عاج
بسر برنهادش دل افروز تاج

منم از همان تخمه کان پهلوان
بدان خسروان کرد گیتی جوان

چو زال و چو رستم نیاکان من
چو آن نامداران و پاکان من

چو دستان که پور نریمان بدند
چو گرمان که پشت گریمان بدند

برهنه است اگر این زمان کشورم
بخون از بزرگان این کشورم

مرا کردگار جهان برگزید
که بر تخت بنشانم آن کو سزید

فروزان کنم تخت جمشید جم
پدید آورم دوره رستهم

گر شد دوران تو اکنون نژند
شد این پادشاهی چنین مستمند

نه با خلعت شاه تو خوشدلم
نه سالاری سیستان مایلم

نه خواهان نامم نه جویای کام
کشاینده ام کشورم را ز دام

درود فراوان نثار تو باد
زمین زیر پرواز باز تو باد

پاسخ وزیر وزیران ایران بپاسخ محمود گلزاری

فرستاده با نامه اندر زمان ‌ ‌ بدربار ایران بیامد دمان

وزیر برومند با فرّ و جاه ‌ ‌ بخواند آن جلب اندر سرای دول

بدین پاسخش داد پاسخ که مرد ‌ ‌ نه با صلح آسان بُوَد نه نبرد

تو گفتی که هستی از آن بوم و بر ‌ ‌ که خیزد از او رستم زال زر

پدر بر پدر تا بدستان سام ‌ ‌ همه پهلوان و همه نیکنام

دریغا که آنگو جهان آفرید ‌ ‌ چو تو مرده از زنده آرد پدید

بفرمان شاهان با تاج و گاه ‌ ‌ بتاریخ پیشین نکردی نگاه

که گیتی‌ستان رستم زال زر ‌ ‌ ز فرمان شاهان نپیچید سر

همیشه بدرگاه شاه جهان ‌ ‌ یکی بنده بود آشکار و نهان

اگر تو از آن تخمه و دوده‌ئی ‌ ‌ نه با خون بیگانه آلوده‌ئی

بسیچیده‌ئی لشکری بی‌شکوه ‌ ‌ گرسنه برهنه گروها گروه

چه خواهی ز دربار شاه جهان ‌ ‌ که نیرو برانگیختی ناگهان

بجائی که باید ببوسی زمین ‌ ‌ چنین سر برافراختی بهر کین

و دیگر که گفتی که ایرانیان ‌ ‌ که با تو ببستند کین را میان

دلیران و گبران آتش‌پرست ‌ ‌ ترا برگزیدند چون سرپرست

مگر نیست زین خرده آگهی ‌ ‌ که نه ارگه باشد بدین بهی

نبستند پیکار شاهان میان ‌ ‌ نگه کن بتاریخ ایرانیان

بدانگه که شاه جهان یزدگرد ‌ ‌ سپاهی بمرو جهان کرد گرد

یکی ماهوی سوری نابکار ‌ ‌ چگونه که بد کرد با شهریار

گر ماهوی دشمن یزدگرد نبد گبر چونین که پیش تو گرد

بدان زشت کردار ایرانیان نژاد و بزرگی برفت از میان

هم ایشان که گبرند و گرد توام همه دشمن یزدگرد و تو اند

همان تخمه ماهوی سوریند که با شاه ایران سلحشوریند

ز بی خوبی و سستی و خوی پست به پیمان با تو نهادند دست

هم آنها که اندر نهان با تو اند که دشمن بدین پاکدل خسروند

ترا نیز باشد که بدبین شوند بکردار تو پرکین شوند

چو خواهی که باشد دلت شادکام بتو نیز نامی شود جاه و نام

ازین راه بیهوده رفتن بگرد که دشمن نگردد بتو روزگرد

جهانداری و شاهی آسان مگیر مبادا شود رنج بر تو دلیر

فرستاده این نامه را بیدرنگ رسانید نزد یل سالار جنگ

چو محمود آن نامه بگشاد و خواند بدین رای و اندیشش خیره ماند

بدین پاسخ او نیز خوش بر نگشت نهاد بدش از سر کین نگشت

بخوردن گرفت آدمی چرم گاو

وزان پس برآمد برین چندگاه شب و روز بد رنج و اندوه و آه

بس ماه و هفته بیامد بسر که دروازه‌ها بسته بد سربسر

نه در شهر انبار گندم نه جو نه در روستا کشت و بذر و درو

همه گرسنه مردم از خرد و مه امید همگان شد از روز به

همه شهر شد جای آشوب و شور برفت از میان رسم شادی و سور

تهی شد تن پیر و برنا ز تاو بخوردن گرفت آدمی چرم گاو

همه شهر محصور افغانیان چو زندان همه مردمش در میان

دکان‌ها بازارها بسته شد   ز تدبیر نان محتسب خسته شد

ز میوه نه شاخ درخت و نه باغ   همه بوستان‌ها تهی شد چو راغ

چنان شد که یک تنگه برگ چنار   بشد سیم و پنجاه زر شد ایار

زن و مرد و دارنده و کارگر   ربودن گرفتند از یکدگر

زیک تای نان اسفهان شد تهی   برفت از میان روزگار بهی

پرنده شد اندر هوا ناپدید   دگر رُستنی بر زمین کس ندید

بخوردن گرفتند مردار و لاش   چو سگ بر سر خاک و خاشاک و خاش

بدینگونه تا ماه هفتم رسید   تو گفتی که آغاز ماتم رسید

مردم نمیخواستند شاه تسلیم دشمن شود

جهاندار ناکام شوریده بخت   یکی جامه نیلگون کرد رخت

بپوشید تن با پلاسی سیاه   همی برکشید از جگر سوز آه

به هر کوچه و کوی و برزن بزیست   همی در غم و رنج مردم گریست

سپس سوی دروازه شد رهسپار   که خود را بدشمن کند برگذار

زن و مرد و پیر و جوان کم و بیش   فراموش کردند تیمار خویش

نهادند سر پیش او سوگوار   که شاها مکن مردم خویش خوار

مکن بیش ازین خویشتن را زبون   که خون را بشوئیم باید بخون

همه پیش پای تو جان بسپریم   که بیگانه بر گاه تو ننگریم

نخواهیم دیدن کسی جای تو   نه با تاج و اورنگ و بالای تو

نه با تو به رنجیم زین سرنوشت   نه بی تو بما خوش نماید بهشت

که همتای تو پاکدل شاه نیست   چو روی تو اندر فلک ماه نیست

تو برگرد و بنشین بآرام خویش   بتاریخ ابد کن نام خویش

که گاه خزان شاخ و برگ توایم   درین خاک و خون پیشمرگ توایم

چو بشنید شاه این دل و مهر پاک   بنالید با گونه‌ی دردناک

شد آن رنگ رخساره‌اش قیرگون   فروریخت برخاک سیلاب خون

همی کرد نفرین بیاران خویش   بگردان و لشکر نگاران خویش

همی گفت شه بر تن و جان من   جفا سازگاری یاران من

بدشمن که خود دادشان داد دست   چو ماری که رنگ دگر کرد پوست

همی گفت خاک جهان بر سرم   نزادی مرا کاشکی مادرم

نبودی مرا کاش این تاج و بخت   نه آن نیکبختی نه این روز سخت

بنیروی بخت من آمد شکست   که بنشستم از رزمگه دوردست

چو باران ز دیده فروریخت آب   سه روز و سه شب بود بی خورد و خواب

وزان پس ز دهباریان چند تن   بخواند و بزد رای با انجمن

برین شد همه رایشان استوار   که خود را بدشمن کند برگذار

جهان آفرین را چنین بود خواست   گرایت ز نیروی با زخواست

فرومایه بی رنج فیروز و شاد   جوانمرد را رنج گشته بباد

جهانی درونش پر از زهر مار   برونش همه خط و خال و نگار

بآزردگی بگذرد بر تو روز   دمی گر نباشی ز غم بیفروز

چشم دیدار نیست   وگر هست خوابست بیدار نیست

پیدایش نادر در خراسان

کنون برکشم تیغ کین از نیام   که با خون دشمن کنم لعل فام

ز شیر خراسان کنم بر تو یاد   که ایران زمین بی خراسان مباد

چو سالم برآمد بهفتاد و هشت   بپایان رسانیدم این سرگذشت

بیکشنبه تیر ارام روز   که در ماه شد مهرنشین دلفروز

که شد سیصد و شصت و نه با هزار   بپایان رسانیدم این شاهکار

سخن‌ها که از طبع من شد پدید
ازین پیشتر زین نشان کس ندید

بدین مایه دلچسب و گرم و روان
بیاراستم با تنی ناتوان

سخن نیست در کالبد گوهر است
سخندان شناسد که این برتر است

یکی کارسان بود نامش کلات
بشهر خراسان و دور از هرات

دژی در میان داشت نامش برین
چو دروازه آسمان در زمین

درین باره تند سر در هوا
یکی نامور بود فرمانروا

که همسایگان خواندندش امام
برومند و جنگی و با فر و کام

براهیم و نادر دو فرزند داشت
برادرش را نیز در بند داشت

چو سالش برآمد به هشتاد و پنج
سرآمد بر او درد و تیمار و رنج

برادرش بنشست بر جای او
ببود از نهان پاک دژهای او

براهیم و نادر ز بیمش بدرد
برهنه شکم گرسنه چهره زرد

چنان بد که یک روز آن خیره رای
برون کرد آن هر دو را از سرای

دژی کز پدر بودشان مرده ریگ
شد آن بی پدر جای ایشان ملیک

پیاده برفتند تا شهر توس
پر از رنج و تیمار و درد و فسوس

بایوانسرای خداوند شهر
بجائی که فرمانروا داشت بهر

برفتند پیشش بخواهشگری
چو درباره‌شان داوری

بشهر خراسان و پس از زمان
پراکنده بد هر سوی ترکمان

نه در شهر آرامش و نه برون
برانگیخته هر سوئی بوی خون

ز تاراک و افغانی و ترکمان
کسی را نبد زهره از بیم جان

چو نادر همه بوم آشفته دید
ز بیم نهان بختشان خفته دید

بفرمانروا گفت اگر در زمان
نمی‌سازم این بهره از ترکمان

بافغان و تاتار و دیگر گروه
کم بخت این رهزنان بی‌شکوه

اگر من گرفتم از ایشان دمار
مرا آوری راز بان در شمار؟

که باشم ترا یاور و رازبان — نگهبان و دربان و سرباز بان

چو فرمانده شهر توس این شنید — نگهها را و شاد دل بنگرید

بسوگند گفت ای جوان دلیر — توئی شیر این بیشه دار و گیر

پذیرنده رای توام بی فسوس — که باشی مرا یاور شهر توس

بسی بر نیامد که آن مرد جنگ — بدان رزم جستن میان بست تنگ

سپاهی بهم آورد و یکبار جست — گهی سخت بود و گهی نیز سست

همی تا بیابان پراکنده گرد — بخون خاک آن بیشه آغشته کرد

ز پیرامن توس تا رود جای — بهر بیشه‌ئی ترکمن داشت جای

ز افغان هم آن شارسان کرد پاک — فراوان بشمشیر او شد هلاک

چو سالار شهر آن دلیری بدید — بگفتار پاکیزه دادش نوید

ولیکن ز پیمان و سوگند خویش — بجز یاوه گفتن ندانست بیش

تهماسب شاه و نادر

اگر بشنوی از خردمند پند — بمهر فرومایگان دل مبند

چو محمود نادان برآمد بگاه — بایران کس او را ندانست شاه

فرومایه‌ئی بود و شد جاه‌مند — بشاه نگون بخت بنهاد بند

وزان خاندان هرکه را بود گاه — حریم جهاندار و فرزند شاه

و دیگر که فرزند فرزند او — که از خون او بود و پیوند او

کز آن خاندان بود و شهزاده بود — هر آنکس جوانمرد و آزاده بود

ز خرد و بزرگ و برومند و پیر — همه بندی و بسته و دستگیر

چو بر تخت بنشست آن بدنهاد — بخوبی ز شاه جهان کرد یاد

بخفت آن فرومایه بی‌فروغ | ز مهر درون گشت چون دروغ

وزان پس بجیه او گشاد دست | نشان داد کورا فش پست

بخونخوارگی شد برانگیخته | که شد خون شهزادگان ریخته

بکرده خون جوانان بریخت . | یکی زانیان سوی قزوین گریخت

بزرگان ایران نهادند تخت | بسامی او تازه دیدند بخت

چو تهماسب بنشست جای پدر | پراکنده شد نام آن تاجور

چو آگاه شد نادر پهلوان | که بر تخت بنشست شاه جوان

برادرش را گفت ما را درنگ | ازین پس نشاید بدین جز بجنگ

گر آنکه دشمن درین بوم و بر | نمانیم جز بر سر نیزه سر

سزاوارتر آنکه سازم سپاه ، | کمر تر برآید بفرمان شاه

ولیکن بزندان آن نابکار | ز خسرو چگونه بیابیم بار

شهنشاه دربند دشمن اسیر | وزان دودمان نیز برنا و پیر

همه خونشان بی‌گنه ریخته | سرانشان بدروازه آویخته

نه با شاه ما را بود دسترس | نه زین خانمان زنده یابیم کس

مگر کودکی بی‌کس و دربدر | گریزان ز شهری بشهر دگر

بساری بباید شدن رهسپار | بدانش مگر برگزاریم کار

بکوشیم و هم چاره زو بشنویم | بدربار او چند گه بغنویم ،

وزان پس که شد آگاه او استوار | بفرمان او بربندیم کار

برادرم گفتش جز این رای نیست | بمشهد مرا و ترا جای نیست .

وز آنسو باستان مازندران | بنزدیک تهماسب شاه جوان

خبر شد بنزدیک آن شهریار | که بیگانه را تیره شد روزگار

جوانمردی از شارسان کلات   ز بیگانگان پاک کرد آن فلات

جوانی برومند و چالاک و نیو   برآورد از کام دشمن غریو

بدین آگهی پادشاه جوان   رخش باز شد چون گل ارغوان

بیاران ازین مرد سخن گفت چند   که از نیرویش چون شود بهره‌مند

فرستاد کس پیش آن نامجوی   که ما را بدیدار تو هست روی

چو نزدیکم آیی شوی سرفراز   ترا سازم از پروری بی‌نیاز

چو با مهر ما شاد باشد دلت   نباشد دو منزل یکی مشکلت

اگر بسپری سوی ما بی‌درنگ   بیابد گل هستیت آب و رنگ

بیابی ز ما مهر و پاداش و نام   همیشه خوش و خوشدل و خوشخرام

چو آگاه شد نادر از شهریار   که او را دل شاه بود خواستار

پرستندگی را میان بست تنگ   برفتن نکرد ایچ گونه درنگ

بیامد بمازندران پیشگاه   بروز دگر یافت رخصت ز شاه

برسم پرستندگان با نیاز   نهاده بکش دست بردش نماز

سخن گفت با شاه و شه می‌شنید   همی مهر او را بجان پرورید

بپرسش که شاها غلام توام   چو بپذیریم خاک گام توام

دلم آرزو داشت کان فره جاه   گر از بازیابم بدربار شاه

که باشم بدین آستان سرفراز   تن و جان کنم پیشگاهت نیاز

اگر شاه ایران بآیین جنگ   ز آرایش کین نجسته درنگ

سرم برفرازد بفر شهی   ز دشمن کنم کشورش را تهی

کنون شهر ایران پر از دشمن است   گرفتار کابوس اهریمن است

خراسان پر از ازبک و ترکمان   ز افغان همه بوم و بر بی‌امان

چو با تیغ من دشمنش شد هلاک   بگفتار بدگو نباشدش باک

که چون خدمت از من برآید بسی | همی رنگ ورزد دل هر کسی
زمین گون آگون سوده زیر شاه | نگفت ار بدگو نگردد ز راه
بدو گفت تهماسب شاه جوان | که هستم بتو شاد و روشن روان
ندارم گمان ملکه دارم سخن | که با تیغ تو پاک گردد زمین
من از جانسپاران فرمانگذار | چه خواهم مگر درگه کارزار
مگر جز تهی کردن مرز و بوم | ز افغانی و ترکمانی و روم
تو لشکر بیارا که در رزمگاه | سپاه ترا پشتبان است شاه

فرمان تهماسب شاه و پیکار نادر با گروها گروه بزرگ افغانان

بدو گفت نادر بجان بنده ام | جهانداریت را پذیرنده ام
ز شاه جهان نیز خواهم که من | بفرمان او سازم این انجمن
بمشهد گنج و سلیح و سپاه | سراسر بمن بسپرد نیز شاه

دو فرمان نویسد بمشهد نیز | یکی ویژه گنج و دیگر ستیز
بهر جا که باشم نیازان بگنج | نباشد سپاهم گرفتار رنج
دگر که پیکار و ساز سپاه | بود آن نادر بفرمان شاه
جهانبان نه صلح آزماید نه جنگ | گر آگه نسازد مرا بی درنگ
چو نادر ز شاه این دو فرمان گرفت | چو تن جامدش جان گرفت
بشیراز و یزد و سپاهان و جز | ز داورستان تا در نیمروز
بیاراست لشکر ز ایرانیان | دلیران مسند با و میان
با افغانستان راه آمد شدن | ببسته با باره ای چون چدن
سپاه افغان ده و دو هزار | سواران سه گشن و خنجرگذار
سوی اسفهان از دو ره تاخته | گرفته و کشته و انداخته
ز دروازه اسفهان تا هرات | یکی رود خون شد چنانچون فرات

زگورثم پوییان ز مرز قلات | وزان روستا تا بشهر کلات
همی کشته بر کشته چون پشته بود | همی خاک و خون باهم آغشته بود
سوار و پیاده ز بالا و پست | گذر ساختی بر سر و پا و دست
همی سر همی پیکر افتاده بود | همی کودک بی سر افتاده بود
ز کشته نبود ایچ پیدا زمین | گمریست و بالا چو دریای چین

وازان پس محمود و اشرف با هزاران جنگجوی افغانی کشته شدند

چو محمود گشت از سرای سپنج | ازان پس که او دید بسیار رنج
بافغانی دگر آن جای داد | که نامش بپاینده اشرف نهاد
یکی خیبری بود ناپاک و پست | باورنگ شاهان بیازید دست
کجا اشرف خیبری داشت نام | ببیدادگری بس بسی شادکام

گورثم = آبادی مرزی در فارس
خورین = دو محل است
خورین = آبادی مرزی در خراسان
قلات = دهی در فارس
کلات = دهی در خراسان

جهانجوی نادر دو بهره سپاه | بپیش دو صد واره بسپرد راه
منادی بهر سو برانگیخت نیز | بدشمن ببندید راه گریز
هر آنکس که بالاش زین گروه | بدین جشن خونین فزاید شکوه
و یا همچو تهمورث دیو بند | اسیر آورد دست بسته ببند
و یا بر سر نیزه زافغان سپاه | سری در سپارد بدان شاه
بپاداش گنجش شود کامیاب | بپاداش او بر فزاید شتاب

پیام اشرف افغان و پاسخ نادر

چو بی چاره شد اشرف اندر حصار | که از هر سوئی بسته راه فرار
بچابک فرستاد و زنهار خواست | گناهی از ما درخواست
بپیش سپهبد فرستاد کس | که ما را بدین در مکافات بس
فراوان بکشتید و بستید نیز | بما نیز بستید راه گریز

اگرتان بباید ره و پناه — بر ما در بر ما گشایید راه

گشایید ما را که تا فدهار — سپاریم و باشیم در زینهار

همه تاج و گنج و سلیح سپاه — که ما را رسیده است در بوم شاه

چه در دست داریم تا پس کنیم — طمع کاری خویشتن بس کنیم

سراسر بدست شما بسپریم — به یک دانگی زین میان نگذریم

که ما را همین بس که آمده‌ایم — شویم از بر و بوستان رسپار

فرستاده پیغام سالار پس — بیاورد رسانید بی کم و بیش

چنان سخن داد پاسخ بدوی — که از من با شرف گوید نی

که باید ببینند ایرانیان — برهنه سری تنش بر سنان

تمام با فغان تو نیز کس — بدانگه که پایم بتو دسترس

نخواهم رهانید نت را اگر — سرت را ز تن یافتن باز بر

چو ایرانیان پاسخ پهلوان — شنیدند دیگر نگفتند روان

باواز گفتند سالار راد — به پیغام شاهانه پاینده باد

اگر زندگی خوب و ارزنده است — سالار ایران برازنده است

که بی نام او نام دیگر مباد — سر دشمنش زیب پیکر مباد

چه در آشکار و چه اندر نهان — جهانبان مبادا جز او در جهان

چو اشرف تن خویشتن وارهید — بزندان دشمن گرفتار دید

بتاریک شب خویشتن گرد ساز — ز آخور یکی بارگی کرد باز

ز آغاز شب تا بآغاز روز — همی بارگی تاخت تا نیمروز

نه خورده نه خفته و نه یکدم غنود — لب جویباری بیامد فرود

ز بس خسته و مانده خوابش ببرد — ز یاران نادر یکی مرد گرد

پس او همی تاخت تا شب رسید — سرش بر لب آب چو خفته دید

گرفت از میان خنجری آبگون — روان پیش رو و روان کرد خون

سرش را جدا ساخت از پیکرش / سر نیزه کرد آن بریده سرش

همی تاخت روز و شب و بامداد / ز آسایش تن نکرد ایچ یاد

چو برق دمان تاخت تا اصفهان / بیامد بمیدان شاه جهان

بریده سر اشرف ان ابروی / بیفکند بر پای نادر چو گوی

وزان پس بهر خانه و لانه‌ئی / بهر جا نهان بود افغانئی

گرفتند وکردند زنده بدار / ز افغانیان کشته شد سی هزار

بکاشانه‌ئی کش نهان داشتند / گرفتند وخاکش بخون کاشتند

چه پیر و چه برنا وچه مستمند / سرش را بریدند چون گوسفند

بایران نه افغان ونه ترکمان / نهفته کس انگاشتی در گمان

چو نادر ز اشرف بپرداخت جای / به تهماسب بسپرد ایوانسرای

بازآمدن تهماسب شاه باصفهان

چو مردم شنیدند کان شهریار / بشهر سپاهان بتود و ربیار

براهش دو فرسنگ گل ریختند / بدیوارها زیور آویختند

پذیره شدندش سه فرسنگ راه / نبد بر زبانها مگر نام شاه

همه بانگ شادی برانداختند / بخنیاگری سر برافراختند

سه روز و سه شب رامش و جشن بود / سپاهان ز پیر و جوان گشن بود

چراغانی شهر به هفت شب / ز هر لانه برخاست بانگ طرب

چه بیدار بخت و چه ناشاد روز / بدان پادشاهی همه دلفروز

ز پایان شب تا بپایان روز / فروزان چو خورشید گیتی فروز

زن و مرد هشیار و آگاه و مست / همه هر یکی دسته‌ئی گل بدست

سوار و پیاده نشیب و فراز / بدان پیشوازی همه پیشتاز

هم از مردم شهر و چه ده نشین / هم دهگان و چه کشتکار زمین

بزرگان و مردان و بازارگان — چه دارندگان و چه آوارگان

بشادی و رامش بپرداختند — گران تا گران جشن گل ساختند

وز آنسو چو نادر همه شارسان — ز افغان تهی ساخت با کارسان

بپیکار ترکان میان بست تنگ — همی کرد آماده ابزار جنگ

توپ گیو

ز صنعتگرانش یکی بود گیو — که در توپ بن ساختن بود نیو

ز پولاد و آهن ز ارزیز و سیم — بسی لوله توپ کردی جسیم

یکی کارخانه بیاراست نیز — همی ساخت ابزار بهر ستیز

صد و پنج ره توپ کرد استوار — ز پولاد خروار بردی بکار

وز آنها دو لوله کنون مانده باز — یکی در خوزستان [illegible]

ولیکن فروگشته نیمی بخاک — دگر را نباشد کنون بیم و باک

که در شهر لندن بود پایکار — که با نام نادر بود نامدار

به پهلوی آن نام گیوث نیز — که بود از زمان صافی توپ ریز

نام شهرستانی
چاپ [illegible]

دیدن نادر در خواب باز سفید

ز شب پاسی نادر کامیاب — جهان دمد روشن روانش بخواب

که بازی سفید از فراز سپهر — بپیرامنش چرخ بزد چو مهر

فروغی بپیرامنش کرد پخش — بدانسان که شد چهره‌اش نوربخش

گذارنده خواب گفتش خدای — تورا برتری کرد خواهد عطای

که در خواب پرواز باز سفید — بپیداری است آرزوی امید

دیدن ماهی چارپر

دگر شب چنان دید کز رودبار — یکی ماهی سرخ گشت آشکار

که بر فرق او رسته بد چارپر — از آن آب سنگین برآورد سر

پس آن ماهی چار پر را گرفت — همه همگویان او در شگفت

گذارنده گفت ای جهانجوی مرد — تو از چار کشور نخواهی نبرد

تورا چیرگی هست بر هر چهار — بخوانند شاهان ز تو زینهار

سوم شب امام را در خواب دید

سوم شب چنان دید آن پهلوان — که مردی پدید آمدی از کران

بدو گفت کای نادر کامجوی — برآورده گردد تورا آرزوی

تو برخیز و بر بارگی شو سوار — که زی شاه مردان شوی رهسپار

درختی شد از دور زان پس پدید — نهاده بزیرش یکی تخت دید

نشسته بر آن تخت بد شاه دین — ببوسید نادر به پیشش زمین

خداوند دین شاه مردان علی — ببخشود وی را به روشندلی

میانش به شمشیر نیرو ببست — بدو گفت دادم جهانت بدست

بایران و افغان جهاندار باش — خردمند و آگاه و بیدار باش

چو چوپان این باش پیش گله — مبادا شود گرگ بر او یله

چو بیدار شد نادر از خواب خویش — توانائیش در نهان گشت بیش

سکه نادر

چو تهماسب آگه از آن خواب گشت — بسختی بپیچید و بی تاب گشت

فرستاد نزدیک نادر که من — تورا برگزیدم بر این انجمن

خراسان و کرمان و مکران و کچ — ز بالای کوهستان تا بنج

نوشتم بنام تو فرمان و داد — که باشد بر و بوم من با تو شاد

چو دیدم سرت را سزاوار تاج — سپردم بتو نیز باج و خراج

تو این را سراسر بمردم بگوی — که منشور بخت تورا هست روی

چو نادر پیام جهانبان شنید — امیدش بدل چون سپیده دمید

بدانست کاین راز با نیست گاه
که باید سوی زنگ را فره جاه

فرستاده پاسخ بنزدیک شاه
که بر من نشاید کنون تاج و گاه

سزاوارتر از من ان سرور است
که با دودمان است و با گوهر است

چو بشنید شاه جهان این جواب
بدانست کو را نباید شتاب

خردمند بود و دلش گرد شاد
بسکوک زر نام او کرد یاد

بفرمود تا نام ان نامور
بکندند بر سکه سیم و زر

شهنشاه صاف دل تاج بخش
بشد کرد ان سکه ها گرد بخش

بازگرفتن نادر اراک را و پیکار او با برک

چو از سال هجری بر آمد هزار
وزان نیز بر شد نود با چهار

سپهدار دانای بی بیم و باک
برانگیخت لشکر همی تا اراک

یکی پیکران لشکری کرد ساز
سوی کوه الوند آمد فراز

ز الوند آمد تا اروند رود
سپه را دو هفته نبرد آزمود

سراپرده در خانقان برفراشت
سپاهی دیگر در معظم گذاشت

از انجا که خوانند عرب با طاق
که بود از زمان نهر شیر عراق

ز دروازه طاق تا پیش رود
بدان سوی اروند آمد فرود

ز پاشای بغداد در کارزار
ز ترکان فرستاده شد صد هزار

یکی جنگجو بود نامش تبال
ز سر عسکران کس نبودش همال

بسا تیره شد با فراوان سپاه
بیابان ز دریای لشکر سیاه

دهی بود در پیش دار السلام
که سید محمد نهادندش نام

بنزدیک ان ده سپه ازدوی
بدان خاک فرزین نهادند روی

ز یک سوی نادر جهانجوی شیر
دگر سو بسیج ثپال دلیر

سپاه قزلباش بد سی هزار
ز ترکان برابر بهر یک چهار

از آن پس که نیمی ز شب درگذشت
خروش دلیران برآمد ز دشت

در آن تیره شب از نشیب و فراز
برآمد خروشیدن پیشتاز

بغرید چون رعد توپ از دو سوی
چو ماران ز آتش ببارید گوی

تف آتش و دود و خاک از زمین
بهم بسته شد تا سپهر برین

همی آتش از کام آتشبار گیو
برآورد از کام ترکان غریو

قزلباش جنگی چو سران مست
به تیر و تفنگ آزمودند دست

چو باران ابر بهاران ز تیر
بخون خاک آن پهنه گردید سیر

همی آتش از لوله توپ گیو
تنوره کشید از زمین همچو دیو

هزیمت گرفتند ترکان ز جنگ
بیاریشان تازیان بیدرنگ

تنوره: شعله

پس پشت گردان برون تاختند
به پیکار ایران بپرداختند

دو لشکر همی تا سپیده دمان
نبود این از آن آن از این در امان

ز بس کشته و بسته و خسته بود
زمین همچو دریای خون بسته بود

از ایرانیان کشته شد بی شمار
هم از خیل ترکان برآمد دمار

هزیمت گرفتند زان تنگنای
گذرگاهشان بر سر و دست و پای

ببغداد بود آن زمان چار برج
یکی باب طاق و یکی کوی کرخ

سوم بود باب الخراسان بیاد
عرب نام خرسان بران بر نهاد

چهارم که بود آن زمان جای بست
که بد شیعه را نیز جای نشست

بفرمان نادر فراوان سپاه
ز هر سو بدشمن ببستند راه

ز آغاز شب تا بآغاز روز
ز آتش همه دشت چون نیمسوز

همی خون بجوشید زاروند رود — همی بر فراز زمین بست دود

ز بغداد نو تا بنزدیک کرخ — گل و لای رنگین بخون شد سرخ

ز آهن ز جوشن ز نیزه ز خود — بکردار نیزار شد پیش رود

سپهبد بحمله سپه برکشید — بر رود فالاد لشکر کشید

چو ترکان ازان پهنه بگریختند — بستو پال عثمان درآویختند

ز ایرانیان جنگجوئی دلیر — که نامیده بد رستم شیرگیر

بدستش یکی نیزه‌ئی بد بلند — که با آن نگون ساختش از سمند

پیاده شد از اسب و با تیغ تیز — سرش را ز پیکر جدا کرد نیز

بیاویخت پیش تیگاه بود — چو برق دمان تاخت تا نهر خور

بحمله بشد پیش آن بارگاه — بجائی که بد نامدار سپاه

یکی خیمه بد پیش آن رودبار — ستونی برش ساخته چون چنار

سر ترک بیهوده را سرنگون — بیاویخت آن جنگجو بر ستون

بیا بوی شادی برآمد بلند — که پاینده باد آن یل ارجمند

جهانجوی ما شیر نخجیر ما — بزرگی و شاهی و تدبیر ما

چه روی داد که نادر بهند لشکر کشید

برآمد برین داستان سال چند — بیاسود کشور ز بیم و گزند

گروهی بد و بددل و بدگمان — بلوچی و افغانی و ترکمان

هم از بختیاری هم از قوم کرد — کسانی که بودند با دستبرد

بآشوب و شورش بپا خاسته — همی یاری از دشمنان خواستند

فرستاد نادر سپاه و سوار — برآورد ازان نابکاران دمار

ولیکن هر آنکس که سرکرده بود — که آشوب و شورش برآورده بود

بشورا یکی مجلس آراستند — ز نادر پناهندگی خواستند

چو خواهی بدانی که بابر که بود　　بده بر پناهندگی از چه بود

بهندان زمان بد یکی شهریار　　جوانی ز تیموریان باده خوار

که او نیز با هند بیگانه بود　　چو ماری که بر گنج افسانه بود

نبیره ز بابر که بد گورکان　　که در ماورارود بودش مکان

پس از سال نهصد بیامد بهند　　بیاراست دربار شاهی بسند

وزان پیشتر شاه غزنی نژاد　　بغارتگری نام دین برنهاد

بداندیش محمود غارت پرست　　بهندوستان تاخت و بت شکست

ازان پس دگر هند را روزگار　　ببیگانگان کرد هرگه دچار

همه هند را کرد زیر و زبر　　قطار شتر کرد پس سیم و زر

بغزنی بکابل بشهر هرات　　یکی گنج زر ساخت از سومنات

خود او گنج زر را پرستید نیز

از ان روزگاران دگر روز شاد　　بهندوستان کس ندارد بیاد

بابر فرستاده نادر بزندان بند کرد

چو آن شورشی مردم نابهوش　　گریزان برفتند تا هندوکوش

ببابر که در هند بد شهریار　　پناهنده گشتند با زینهار

برآشفت نادر چو این را شنید　　دلیری ز ایرانیان برگزید

پیامی فرستاد بر رای هند　　ببابر که بود آن زمان شاه هند

که بر شورشی مردم پرگزند　　مکن بخشش و مرز خود را ببند

بدان نابکاران مده زینهار　　نگه دار هند از بد روزگار

فرستاده شاه را رای هند　　ز نابخردی بست و بنهاد بند

بسی برنیامد کز ان بوم و بر　　بنزدیک نادر رسید آن خبر

فرستاد یکی دیگر بیدرنگ　　پیامی دگر داد با رای جنگ

که باید فرستاده را بی‌گزند — بفرمان من برگشائی ز بند

سبکمغز بد بابر گورکان — فرستاده شاه را رایگان

گرفت و بدژخیم خونخوار داد — بروبوم خود را بپیکار داد

چو آگاهی آمد بدربار شاه — که شد ریخته خون آن بی‌گناه

رده کرد لشکر دوره ده هزار — سواران شایسته کارزار

نادر از تنگهٔ خیبر گذر کرد

بفرزند بسپرد تاج و سریر — رضاخان که همچون پدر بد دلیر

سپاهش که بودند خواهان جنگ — همی ره سپردند تا کوه تنگ

چو لشکر گذر کرد از قندهار — شد از تنگهٔ خیبری رهسپار

یکی تنگه بد درمیان دو کوه — ز هر سوی آن رهزنان همگروه

ز افغانی و هندی و خیبری — سپه را برفتن بد رهبری

۴۷۵



A caravan passing through the Khyber Pass

تنگهٔ خیبر میان افغان و هند

سپاه قزلباش تا روز سی — رهی رود کردند از خون کسی

هزیمت گرفته دزدان ز جنگ — گذر ساخت لشکر از آن راه تنگ

چو لشکر گذر کرد از رود سند — برآشفت زین آگهی رای هند

سپاهی بیاراست سیصد هزار — بجنگای کرنال شد کارزار

چه توپ و چه تشبار و چه زنبک — چه فیل و چه خشت افکن و چه چرنگ

ز هر یک برآورده شد دو هزار — ز بنگاله آمد سوی کارزار

سی و نه هزار و نود تیرزن / هزاران سلحشور شمشیرزن

سه دارسته از چپ و دستگاه / سپهدار هندی بقلب سپاه

سعادت که او خان بنگاله بود / دگر خان دوران که چل ساله بود

یکی از چپ و دیگر از دست راست / همی آز بودند بی کم و کاست

جنگ شترها با پیل های هندی

وزین روی نادر سه و سی هزار / قزلباش آراست در کارزار

ز پوران و برزه بسیجید نیز / دو فوج برومند پیکارخیز

بیاراست بر سوی شیب و فراز / سپهدار افشار شد پیشتاز

نگه کرد نادر ز قلب نبرد / ز پیلان فرو ماند و دید بدرد

چو نادر دران جنگ پیلان بدید / بسالار جمازگان بنگرید

ز پشت شترهای گشته قطار / بفرمود تا برگرفتند بار

سپس بر یکی را یکی جعبه ساخت / همان جعبه بر پشت هر یک نشاخت

بکوهان هر یک بسان جای زین / یکی جعبه‌ئی بسته شد آهنین

دران جعبه ها نفت و قیر سیاه / دگر شاخه خشک و چوب گیاه

به پیش سپه کرد چندین قطار / برابر به پیلان آن گیر و دار

سپس جنگیان مشعل افروختند / دران جعبه ها آتش انداختند

شترها ز گرما و سوز و حریق / هم از شعله آتش و منجنیق

چپ و راست و پیش و پس تاختند / به پیلان همی آتش انداختند

صف پیلبانان روی برگاشتند / چو از اشتران بیم برداشتند

ز بنگاله و دهلی و رود سند / ز جمنا و گوپال و بالای هند

بشمشیر شیران آن کارزار / دران رزمگه کشته شد چل هزار

هزاران بهادر هزاران دلیر / همه زخمی و خسته و دستگیر

سعادت سپهدار آزاد هند / همان خان دوران نگهدار سند

بنیروی گردان بی بیم و باک / یکی شد اسیر و دگر شد هلاک

شتر سوار قزل داشی

بدریای خونین ان جذر و مد   ازیشان بکشته سد پانصد *

قزلباش جنگی چو پیلان مست   همی تاخت کردند بالا و پست

ز بنگاله تا دشت کین لاله بود   ز خون بسته اندر هوا ژاله بود

دگر خاک ان هند پیدا نبود   ز بس کشته دشمن افتاده بود

ز دهلی هر اندازه آمد سپاه   سراسر بشمشیر بسپرد شاه

* از نامه نادر شاه



قزلباش نادری

زنهار خواستن بابر گورکانی شاه هند

چو بی چاره شد رای بی رای هند   همی دید کشته به هر جای هند

فرستاد در پیش نادر پیام   فرستاده او وزیرش نظام

پیامی رسانید و زنهار خواست   وزیر انسیان ترک پیکار خواست

جهانبان بذیرفت گفتش جواب   که باید بدرگاه جوید شتاب

بیاید بدربار ما چاره جوی   که اورا پذیریم بی گفتگوی

ازان پس که خود را کند برگذار   من از هند خواهم شدن رهسپار

همه بوم و بر را بدو بسپریم   بجز مهر و سازش بدو ننگریم

نخواهیم یک بهره از کشورش   گذاریم خود تاج او بر سرش

غرامت دهد جنگ را نیز زود   همه ساله با ساو و باج و درود

غلام و پرستنده و بنده نیز   فرستد فراوان همی با کنیز

دگر روز دستور دانا نظام   رسانید بر گورکانی پیام

جواب جهانجوی با فر و جاه   یکایک بگفت و نشان داد راه

چو بابر جواب جهانبان شنید   ز بهبود پرخاش او لب گزید

بدستور گفت آنچه بینی بجای   چنان کن که باشی مرا رهنمای

آمدن بابر شاه گورکانی بلشکرگاه ایران

چو روز دگر شاه گیتی فروز   پس هشت شب تاخت بابر بروز

کتاب النفحة الملکیة
فی ارجوزة الملک الف
الشیخ عبدالصمد السودی

جهانبان به تخت کیان ارمید — بسر بر نهاد آن کلاه سفید *

یکی دیبه پوشید همچون زره — کمر بسته با شال چوزوگره

بدتش تبرزین قبایش نغفش — برش ارغوانی نشانش درفش

یکی چکمه‌ئی سرخ باکفشبند — بمهمیز پولاد و موز بلند

یکی شاره‌ئی سرخ برگردنش — جواهرنشان طوق پیرامنش

ببازوی او چند رشته گهر — ز هرگونه پیوسته بایکدگر

بزرگان ایران و آزادگان — دلیران که بودند در پادگان

نویسندگان و مهان سربسر — بلشکر هرانکس که بد دادور

سران قزل باش و مردان جنگ — ستادند هرسو تبرزین بچنگ

پس پشت ایشان سه رج نیزه‌دار — پس نیزه داران سه دسته سوار

روه بر روه لشکر و سازجنگ — بیابان بران جلگیان بود تنگ

سوار و پیاده ز هرسو دو میل — سواران جنگ‌آور ژنده پیل

چو فاموش شد ناگهان همهمه — که آماده گشتند گردان همه

بفرمان نادر دمیدند نای — نوازندگان برگرفتند جای

پدید آمد از دور گرد سوار — غلامان جیش سران رهسپار

ز لشکرگه شاه یک پهنه دور — پیاده شدند آن سواران زبور

بپیش اندرون خسرو گورکان — بتخت روان همچو ستورگان



تخت روان

پیاده شد او نیز از دیر بار — فرستاد شاه جهان بیشواز

بفرزند فرمود نزدیک گاه — شود رآی را رهنمون سوی شاه



نمونه‌ای از سربازان ایران ...

چو نزدیکتر شد بخورگاه شاه   جهاندار برخاست از جایگاه

چو در بوسش شاه بنهاد گام   پذیره شدش شاه خوش گرم و رام

این سرگذشت [illegible] نادر و [illegible] رضا خان ولی عهد [illegible] نوشت

کنون گویم آن سرگذشتی که داشت   که خود شاه ایران ازیدر نگاشت

از آن دستخطی که نادر نوشت   بفرزند خود زان همه خوب و زشت

بنامه درون با ولیعهد راد   جهاندار چندین سخن کرد یاد

ز آغاز و فرجام آن کارزار   هم از پند و کین هم از زینهار

دبیرش که بد میرمهدی بنام   گرفت از بر تخت سای خرام

بنام ولیعهد بارای و داد   نوشت آنچه شاه جهان کرد یاد

نخست آفرین گفت بر جان پاک   که دارد بدل مهر یزدان پاک

جهان آفرین مایه روشنی   زداینده بیم اهریمنی .

که او آفرید این خاک و آب   هم او پرورید است تاب و شتاب

خداوند هست و خداوند نیست   جهان عدم آفرید است و زیست

خداوند بخشنده چاره ساز   ز هر چیز و هر کس تهی از نیاز

خداوند روزی خداوند روز   خداوند خورشید گیتی فروز

فرازنده آسمان برین   فروزنده آتش اندر زمین .

که پیدا و پنهان همی از وست   ز بردستی و زیردستی از وست

خداوند روزی ده چاره ساز   جهان آفرین داور بی نیاز

که داند بجز کردگار   که پایان کجا باز یابد شمار

خداوند فرجام و آرام و کام   خداوند آغاز و تدبیر و نام

خداوند فرهنگ و نیرنگ و رنگ   برارنده آب و آتش ز سنگ

وجود آفرید است هستی و مرگ   بهار و گل و باغ و گلزار و برگ

نماینده نام نیک از بدی — فزاینده دانش و بخردی

پرستیدن راستی ها از اوست — فزایندن کاستی ها از اوست

جهان بخش و جان بخش و پندار بخش — امان بخش و یکتا و زنهار بخش

سپس گفت فرزند دانای ما — رضا خان نژاد توانای ما

بدانند که با یاری کردگار — برآوردم از کام دشمن دمار

سه روز و سه شب جنگ پیوسته بود — ز کشته همه راه ها بسته بود



جنگ در کرنال از کتاب مردم و طبیعت Der Mensch und die Natur

کتاب انسان و زمین DER Mensch und die ERDE

سپهدار بنگاله شد دستگیر — چو از هستی خویشتن گشت سیر

بزد خنجر و ناف خود را درید — سپاهش چو یکباره شد ناامید

دگر خان دوران که بر پشت پیل — بیاراستی لشکری تا دو میل

قزلباش من با کمندی بلند — براند از برش بادپای سمند

بیفکندش از پشت پیل سفید — چو بادی که از بن برافکند بید

بروز دگر شاه بند از گناه — پشیمان شد و گشت زنهار خواه

وزیر جهاندیده او نظام — بیامد بدربار من با پیام

امان خواست از ما و زنهار خواست — بگاه همایون ما بار خواست

امان دادمش تا شود باژخواه — دهد باج سنگین زنهار خواه

چو روز دگر پادشاه سپهر — فروغ جهان مهر رخشنده چهر

براند بر اورنگ پیروزه رنگ — دمیدند کرنای پایان جنگ

تبیره زدند و دمیدند نای | بهر سو سپه بازجستند جای

پدربار ما امپراتور هند | خرامید با نامداران سند

چو نزدیک شد با سری پرنیاز | پرستنده وش برد بر ما نماز

گرفت از سر خویشتن تاج زر | نهاد از بر تخت من با گهر

چو برخاستم پیش پایش ز جای | ستایید و ما را ببوسید پای

شدم سرگمین زانکه او بود شاه | نشانیدمش در زمان پیشگاه

نشانیدم او را به نزدیک خویش | ز رفته نکردم بدو کم و بیش

چو بنهاد در پیش من افسرش | نهادم هم اندر زمان بر سرش

بدو گفتم این پادشاهی تو راست | بدان را مکافات خواهی رواست

هر آنکس که او خواست با تو فریب | که باد شد این جنگ بر تو نهیب

بباشد هم او رزم را پیشگوی | تو با او به کشورمان نیز روی

بیفکند زین گفتگو سر به زیر | نهانی چو آگاه شد ناگزیر

پس از ساعتی کرد خواهش که من | بدهلی شوم پیش او انجمن

پذیرفتم از او ندادم جواب | بدین خواهشت کرد خواهم شتاب

نادرشاه افشار در کاخ شلیمار باغ هند

به دهلی یکی کاخ شاهانه بود | همان امپراتور را لانه بود

نشستنگه بابر پادشاه | شلیمار بد نام آن بارگاه

چو روز دگر پادشاه سپهر | برون آمد از کاخ زرین مهر

خدیو جهان نادر شهریار | بکاخ شلیمار شد رهسپار

سپاه قزلباش دگردان شاه | رده بر رده گرد آن بارگاه

ز دروازه شهر تا پیش کاخ | چه در کوی تنگ و چه کوی فراخ

رده بر رده از دو بر سی هزار | نگهبان ایستاد با نیزه دار

چنان چون حصاری همی تا سرای ز پهلو بپهلو گرفته جای
نبد در گذر هیچ کس رهسپر تهی شد ز پوینده آن کوی و در
بجز چرخ تشبار و زنجیر توپ بجز بن درخت افکن و قلعه کوب
نبود اندران ره کسی آشکار نه بومی نه بیگانه نه زینهار [?]
بجز پرچم سرخ و زرد و سیاه بجز بحر خیزاب دریا سپاه
بدهلی [?] نبود ایچ جنبنده‌ئی تو گفتی نباشد مگر زنده‌ئی
وزانجا که از دور ماند بدود که سر برنهد آسمان کبود
همی تا بدهلی [?] بپیش حصار سراپرده بود و سپاه و سوار
زمین تا کران گفتی از آهن است ز بس خود و سربار و رویین تن است
جهاندار و تیموری گورکان یکی میهمان و یکی میزبان
بگفتار شاهانه پرداخته دل از دشمنی‌ها تهی ساخته

گرفته از یکدیگر جام می چو پیوستگی را نهادند پی
ز کار گذشته نکردند یاد مگر آنچه بود از در رای و داد
بنابر [?] چنین گفت نادر که مرد گشاید در آشتی با نبرد
اگر تندخو باشی و جنگجوی نگردانی از آشتی نیز روی
ور آسوده مانی بگاه درنگ نشاید گمان دور داری ز جنگ
ترا بیم جان باشد از آشتی وزان آشتی این زبان داشتی
و دیگر که هر کو بود پاک‌بین فرستاده را دور دارد ز کین
بآیین ساسان و مردان نیو بزرگان که هرگز نکردند ریو
بهر جا و هر بهنه و هر زمان [?] فرستادگان داشتندی امان
بآیینشان یک کس نگشت [?] مگر آنکه کردی بدین نیز پشت
ز فرمان دادار پروردگار ز فرجام پاداش این روزگار

بدانسان تو گفتی نبوده است بیم ⁂ خوشا آنکه باشد نهادش سلیم

نگفت آنکه خود خواستی این زیان ⁂ نبودت بدل مهر ایرانیان

که پاسخ ندادی به پیغام من ⁂ مگر با درشتی و دشنام من

فرستاده‌ام را نهادی به بند ⁂ ندانستی ای نابرارجمند

که هرکس بناور درشتی کند ⁂ زبخت بد خویش پشتی کند

جهانداری از پارسایی جداست ⁂ خردمند از خود کند بازخواست

نه هرکس تبرزین بگیرد بدست ⁂ زند لاف مردانگی نادرست

چو بشنیدم این کارکرد ترا ⁂ وزان دورها جنگ سرد ترا

زمردان جنگی یکی چیرگوی ⁂ سخندان و خوشخوی و پاکیزه‌روی

گزین ساختم تا سود بارخواه ⁂ که بر رهزنان بسته دارید راه

تو ای خسرو کورکانی نژاد ⁂ نبودی چو شاهان بارای و داد

گرفتی تو آن پیک و بستی ببند ⁂ بریدی ازو ریش چون سرگوسفند

نکردی بآیین شاهان نگاه ⁂ که با پیک بودی چنین کینه‌خواه

مرا زین خبر دل برآمد ز جای ⁂ بخود گفتم این خامشی نیست رای

شدم از کران تا کران رهسپار ⁂ که روشن کنم پیش تو شهریار

که بر روزگار آنچه کردی تو بار ⁂ همان را کند بار تو روزگار

سکندر سرانجام بیند درشت ⁂ کجا او بکوبد بتندی برشت

نکشتی کسی را که بد بارخواه ⁂ پیام‌آور و مصلح و بی‌گناه

نگفتی که خونش بگیرد ترا ⁂ زمانه چو خونی پذیرد ترا

نبودت مگر جنگ گیتی بیاد ⁂ که چنگیز را سر بایران که داد

چگونه که بد کرد خوارزمشاه ⁂ همی ریخت خون سرنگیسا

وز آن آتش جنگ شد شعله‌ور که شد سوخته در جهان خشک و تر

بتاریخ ترکان هم انگه ببیم پدید آمد از کین سلطان سلیم

که او بیک ایرانیان را بکشت جهانی ببیداد او کرد دشت

همه یاوز خویش خواندند ز شاهان ترکش برون راندند

چنین ناکسی را جز از نابکار نباشد بتاریخ ها یادگار

که هرکس که پیک فرستاده گشت بفرمان و دین ببین کرد دشت

که قرآن دهد بر درستی گواه که پیغام اگر چه باشد گناه

گناه از پیک سپارنده نیست که پیک آن سخن را نگارنده نیست

کسی کو بود پاک و یزدان پرست نیازد بکردار بیداد دست

نکوئی کنه مرد فرجام بین بویژه که دل برنگیرد ز دین

کنون بودنی بود و بهبود نیست پشیمانی مرد را سود نیست

ولیکن ز تیمار و رنج و گزند بگیرد خردمند فرزانه پند



سپاهی افغانی

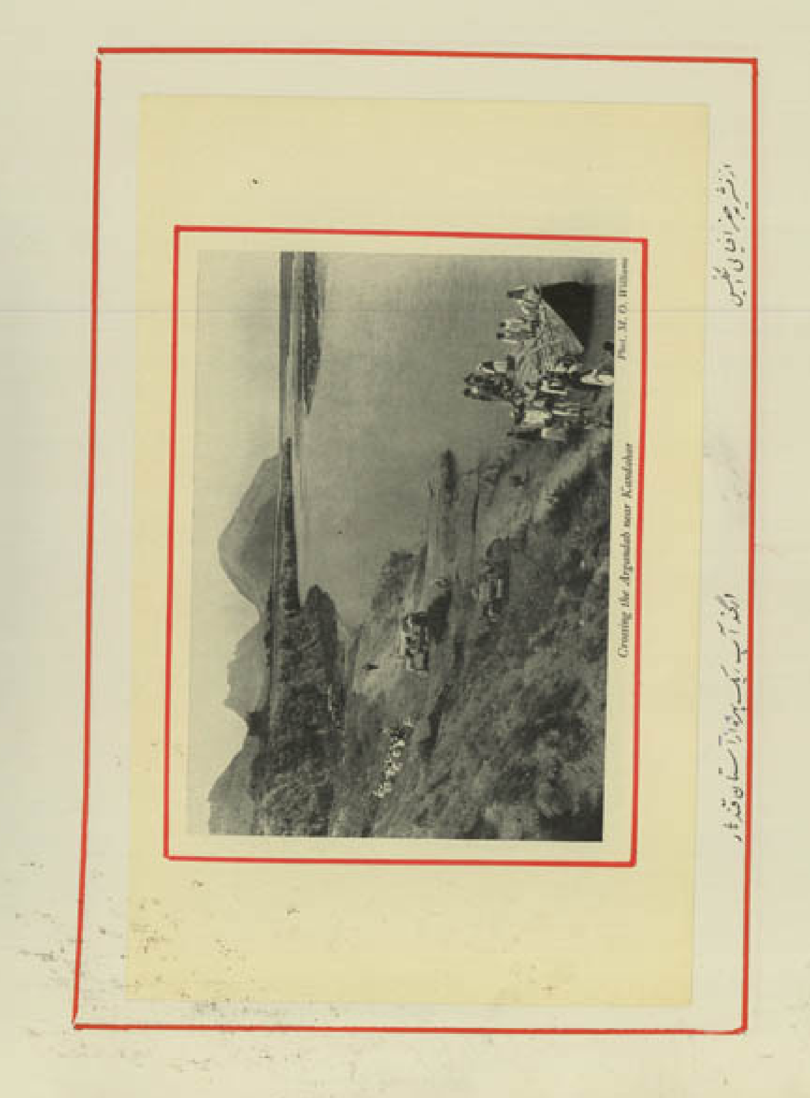


Phot. Mme. Hackin

A Turkoman, Bala Murghab

سواره ترکمن از بالا مرغاب

بدو گفت بابر که ای شهریار | ترا کردگار جهان بود یار
وگرنه که این قهر فرماندهی | نبد آن این شاه با فرهی
تو دیدی بچشما سپاهی گران | سوار و پیاده گران تا کران
شمار پیاده سه ره سه هزار | همه جنگی و گرد و خنجرگذار
دو ده بود پیش سپه ژنده پیل | سواران پس پشتشان تا دو میل
بچز توشان برهنه تیغ تیز | چه گویم که خود دیده‌ئی آن ستیز
زبنگاه نیز آن همه نیزه دار | که دیده است جز نادر شهریار
که با این چنین لشکر و خیل و ساز | که پیدا نبودش نشیب و فراز
چه کردی تو شاها سپاهت چه بود؟ | درین جنگ پشت و پناهت که بود؟
دو ده بود قزلباش گردی بسیج | گروهی شتربان نهادی و هیچ
جهان آفرین دادت این شاهکار | که نیرنگ بیکار بردی بکار


Crossing the Argandab near Kandahar
Phot. M. O. Williams

که شد با تو آن کوه آهن چو آب — سر بخت هندوستان بد بخواب

چنان لشکری بر دریدی ز هم — بدانسان که دریا یک قطره نم

بزرگی سزاوار فرهنگ توست — که چیره درین جنگ نیرنگ توست

من از بخت خود نیستم در گله — نه زین جنگ و کشتار در ولوله

ازیراکه پیروزگر چون تویی — بگو هر برازنده‌ای خسروی

نبودی چو شاهان و مردان پیش — که هرگز نجستند جز سود خویش

که چون چیره گشتند در کارزار — همی خون بشد از تیغشان برگذار

که کشور ببخشید بر زیردست؟ — پس از آنکه در جنگ دادش شکست؟

بجز شاه مردی چو تو رادمرد — بدشمن چنین مهربانی نکرد؟

چنین شاهکاری نکرد آشکار — مگر دادگر نادر شهریار

که هم هند با روی او گلشن است — هم ایران به نیروی او روشن است

اگر هند را سخت بد گاه رزم — کنون روز جشن است و هنگام بزم

بشادی بباید شدن برگذار — نه با آنچه برپا کند کارزار

همایون بود بخت این روزگار — که بر وی براند چو تو پادشاه

همایون بود بخت هندوستان — که پیروزگر بنگرد دوستان

بهار جوانی او بر دمد — چو کشورگشائی بنادر دهد

نه از بخت رفت بر ما شکست — که هندوستان سال‌ها بود مست

ز بیدانشی از سرش گشت هوش — بهوشش بیاورد این جنگ و جوش

گر از جنگ بیدار بیند جهان — بر و بوم ما شاد بیند جهان

که این عهد و پیمان خود نو کنیم — به پیروزی عهد خسرو کنیم

گر اینسان بود در جهان کارزار — بشادی شود کارها برگذار

بهر جا که رزم اندر آمد دمان — به بزم اندر آرام گیرد زمان

بهانا بدین جنگ ما دلخوشیم — ازیراکه در آشتی بی‌غشیم

که هستیم بی کار و بد روز و سست — نه زنده نه مرده نه ناتندرست

نادرشاه بابر گورکان در باغ شاهجهان

بکردار خودست و مغرور نیز / نشان داد ما را بخود این ستیز

کنون دارم از شاه ایران سپاس / که علت نواز است و مردم شناس

نه دلبسته تنها به بوم و بر است / نه بیگانه با مردم دیگر است

چو پیروزگر دو گراینده است / دگر دور خود را نماینده است

به پیروزی اندر بود شاد روز / جهان را کند نیز آباد روز

نیندیشد از دشمن و دیو و دد / همی تا تواند نگیرد بد

کنون گر بخواهد جهان شهریار / که بر من سپاسی نهد یادگار

که تا باغ شاهجهان بسپریم / کجا گنج شاهان خود بنگریم

ز چیزی که از شهریاران پیش / رسیده بما از نیاکان خویش

که در باغ شاه جهان هست باز / پدیدش ما را کند بی نیاز

بما بر نهد جاودانه سپاس / بداند که هستیم نیکی شناس

بخروار یاقوت زرد و کبود / ز مرد نشان افسر و تاج و خود

زره ها که مانند زنجیر زر / بهم بافته با فراوان گهر

چو آوشن پر از سیم و زر ده هزار / همه بنده و دسته و دستوار

ز دیبا و تاج و زنده خود و ترگ / سپرهای پوشیده با چرم کرگ.

که با گوهر آن چرم پوشیده نیز / که در رزم با سد سنان از ستیز

دگر دیدگان و دریای نور / دگر گوهری کان بود کوه نور

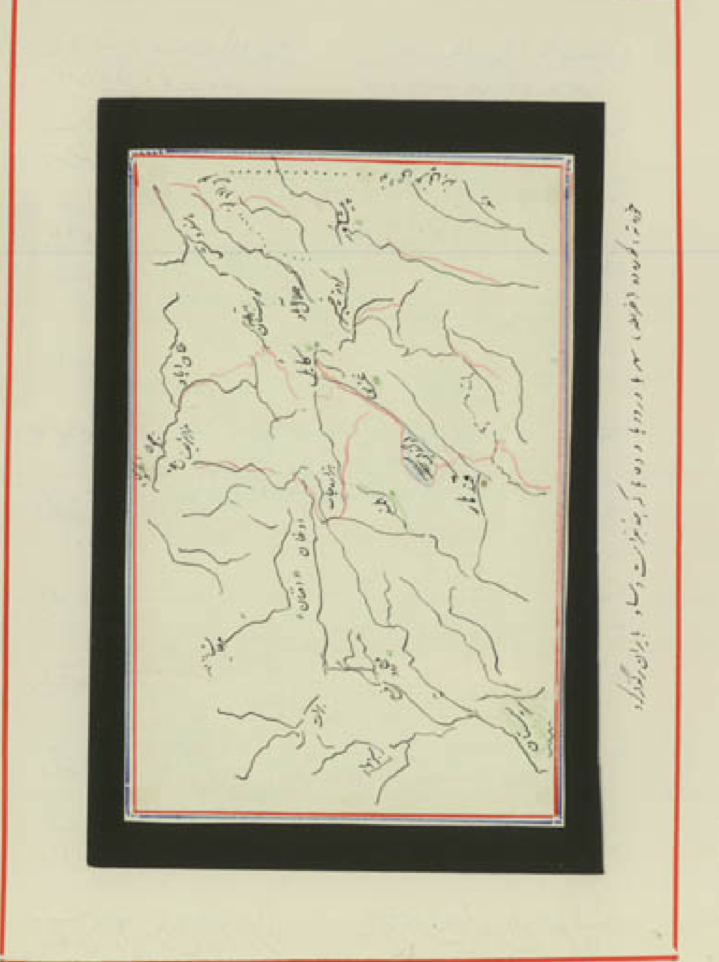
دگر تخت طاوس اسکندر است / که مانند کوهی پر از گوهر است

دگر تاج دارا و اورنگ زیب / پر از گوهر و زیور و رنگ زیب

همه گرد در باغ شاهجهان / با شکافها نیز هم نهان

به هر گنجه‌ئی گنج باشد نهفت / که نه دیده چشمی نه گوشی شنفت

شکاف. نهفته. / گم رف



برفتند هردو بباغ جهان — شهنشاه با باژ گورگان

جهانبان ازان گنج باژ گرفت — فراوان زر و سیم و گوهر گرفت

به تومان ایران از و نیز گنج — بلیون برآورد هفتاد و پنج

که پنجاه و سه بار باشد گروه — خراجست چون داد باید بزور

همان نرخ تومان زرنگ پیره (بیش) — که نامیده پوندات با انگلیش

نوشته میان بگرتوس زرد — زباج و زساو و ز تاو نبرد

بفرمان ایران و کشور هند — کران گاه غربی دریای سند

چه شهر و چه خهر و چه نهر و چه رود — چه دشت و چه آباد بارنج و کود

چه غزنی چه خیبر چه کوه هزار — چه دربند و شهر خداوندگار .

دیگر ریگ و سامان جوگی نشین — چه شهر بلوچی و چه ترزمین

در آرام تا پیش دریای دور — دیگر چشمه آب شیرین و شور

بدان روی رود آنچه آباده است — زمینی که نامش خداداده است

باژدادن
کنایت از دادن

نرخ واحد پول
واژه دستعیر؟

زجالیز و پالیز و کاریز و نهر — ده و روستا مرز آباد و شهر

ز سرچشمه تنگ تا مرغزار — سراسر بایران شود برگذار

بپایان پیمان نوشتند نام — بشادی زهم برگرفتند جام

گوزگانی: پادشاه هند

بسر گرفتن شهنشاه بنهاد تاج

چو خورشید بنشست بر تخت عاج — بهنگام زمان روز بنهاد تاج

بزرگان دهی جمله خواستند — یکی بزم شاهی بیاراستند

بایوان زرین نهادند تخت — شهنشاه دانای فیروز بخت

بیاراست بالای سرو سهی — بدیبا و دیهیم شاهنشهی

برآمد برآورد پیروزه رنگ — نوگهی بگوهر برآمد پلنگ

برافراخته پرچمی سبز خام — که از تار نه بود و از پود خام

خام: نخ ابریشم

بزرگان و ایرانیان از دو سوی — فزایا بس پاسکر جنگجوی

چو یک نیمه بالا برآمد ز روز — زمین لاله گون شد و بستان فروز

خرامید با بر بنزدیک تخت — پذیره شدش شاه بیداربخت

شهنشاه اورا بران تخت عاج — نشانید و بر سرش بنهاد تاج

برانگیختش پس زجای نشست — میانش بشمشیر پولاد بست

بدو گفت روزت چو نوروز باد — جهاندارت شاد و فیروز باد

بتو بنده را پاک بخشید می — بنامت جهان را درخشید می

مبارک بتو باد این تاج و گاه — که هستی بدانسان که بودی تو شاه

شنیدم سپاس ترا چند بار — از ایرانشهر برگشتم دچار

که این تاج و تخت از نیاکان توست — بهند اندرون جای پاکان توست

ترا بود می چندگه میهمان — بمن برگذشتی بشادی زمان

بتو در سپاسم که در کشورت — چنان چون برادر بدم در برت

نشان دادمت گرتی از راه راست — نکردم ز کردار تو باز خواست

گفتم که بیچاره‌ئی را ببند / بریدی سرش چون سر گوسفند

هزاران دلاور ز هر دو سپاه / بکشتار دادی ز یک اشتباه

کنون از خدا هستم امیدوار / کزین پس نگرداندت شرمسار

بدانی تو نیز این که در بوم و مرز / بشمشیر دارد جهاندار ارز

کرانکس که باشد ز دانش تهی / نباشد سزاوار فرماندهی

ولیکن چنانچون توئی شهریار / سزاوار تختی و دیهیم و بار

که هست پدر بر پدر مرد جنگ / همی تا برآئی چو تیمور لنگ

که مانند او در زمانه نبود / بجز جنگ او را نشانه نبود

بجز کشت زین آشیانه نداشت / درختی که جز خون جوانه نداشت

جز او پادشاهی که دارد بیاد / که برتر بود از جم و کیقباد

مبارک بتو باد این فتح و بخت / همیشه خوش و خرم و نیکبخت

دگر روز بابر چنین دید کام / که نزدیک نادر فرستد پیام



نظام وزیر

عروس ایران و داماد هند

برد تا مگر بهره‌ئی بیشتر / بخویشی نهد گام خود پیشتر

بهمراه دستور دانا نظام / پیامی بیاراست دلخواه و رام

ز شاه جهان خواست پیوستگی / که دو خاندان را دهد بستگی

بایران دهد هند را فر و جاه / دو شهزاده را بر نشاند بگاه

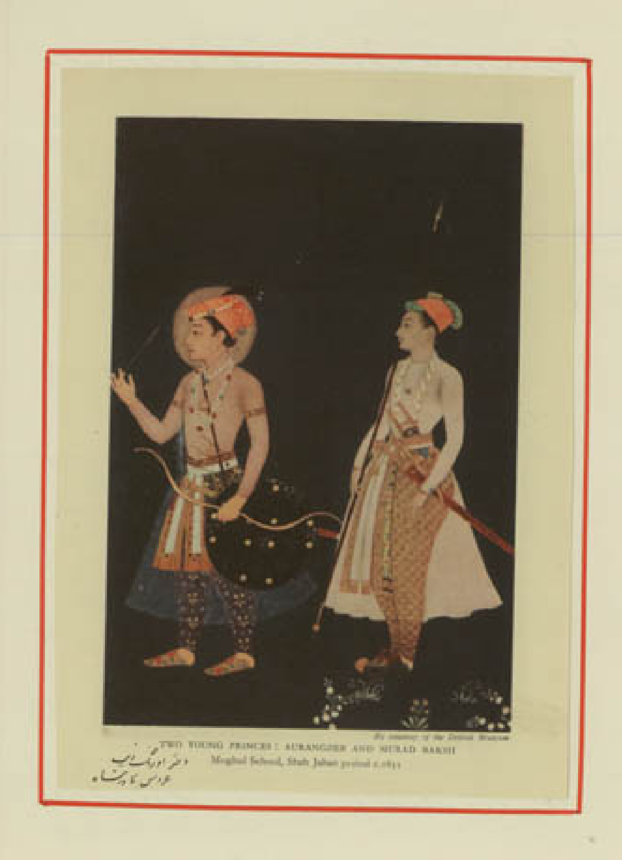
که فرزند دو بستند با فر و زیب / کنند همسر دختر اورنگ زیب

که ایران بود نیز داماد هند / بود شاد پیوسته دریا و هند

پذیرفت زو شاه زین بستگی / چو این کار پی دید و وارستگی

آذین همه شهر شد پر فروز / چراغان شبا روز شد هفت روز

فرستاد بابر بدربار شاه / سد و سی غلام و کنیز سیاه



By courtesy of the British Museum
TWO YOUNG PRINCES: AURANGZEB AND MURAD BAKHSH
Moghul School, Shah Jahan period c.1635



سه سی قدح چیده کرد از گهر — دوصد بار سیم و ده ده بار زر

که هر بار را بدره بد ده هزار — همه سکه نادر شهریار

چو روز دگر شاه گردون نشان — گرفت از میان تیغ گوهرفشان

برآمد شهنشاه بر لب بام — بیدرود بگرفت با برخرام

چو نزدیک شاه جهانبان رسید — بداماد و بازوی او بنگرید

بشاه جهانگشت کای شهریار — بلند اختر و فاتح و نامدار

بداماد خود هند ما شاد باد — چنین همسری جاودان یاد باد

اگر خون بسیار شد ریخته — دو خون شد بیکدگر آمیخته

بسر بر نهاد آن گرامایه تاج

چو از سال هجرت برآمد هزار — وزان یک صدوشش برگذار

بنوروز پر لاله شد دشت و راغ — همه راغ شد از بنفشه چو باغ



شاهنشاه ایران نادرشاه

شیخ علامه السویدی مولف کتاب اعلام الملوک که در شهر حلب
بحضور نادرشاه رسیده است سیمای نادرشاه را در کتاب خود
النفحة المسکیة فی الرحلة المکیة برینسان تصویر کرده
است .

سر سال نو شاه فیروزبخت — بدشت مغان بر بیاراست تخت

بزرگان ایران و نام‌آوران — ز هر شهر و هر بوم و هر کران

بفرمان او تا مغان آمدند — همه با بسی ارمغان آمدند

چو در دشت شد انجمن سد هزار — سه فرسنگ سراپرده شد استوار

چو شد هفتم فرودین بار داد — بسرکردگان گنج بسیار داد

بخروار مسکوک زر بخش کرد — زر و سیم و کالا همی بخش کرد

قزلباش را با بسی ساز و برگ — زره داد با خلعت و خود و ترگ

چو روز دهم هور گیتی فروز — درآمد بکاخ دل‌افروز روز

شهنشاه بنشست بر تخت عاج — بسر برنهاد آن گرانمایه تاج

بزرگان ستادند پیشش بپای — پرستندگان نیز هر یک بجای

همه جان سپاران ان تاج و گاه — همه رج ببستند پیش سپاه

همه دست برکش نهاده بهم — تو گفتی که کس بر نیاورد دم

زمین را ببوسید سالار بار — یکی آفرین خواند بر شهریار

بشاه جهان بر ستایش گرفت — بشادی ورامش نیایش گرفت

چنین گفت کای شاه پیروزبخت — برازنده تاج و فرمان و تخت

سپهر روان روشن از نام تو — زمین تهی گلشن از گام تو

بنام تو گردون گردان بپای — بکام تو خورشید تابان بجای

فروزنده با فر تو بخت ما — برازنده با جای تو تخت ما

چو نادر بود در زمانه خدیو — جهان پاک گردد ز بیداد دیو

نه گردد این روزگار سیاه — بدانگه که او بر نشیند بگاه

بفصل خزان سبز گردد درخت — اگر شاه ایران نشیند بتخت

جوانه زند گل بنیروی او — گلستان چو روشن کند روی او

شهها تاجدارا سرا سرورا — ز شاهان گیتی همه برترا

سر سرکشان زیر گام تو باد — نوشته بجاوید نام تو باد

بایران تو نیرو بیاراستی — بفرمان یزدان چو برخاستی

سر بخت دشمن فکندی بخاک — بر و بوم کردی ز بیگانه پاک

بایران ما هرکه شد پادشاه — بدیهیم چون تو نبخشید جاه

همه چیره دستان بدام تواند — همه پادشاهان غلام تواند

بنام تو سد بیکران ساو و باج — بفر تو شد کامران تخت و تاج

سر گنجبانان بتو سرفراز — بفر تو فرزانگان را نیاز

دل بدکنش از تو در بند بیم — بتو دانشی بر سر گنج و سیم

ز شمشیر تو رزم را بیم و باک — بتیغ تو بدخواه ایران هلاک

پرستنده ات شاه سوفی نژاد — بنیروی تو گشت آزاد و شاد

چو مردم نبودند زو شادمان — بران فر او بر سر آمد زمان

بشد نام آن پادشاهی بباد — که مردم بداورش نبودند شاد

وزان پس که شد پای بدخواه پست — بفر تو شد این فزونی درست

خرد گر چه بزرگ تو افسر است — گمانت زهر دانشی برتر است

ولیکن بجز داور چاره ساز — ز مردم نباشد کسی بی نیاز

اگر مردم اندر پناه تو اند — پناه تو نیز این سپاه تو اند

هم از بوم و بر شاه یابد بخت — هم از شاه کشور شود نیکبخت

جهان پاک گردد ز بیدادخواه — چو نادر بود در جهان پادشاه

ره و رسم دیرین ما نو شود — جهان شادمان با تو خسرو شود

بد اندیش برگردد روز سخت — بسان توانگر شود نیکبخت

اگر هست غمگین اگر شاه روز — بدین روز نو با تو یابد فروز

بزرگان دیگر هم اینگونه نغز — بگفتند با شاه بیدار مغز

بجان و دل او را ستودند نیز — که با شادیش شاد بودند نیز

جهاندار نیز از در داد و بخش — دو خروار مسکوک نو کرد بخش

که صد من از آن سکه ها بود زر — تو این را ردیف فسانه مبر

چو بگذشت زین داستان سال چند — شد آن مایه تندرستی گزند

نهان است اندیشهٔ این جهان — چگونه دلت ایمن است از نهان

که آتش فشان زیر ماند خموش — چه دانی که تا کی برآرد خروش

سالنامهٔ سال یکهزار و سیصد و شصت و یک

نه از رنج او کار خود را بساز — نه با بی نیازی گنجش بناز

جهان آفرین ساخته ست این جهان — ز نیک و بد و آشکار و نهان

ز ناکامی و کام و زیبا و زشت — ز بیداد و دوزخ ز داد و بهشت

جهانی سرشتش چنین گونه گون — خردمندی آمیخته با فسون

غمی رست جانت از او گاه شاد — بمهرش اگر دل نهی نیست داد

چو بر شد سه وشت و یک با هزار   باشوب شد بوم و بر برگذار

برامد ز هر بوم مرغی های و هوی   با ایرانیان بخت بد کرد روی

ولیعهد ایران نهان داشت راز   چو نادر با ایران شد از هند باز

که بی آنکه فرمان دهد شهریار   بنام جهاندارش داد بار

و دیگر که تهماسبی را بکشت   بفرمان شاه جهان کرد پشت

درین سال نو شهریار از هرات   بیاورد گنج نهان در کلات

بفرمود کز آنده آبادگان   گروهی هنرمند آزادگان

برفتند با ساز و ابزار و چیز   ز صنعتگران اروپه نیز

سرائی برآورد بس با شکوه   حصاری بگردش ببالا چو کوه

ز مرمر همه گرد آن ساخته   نگارین و رنگین و پرداخته

نهادی در آن تخت نامیس اند   و دیگر که تا گرد از رود سند

سه ببیت پنج پیل و زنجیربان   دیگر شیر آمخته با شیربان

هزار و دو سد باره تیز گام   همه سیمگون زین و زرین لگام

و دیگر ببخشود سالی خراج   دو سال دگر نیز بخشید باج

درین سال نیز از در رای و داد   نکرد از مکافات بسیار یاد

کشاورز را کرد یاری بکشت   همی خواست سازد بوم زمین بهشت

بیابان کند سبز و آباد و باغ   کند باغ بیره همه دشت و راغ

ببازارگانان شود رهنمون   کند نیز صنعتگران آزمون

درین سال فرزند فرزند او   ز پشت ولیعهد و پیوند او

که نامیده بودش پدر شاهرخ   که هم شاه وش بود و هم ماهرخ

ده و سه برو سالیان برگذشت   شگفتی یکی داستانی سرگذشت

پدر مادرش شاه سلطان حسین   ز دو خون و دو شاه بودش جبین

درین سال فرزند او نادری — بپیکارها داشتی برتری

ز ترکان عثمانی اندر دیار — برآورد مانند ناده دمار

بدو بند نیز اندرین سال شوم — برادرش شد کشته در مرز روم

ز دربندیان سکزیی بدسرشت — بپیروزیش داشتی سرنوشت

درین سال نیز آن جهانگیر مرد — بکشور ایران چنین یاد کرد

بفرمود فرمان نوشتند چند — بهرکس که از مهان رایمند

که هرکس کند از جهاندار یاد — بعنوان شهنشاه باید نهاد*

بهر شهر و هر بوم و هر حصار — منادی بزد بر برانگیخت جار*

هم اندر همین سال آن شهریار — یکی راه نو خواست کرده استوار

کشیش برانگیخت نیکو گمان — که پیمان نو را شود ترجمان**

** پیمان نو: انجیل. ترجمان: مترجم

یکی کاهنی نیز با فارسی — بفرمود تورات را وارسی

ز قرآن همو ترجمان برگزید — نبد ترجمت‌ها چنانچون سزید

که بد هریکی را بسی کم و کاست — نبد ترجمت‌شان چنانچون رواست

جهانبان چون ترجمت‌ها شنفت — بخندید و فحشی پراکنده گفت

مزاح و مزه زانمیان برگرفت — همان ترجمت‌ها بشخر گرفت

بدان [illegible] ارمنی ناکشیش — بهاخام و ملای با داد و کیش

نگر کرد و گفت از زبان دراز — بنام جهان داد کنم بی‌نیاز

نویسم ازین نامه‌ها خوبتر — پرآوازه و دلخواه و مطلوب‌تر

درین سال نیز آنهمه جاه و نام — بپستی گرفت از بلندی خرام

ز بس کشتن و بستن و تاختن — بزرگان دین را برانداختن

بریدن سر و بینی و گوش و دست — ببالای بخشش برآمد شکست

شد ار مهر او پاک دل ها تهی — دگرگونه شد روزگار مهی

درین سال ز افغانش بد سرشت — جهان را دگرگونه شد سرنوشت

بدگمان شدن شاهنشاه بولیعهد خود رضا خان

یکی تیره ئی بود زفت و دلیر — بسان پلنگان دمان در کویر

بسرمرز ایران خرامیده بود — کجا یوسفی زای نامیده بود

نشستش بسرمرز ایران بکوه — بجائی که با هند بد همگروه

بدانگه که نادر پس از کارزار — شد از مرز هندوستان رهسپار

ازین تیره جنگی خیره سر — هم آورد فوجی نشانش تبر

جوانی ازین توده دشتبان — بجنگ ولیعهد بد پشتبان

که نامیده بد یوسف تنگ کام — بتاریخ نیکو قدم یافت نام

چنان بد که روزی بنخجیرگاه — گوزنی نشان کرد در شیرگاه

از انجا که بود این نهان بودنی — کجا باگمان بد آوردنی

بدان سو شهنشاه شد رهسپار — که سرباز نادان بد اندر شکار

سوی بیشه چون داد خسرو عنان — بپای اسب او تیر را شد نشان

بزیر آمد از زین جهاندار شاه — بغلطید بر خاک اسب سیاه

سواران زهر سو بدین جستجوی — که تیر از کمان چه کس داد روی

ولیکن بدو ره نبردند پیش — که در بیشه پنهان همی داشت خویش

برامد برین جستجو پنج ماه — باگاهی از او نبردند راه

دل شاه شد با همه بدگمان — که خواهند اورا سرآمد زمان

بلشکر پراکنده شد این خبر — سران و مهان هریکی چاره گر

که ار بدگمان سخت پروا کنند — بداندیش را نیز رسوا کنند

که گر شاه ماند چنین بدگمان بسیار کس برسرآرد زمان

مکافات برگیرد از کین و زور ز بیگانه و خویش و نزدیک و دور

بزرگان لشکر شدند انجمن که این دشمنی از کدام اهرمن

کدام اهرمن کرد این دشمنی که یکسر ببرد از میان ایمنی

دگر هیچ کس نیست ایمن ز خویش چه داند که فردا چه آید به پیش

کز این پس نگردی شادمان چو نادر شود با همه بدگمان

چنان بد که در لشکر شهریار نهانجوی بسیار بد پرده‌کار

که در هر سراپرده پویا بدند ز هر کس زبانگیر و جویا بدند

گروهی از این توده بدخواه نیز بدین راز بودند آگاه نیز

بداندیش و بدکیش و دژمن بدند بشاه و ولیعهد دشمن بدند

دل هر یک از این نهان پرهراس که نادر بود با جهان ناسپاس

ز شب تا شبی انجمن ساخته بآرایش کین بپرداخته

یکی گفت باید که بی بیم و باک از این آزمایش برآییم پاک

چه باید شدن شاه را رهنمای که آن تیر زن را کجا بست پای

چو آگاه گردد برین شهریار که آن یوسفی زاده نابکار

سرگشتبانان فرزند اوست . برون برگشته دشمن از کام دوست

بدین جادویی نیز در چشم شاه ولیعهد گردد چو دیوی سیاه

گمان بد شاه گردد فزون کمر دست او شسته گردد بخون

اگر بخت نادر بود نامجوی برآید بخون پسر کامجوی

وگر بخت با ما بود پایدار پسر از پدر بازگیرد دمار

وگر پرده با کید گیرد مهربان بما تیره سازند روز و شبان

سزاوارتر هست بر ما گریز وگرنه که بر ما کند رستخیز

سران سپه را ببرند سر — بما زندگی را رساند بسر

فرزند خود را کور کرد و خودش کشته شد

چو نامه بیامد ز دربند باز — گمان بدش بر زبان یافت آز

بهر نیک و بد شد همی بدگمان — ندید ایچ کس چهره‌اش شادمان

ز سرکردگان بد یکی تیمنی — بشاه جهان داشتی دشمنی

بدان تیمنی بسته شد این گمان — از ایدر بسر آمد اورا زمان

وزان پس برآمد برین چندگاه — بفرزند خود بدگمان بود شاه

براه گمان هر زمان پیشتر — ز راز درون رنج او بیشتر

بگفتند با او که شاه جهان — بدانگه که در بند کردی مکان

بایران پراکنده شد این خبر — که روز جهاندار آمد بسر

رضاخان بدین آگهی گشت شاد — ز نام جهانبان نکرد ایچ یاد

دروغی چنین فتنه‌گر ساخته — نوشته و در بارش انداخته

بسی برنیامد که آن خودپرست — میان بر به بیدادگری ببست

بفرمود تا برکشیدند میل — بچشم جهان‌بین آن ژنده پیل

رضاخان که بد چشم اورا فروغ — ز شب گشت تاریکتر با دروغ

نهادند بر چشم او میل داغ — بکاخ جهان کشته شد آن چراغ

جهان‌بین اورا چو بردوختند — بتاریکیش زنده بگذاشتند

چو فرزند خود بی‌گنه کرد کور — بهر جای ایران عزا گرد سور

بنفرین ازو هرکسی کرد یاد — که هرگز چنین شهریاری مباد

مبادا چنین بدگمان شهریار — که کشور پس از خویشتن کرد خوار

که خاموش کرد از جهان این چراغ — چو بر چشم فرزند بنهاد داغ

همی هرکه بشنید دشنام داد — بدژخیمی آن شاه را نام داد

یکی گفت نفرین بران شهریار / که با او سیه بخت شد روزگار

دگر گفت تختش شود واژگون / نهاده بچشمش شود داغ خون

دگر گفت بر ذات او خشم باد / بدل رنج فرزند بی چشم باد

یکی گفت او را سیه باد روی / فرامش بود نامش از گفتگوی

دگر گفت نامش همه ننگ باد / بناگاه او دخمه تنگ باد

دگر گفت نام و نشانش مباد / بجز کشتن خودگمانش مباد

دگر گفت اگر شاه را دل نهاد / نهاده نهان اندکی بود داد

جوانی که بود از گنه برکنار / بکردی جهان بین او را فگار

دریغا از آن لؤلؤ لاله روی / که از چشمه خون روان کرد جوی

دگر گفت زان سرو بالا بلند / که توفان ببالای خاکش فکند

چگونه نباشد ز خود شرمسار / که در حبس تاریکش افکند خوار

دگر گفت شه بدطینت بواد / که داد ان نهال جوان را بباد

ز یزدان بران تاجور خشم باد / مکافات فرزند بی چشم باد

بسی برنیامد که بر شهریار / شگفتی یکی راز شد آشکار

که فرزند را بی گنه کرد کور / نهادش ز کین پدر بود دور

جهاندار غمگین ز کردار خویش / پشیمان از آن شرمگین کار خویش

ز مردم که زو پاک برگشته اند / همه کینه اش را بدل هشته اند

همی گفت با خود که این است راست / مرا بیم و پروای لشکر بجاست

بویژه گزین لشکر تیزچنگ / هر آنکس که سالار باشد بجنگ

همه پیش رو چشمشان بر زمین / چو با خود نشینند جویند کین

همه بهر پیکار من با همند / قزلباش یکجا مرا دشمنند

ز روزی که کردم گناهی چنین / نماندم پس از مرگ خود جانشین

بریدم ز خود مهر نزدیک و دور / چو کردم جهان بین فرزند کور

جهانی بیاراستم نغز و خوب | چو دیوانگان پاک بستم بچوب

برومند فرزند را بیگناه | بدست سیه کار کردم تباه

گنه کارتر کیست از من بدهر | خوشا حال آنکو بنوشید زهر

پراکنده شد زان پس این خبر | که خسرو بسوزد ز رنج پسر

بگردان لشکر برآورد زبان | کز ایشان بفرزند شد بدگمان

یکی دفتر آماده کرده است نیز | همه نامها را در آن کرده ریز

که خون را همی خست خواهد بخون | اگر چه کند گاه خود واژگون

همه نام مردان پیکار هست | وز ایشان علی خان افشار هست

دگر هست صالح بک فوج خاص | که هم جنگجو هست هم از خواص

که سالار جنگ کمان آور است | بفرمان بزرگ بزرگان اوست

دگر هست موسی بگ طغوی | سپهدار گردان آهنگ جوی

محمد قلی خان و سالار جنگ | کیوس کمیان بیدار جنگ

درین سال بد نیز ایرانیان | بکینه ببستند با هم میان

چو آگه شدند آن گروه دلیر | که نادر از ایشان برآرد نفیر

نهانی یکی انجمن ساختند | سخن از در کین بپرداختند

جهانبانی نادر چه در خواب دید

بآرامگه بانوی بانوان | شهنشاه را دید یک شب نوان

خروشان و لرزان برآمد ز خواب | فرو ریخت خوی بر جبینش چو آب

بپرسید از او بانوی خوبچهر | که شاها فروزان بتو باد مهر

چه بودت که از خواب جستی چنین | بدو گفت نادر که ای نازنین

چه پرسش کنی کانچه دیدم بخواب | نبد جز خیالی چنانچون سراب

کنون سالیان گشته پنجاه بیش | که در خواب دیدم خداوند خویش

میانم بباریک تیغی ببست | که بود آن خداوند دین را بدست

بدین پادشاهی مرا برگزید — گمانم کنون مرگ بر من سزید

که دیدم دگرباره او را بخواب — برافروخته خشمگین پرعتاب

بمن از سر خشم و کین بنگرید — بمردان جنگی مرا بسپرید

ز خشم نهان چهره او چو خون — بیاران بفرمود ان رهنمون

کاین گرگ خونی همان نادرست — که بر مردمش ساختم سرپرست

که چون پاسبان باشدی مهربان — کنون گرگ گشته است جای شبان

بگیرید او را بدین ذوالفقار — برارید با کین و کیفر دمار

دو دستش ببندید و کیفر دهید — دو پاره بتیغ دو پیکر کنید

هم اندر زمان بر سرم تاختند — میانم گرفتند و انداختند

که از خواب جستم چنین با هراس — بخفتار بود این خدا را سپاس

برامد هم اندر زمان های و هوی — شهنشاه از خیمه برتافت روی

گروهی همه تیغ و خنجر بدست — سپاهی و سرکرده و سرپرست

ز هر سو بخیمه درون تاخته | چپ و راست شمشیر کین آخته
شهنشاه زیشان گروهی بکشت | گروهی هم از بیم کردند پشت
غر و شید نادر تبرزین بدست | سر راه او بند چادر ببست
بپایش بپیچید و شد سرنگون | شد اندر زمان پیکرش غرق خون
چپ و راست از هر سوی تاخته | تنش را ز مرده بخون ساخته
چنین است بیدادرا سرنوشت | بر آتش بود شیوه بدسرشت

فرزندان نادر را اسیر گشته گرفتن نوه او شاهرخ

جهان را بنیکان بود دشمنی | چگونه تو بدکردی و ایمنی
بیاران اگر بدگمانی بجاست | ولیکن مکافات تو ناروا است
چو شد بخت برگشته آن شهریار | ز پرورده گانش برآمد دمار
ده و پنج فرزند او را ز بیم | بکشتند بر گنج دینار و سیم

بجز شاهرخ کز رضا ماند باز   گهی سر بزیر و گهی سرفراز

زمانی شناسان نشسته بتخت   دگر روز بسته بزندان سخت

دژی بود در کارسان کلات   که آکنده بود از زر سوخات

بغارت ببردند خرد و بزرگ   ز ایرانی و ترکمانی و ترک

وزان پس که شد کشته آن شهریار   برادرش با بدرگی نابکار

قلی خان که عادل نمود کرد نام   بشاهی همی خواست بنهد گام

ببیداد و بیدانشی چندگاه   گمان کرد کو در جهان است شاه

همه دودمان جهانبان بکشت   بغز جام گیتی برو کرد پشت

بشوریده بر وی برادرش نیز   همی تا گرفتار شد در ستیز

پیمان خراسانیان با شاهرخ نادری و بتخت نشستن او

بسی بر نیامد که دیهیم و بخت   شد آماده، شاهرخ شاه بخت

خرومند بود آن جوان دلیر   همی خویشتن دور کرد از سریر

بایرانیان گفت کاین تاج و بخت   مرا هم بسان پدر نیست بخت

بدیگر سپارید این تاج و گاه   مرا بس همین روزگار سیاه

خراسانیان پس از او بگروه   بزرگان با فره جاه و شکوه

همه پیر و همه برنا بخواهشگری   نهادند سر با سر نادری

کای شاهرخ نادر شهریار   ازان پادشاهی توئی یادگار

پدر نادری نام زرین کلاه   همین خواهر پاک تهماسب شاه

چو در خون دو پادشاهی هوراست   بجز تو جهان تاجداری نخواست

اگر شاهرخ پادشاهی کند   جوانمردی و نیکخواهی کند

دگر بختیاری و قاجار و زند   بغز جام بر ما چه باشد گزند

بپاسخ چنین گفتشان کای نیکفال   همانا نخواهم که کهن شد بسال

من این روزگاری که چشمم بدید   چگونه کنم پایگاه امید

جهاندار نادر که همتا نداشت — بجز تیره بختی چه بر جا گذاشت
چنان پادشاهی و آن فره جاه — چنان پایه و مایه و دستگاه
که از خور خوارزم تا آب سند — ز ایران و توران و افغان و هند
ز شرق و بغرب کران تا کران — همه زیر فرمان ایرانیان
چنان پادشاهی که تا این زمان — نبودست هیچ آدمی در گمان
چگونه بیچارگی شد دچار — بدانگه که شد کشته آن شهریار
بفرزند بیتای همتای او — که تاریک شد چشم بینای او
از آن کس که او داشت زو دل امید — چگونه که بیدادگرتی رسید
وزان پس پسر عم خونخوار او — نبخشید بر رنج بسیار او
ز کوری که زو ساخته هیچ کار — نمی بود جز نالش اشکبار
گذشتن تبار است و خویش بریخت — برادرش از بیم دشمن گریخت

ولیکن ز بیدادگران نرست — بشد کشته با تیغ آن خودپرست
ز دیگر برادرش هم او گذشت — ز خون من بی نوا درگذشت
از ایراکه او را نبود آن امید — که بر تخت شاهی تواند چمید
که چون برنگیرند او را بکس — بشاهی من باشدش دسترس
همانگه مرا بر نشانند بگاه — که تنها بمن بر نهند نام شاه
شود خود بدین آرزو کامیاب — بجایی که هرگز ندیدی بخواب
ولیکن فریبش نبد سودمند — بفرجام شد بخت او مستمند
بخواری برادرش او را گرفت — بچشمش یکی داغ بر زد شگفت.
بکیفر جهان بین او کرد کور — که او را یکی دیگر بود زور
جهاندار دادار پروردگار. — بکیفر برآورد از وی دمار
جهانی بدینگونه ناسازگار — که باب مرا آنچنان کرد خوار
بدو کی توانم شدن بیگمان — که سازش کند با من ناتوان

کدام از شما از بد روزگار / مرا می تواند دهد زینهار

که بدخواه دیگر بیاید گاه / جهان را بچشم نسازد سیاه

رساند بمن نیز زینهار گزند / ازین تخت شاهی کشاند به بند

جهان پاسخش یاد کردند باز / بسوگند کردند پیمان نیاز

که ای شاهرخ شاه فیروز بخت / بایران مجوب ما تاج و تخت

بجز تو دیگر را برازنده نیست / کزین دودمان جز تو کس زنده نیست

بخواری اگر بگذرانیم روز / به از بی تو بودن خوش و شاد روز

زجان بگذریم وز تو نگذریم / وگر دخمه مرگ را بسپریم

کزان پادشاهی که چون او نبود / نماند او در جهان کس شنود

بمرگش جهانی بود سوگوار / بمانا که تنها توئی یادگار

شاهرخ شاه بر اورنگ پادشاهی

چو از سال هجری پس از یک هزار / صد و شصت و دو سال سه برگذار

بجای نیا شاهرخ برنشست / بداد و دهش بر بیازید دست

سپه را درم داد و دینار داد / بدانشوران گنج بسیار داد

بمشهد سه روز و سه شب جشن و سور / برانگیخت شادی بنزدیک و دور

همه مردم شهر از مرد و زن / چه پیر و چه برنا شدند انجمن

بدربار شاهی فراز آمدند / بزرگان گردنفراز آمدند

ستودند اورا بابیات نغز / که شاهی جوان بود و پاکیزه مغز

بگفتار شیوا سخن ساختند   بچرخ برینش برافراختند

بپاسخ چنین گفت شاه جوان   که ای نامداران روشن‌روان

بدین پادشاهی دلم شاد نیست   که از شورشش دشت آزاد نیست

چه دیدم که سوگند کرد یاد   که پیمان من سر نخواهید داد

سپردم بگفتارتان رای خویش   بدو افسر و ساختم جای خویش

امیدم که دادار پروردگار   ز نیکی ندارد مرا برکنار

چنانم دهد صبر و آرام و تاب   که باشم بدو سوار کامیاب

ببخشم بدانکس که بیچاره است   اگرچه سزاوار بیغاره است

بآیین بر او بست بادافراه   بکوشم که بر وی نگیرم گناه

شما را بباید وفا داشتن   مرا مهر دل با شما داشتن

اگر عهد و پیمان من نشکنید   مرا نیز نامهربان ننگرید

کور کردن محمد سوفی شاهرخ شاه را و فرستادنش بزندان

بمشهد یکی مرد بد جاه‌مند   که پیوند با سوفیان داشت چند

بدو گفته شد شهریار جوان   بجاه تو باشد همی بدگمان

ترا زود باشد که سازد دچار   تو آن کن که او برد خواهد بکار

محمد که بد نام آن گاهمند   گروهی هم آورد و در ساخت بند

مر آنگه که بد شاه در خوابگاه   بجایش کسی را نبد نیز راه

بگردش حصاری نهان ساختند   چو تاریک‌تر شد بر او تاختند

بروفش ببردند ز ایوانسرای   ببند گرانش نهادند پای

بکاخش یکی آتش افروختند   دو دیده بپاره آتش سوختند

نهادند بر چشم او میل داغ / که تاریک شد آن درخشان چراغ
همه گنج او نیز برداشتند / بغل گر زنش نگه داشتند
چراغی که بد روشنی بخش گاه / بکردار تاریک شب شد سیاه
چو بدگوهران گنجش چاپیدند / نشست از بر تخت او روز چند
سلیمان دوم بخود داد نام / همه مردم از کین او تلخ کام

نبرد یوسف علی با محمد و آزاد ساختن شاهرخ و نشاندنش بر تخت

بسی برنیامد که برخاست غو / همه کینه‌خواه از سلیمان نو
یکی بود یوسف علی مرد جنگ / جوانمرد و آزاده و تیزچنگ
بیاری آن پادشاه جوان / ببست از در رادمردی میان
سپاهی بسیجید و پیکارجست / سر شب جنگ با آن تبه‌کار جست
سوم شب بخون غرقه‌اش یافتند / سوی شاهرخ شاه بشتافتند

ز بند گرانش گشودند پای / ببردند و بر گاه دادند جای
چو سالی برآمد دو بیدادخواه / ستمگر و بددین و خواهان جاه
بیوسف علی رشک بردند نیز / نبودند در جنگ مردستیز
یکی میر عالم یکی جعفری / نشستند باهم بافسونگری
چو رهزن براهش کمین ساختند / یکی دام سنگین بینداختند
بیوسف علی بر ببستند راه / چو شبگیر روی جهان شد سیاه
جوانمرد شد زان گذر رهسپار / بدان دام شد سرنگون ورگذار
دو خونی بدو از کمین تاختند / بشمشیر کین کار او ساختند
چو آن جنگجو کشته شد بی‌گناه / گرازان برفتند تا بارگاه

گرفتار شدن شاهرخ پس از مرگ یوسف علی و بار سوم برانداختن او از تخت

دگرباره شاه جوان را ببستند / نهادندان دو براندیش چند

ز آبدالیان احمد خوب‌چهر / که با شاهرخ پروش بود مهر

نشاندش از نونگاهی بلند / دو بدخواه را جای او کرد بند

بدان چشم بسته همی راند داد / خراسان بشاهی او بود شاد

همی بود بر تخت پنجاه سال / جهاندار تا موی او گشت زال

بدینگونه تا موی او شد سفید / بشاهی گذارید پنجاه عید

داستان کریم‌خان زند و آمدن او بارگاه اسفهان و شیراز

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد / ز شاهی که او شهرها شد بداد

گرامی بود آن مهین شهریار / که از وی بود داد دین یادگار

ترا گر خرد هست و پندار هست / چنین است اگر تخت بیدار هست

اگر بخت با تو دل آگاه هست / ترا پایه و مایه و جاه هست

جهانی بدین مایه بدخواه توست / چگونه نه بهرش سرت هست

نه کوری که چشمان تو هست باز / ولیکن نبینی نشیب از فراز

اگر بر سرت رای و اندیشه بود / دانشمندی و بخشش پیشه بود

نبودی ز آیین کس بازجوی / که دین را نهان بار و راست آبروی

اگر مرد بی‌دین بود پاک نیست / ولیکن بهر دین بدن باک نیست

اگر بت‌پرستی به آیین بود / به آیین تراست اگر بیدین بود

خردمند باش و بی‌آزار باش / ز بدخوستن را نگهدار باش

جوانمردی و مردمی پیشه کن / ز روز مکافات اندیشه کن

چنان کن که باشی نکوکار زند / که نیکان نبینند از تو گزند

کنون گویمت داستان جمیل / که هم بود شمشیرزن هم نبیل

بلشکرگه نادری از سران — ز گردان و مردان و رزم آوران

یکی جنگجو بود نامش کریم — خردمند مردی چنانچون حکیم

چنان بد که بر چارکرده هزار — یکی بود سرکرده در کارزار

بسی بر نیامد که آن ژنده پیل — بمنشور نامیده شد با وکیل

یکی دودمان بود نامیده زند — که بود از زمان کهن ارجمند

که لهراسبی بود و لُر زاده بود — خردمند و گردی خداداده بود

ز بوم لرستان سواری دلیر — هنرمند و چو برنا بدانش چو پیر

پدرش از دلیران شهر اراک — بلفظ لُری نام او بد آناک

که در گاه سختی بُدی بی نیاز — جهانجوی و چالاک و گردنفراز

کجا ناک آنکس که دستش تهیست — آناک آنکه گنجور و با فرهیست

چو بالیده فرزند او شد بسال — درشت و بلند و یل و بی همال

بلشکرگه نادر آمد فراز — بکار سپاهیگری گشت ساز

چو دیدند رزمش بآوردگاه — نوشتند نامش بمنشور شاه

بسی بر نیامد که در کارزار — بدو داده شد چارکرده هزار

نوشتند در حکم او خان زند — بجنگ اندرست فرمانده چاربند

که هر بند بدان زمان کهزار — بلشکرگه نادر شهریار

بآئین آن لشکر ژنده پیل — بسرکردگی نام او شد وکیل

چو شد بخت شاه جهان بی پناه — پراکنده با مرگ او شد سپاه

وفادار ماندند با خان زند — گروهی که بودند روبهرمند

همه با سپهدار بی بیم و باک — برفتند تا شارسان اراک

چو بر چشم شاخ نهادند داغ | فروماند شاهین ز پرواز زاغ

بهر جایگه شورشی شد پدید | سپاهان و شیراز و کاخ سفید

بیامد سوی اسفهان خان زند | کزان شارسان دور دارد گزند

یکی بود ابوالفتح خان از مهان | که فرماندهی داشت در اسفهان

در آن شارسان بود فرماگذار | بفرمان نادر از آن روزگار

علی مردخان کز سران بود نیز | که بد با ابوالفتح خان در ستیز

پس این هردو به خواند خان زند | بهم آشتی داد و آموخت پند

نشانید آن هردو را جای خویش | ره راست بنمودشان کم و بیش

بیاموخت کز جنگ و خون ریختن | یکی با دگر اندر آویختن

بجز رنج و ناکامی و سوگ و درد | بجز خون هم ریختن در نبرد

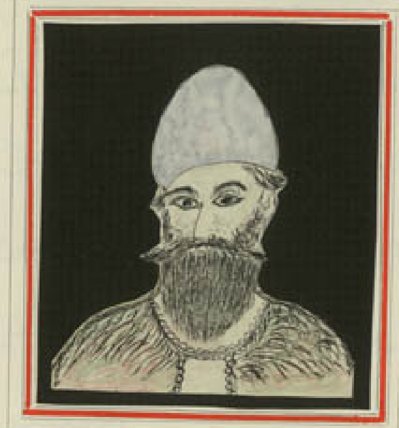
شما را چه بهره که با کارزار | شود مرز و بوم تان برگذار

سزاوارتر آنکه زین بگذرید | برآییم و باشیم با یکدگر

یکی را که دارد ز شاهان نژاد | نشانیم باید باورنگ داد

که از پادشاهان زرین کلاه | سزاوارتر نیست با تاج و گاه

فراهم بسازیم گنج و سپاه | سپاریم کشور بیک پادشاه



خان زند از روی یک تصویر باستانی

یک از ما برآید بفرماندهی | کند لشکری ساز و با فرهی

دیگر یاور شاه و همراز او | نگهدار دربار و دمساز او

سوم کس ز ما بر وزیران وزیر | بفرمان او نیز باشد دبیر
گر از من پذیرید و پیمان کنید | گروگان پیمان خود جان کنید
بسوگند باید برین بگروید | که با یکدگر چون برادر شوید
نباشید در بند ریو و فریب | جهان باید از ناکسان در نهیب
پذیرفته شد گفته خان زند | که گفتار او سر بسر بود پند
یکی را که از صوفیان رست خون | یکی کودکی بود و شد رهنمون
نگارش نشاندند و خواندند شاه | بآیین ایران برین بود راه
بسی بر نیامد که سالار زند | بیامد بالوند و کوه روند
ز تهران و زمران و سمنان وری | ز مازندران تا بایوان کی
ز هرجا و هر کس سپاهی گرفت | بسوگند پیمان گواهی گرفت
چو در بوم اسفهان بازگشت | غمی شد چو آگه بدین راز گشت

که مردان بنامردی و خوی پست | بخون همآیین بسیار زید دست
ابوالفتح را بر سر خوان خویش | بشب با کسان کرد مهمان خویش
بجام میش زهر جانکاه کرد | بهم عهد خود کین بدخواه کرد
وزان پس بهان کودکی را که نام | بشاهی نهادند آن مهرکام
ببرد از سپاهان بدان جایگاه | که فیروز بود و بیارات گاه
کنون کاه فیروز نامیده اند | که با لفظ کومه خرامیده اند
ز ترکان یکی بود نامش بیات | که نادر فرستاده بود از هرات
بشیراز و آباده و بوم شاه | گذشته برو چار سال و سه ماه
بی بگذرانید با فرهی | بسالاری شهر و فرماندهی
چو بشنید کز بختیاری سپاه | شتابد بآهنگ آوردگاه

جنگ جهانجوی زند با علیمرد بختیاری و کشته شدن علیمرد

دلیری نشان داد و شد پیش دست — سپاه علیمرد درهم شکست

سوی کوه بختیاری گریخت — بدید آتشی آبروی‌اش بریخت

فریب و فسون کرد و پیمان شکست — سر بخت او زین کنش گشت پست

کسی را که نیرو بود در فریب — دلیری نیاید بدو در نشیب

فریبیدن از جنگجوی جداست — فریبنده ناپاکدل ناخداست

کرا است نیروی دل بر فریب — ستیزد بشیر نر از بی نهیب

فریب آزماینده با جنگ سرد — نباشد خردمند و آزاد مرد

علیمرد پیمان‌شکن سوی سق — همی تاخت تا بختیاری جرق

در آنجا که نامش بود چاریل — شد آماده جنگ مانند پیل

جهانجوی نصر اسپی خان زند — گران مرد پیمان‌شکن بد نژند

در آنجا شد آماده کارزار — که بستاند از وی بکینه دمار

تو اکنون بدین کوه گوی کمال — ز جمع محل تکه تیرب مال

همان مال باشد بهای سبیل — بجای ب آماتب سالی دلیل

بسال هزار و سد و شست و چار — جهانجوی زند از پس بختیار

برانگیخت لشکر فراز و نشیب — بمردان علی بست راه فریب

از آنرو که او در که کارزار — بجز بر هزیمت نبد رستگار

چو بشنید کاید جهانجوی زند — ز لشکر همه راه‌ها را ببند

گروهی که بودند همکار او — بمردی ندیدند پیکار او

نهانشان پر از بیم از خان زند — همی تاختند از گران تا گزند

ز گردان لک بد یکی ژنده پیل — ز خویشان نزدیک خان وکیل

ببرزوی شیراز در خاک خشت | سر راه بگرفت بر بدسرشت

بمردان بیاویخت گاه گریز | بزد بر تهیگاه او تیغ تیز

زاسبش بیامد بپشت زمین | پیاده شد آن جنگجوی گزین

سرش را ببرید و اسب سمند | همی تاخت تا پیش سالار زند

سر مرد نیرنگی پر فریو | بیفکند بر پای سالار نیو

جهانجوی آزاد با فر و داد | سپاس جهان آفرین کرد یاد

که او را بدین مایه بخشید نام | بپیکار بادشمنان شادکام

زشهر سپاهان همی تا کرند | زسامان اروند تا هیرمند

ز بدخواه شد پاک و پیراسته | وکیل جهانجوی را خواسته

مگر آذرابادگان تا آران | خراسان و گیلان و مازندران

بافغان و قاجار و افشار و ترک | زچوپان جدا گشته شان داشت گرگ

نامه خان زند بشاهرخ نادری و سپردن خراسان بدو

کنون از جوانمردی خان زند | ترا باگوایی کنم بهره‌مند

تو گر پاس پاکان بداری نگاه | نگه داردت پاس نیکی بگاه

جهانجوی زند از در مهر و داد | زنیروی نادر همی کرد یاد

بشاهرخ که با چشم بسته نگاه | بشهر خراسان بدی پادشاه

یکی نامه بنوشت از راه مهر | بشاه جوان شاهرخ خوبچهر

چنین گفت کای نازنین شهریار | از آن شاه کشورگشا یادگار

دریغا زچشم جهان بین تو | وزان رنگ رخسار رنگین تو

جهاندار دادار پروردگار | نخواهد گذشتن از آن نابکار

که چشم چراغ ترا کور کرد | جهان را برنج تو رنجور کرد

نبینند بجز دوزخ آن بد پرست / که بر نرگس چشم تو لاله کشت
مرا گرچه رای جهانداری است / رهانیدن کشور از خواری است
ندانم دگر را سزاوار گاه / که ایران بود آن یک پادشاه
ولیکن از آن شاه کشورگشای / تو رستی که امروز رستی بجای
از یرا بچشم منی ارجمند / خراسان ترا است دور از گزند
نباشد ترا زین پس جای بیم / بمانم بتو گنج و دینار و سیم
همه آنچه کالا بود در کلات / هم آن کو نهفته است اندر هرات
همه آن تو هست از بیش و کم / نخواهم که بر تو رسد هیچ غم
خراسان ترا باد با تاج و گاه / ترا ماند این نامه من گواه
کسی را نباشد بدوم تو دست / نه بر گنج و دیهیم و جای نشست

که جاوید بادا همی نام تو / بنیکی براید سرانجام تو
مبادا که بی نام تو روزگار / بدیوان کند نام نیکان نگار
نه آسان بود رنج تو در نهان / مرا داغ چشم تو باشد بجان
امیدم که دادار یار تو باد / نگهدار پیوند او کار تو باد
ببخشد ترا گر ببخشی بداد / نگهدار جان تو از بد نهاد

پاسخ شاهرخ شاه بپادشاه زند

چو این نامه بر شاهرخ خواندند / سخن از ره مردمی راندند
برو آفرین گفت هر کس شنید / بداد و بنیکی بر او بنگرید
بداد و دهش شهره شد شاه زند / بمهرش دل خلق شد بهره‌مند
زبانها ستاینده نامش شدند / همه نیکوئی ها بکامش شدند

بمنشور با نام او شد رقم
جهانی بکرنش بدو گشت خم

بهر جا که گوینده‌ئی داشت جای
ستودش بدانائی و هوش و رای

چو شد خوانده بر شاهرخ نامه‌اش
بسی آفرین خواند بر خامه‌اش

دبیر نویسنده را بر نشاند
یکی پاسخی همچو گوهر فشاند

چنین گفت کز داور کردگار
پرستنده را دل نباید فگار

که داد آفرین است و معبود ماست
زبانی که او خواسته سود ماست

پرستنده باشیم و بندگی‌شناس
نباشیم هرگز بدو ناسپاس

فرو بسته چشمیم و دل روشنیم
که از دیدن ناکسان ایمنیم

نباشیم ازین کوربودن بخشم
که دشمن نیاریم دیدن بچشم

بدل ارزومندم ای ارجمند
که نامت بشاهی بماند بلند

که با آنکه گنج و سپه داشتی
چنین پاس خوبی نگه داشتی

بمهر چو تو سروری سرفراز
ز هر گونه‌ئی شادیم بی نیاز

ازین مهربانی جان خرمم
که روید بمهرت گیاه از گلم

هزار آفرین بر ضمیر تو باد
برین پاکی خون و شیر تو باد

بخون تو و تخمه پاک تو
بچالاکی روح بی باک تو

نامه خان زند بآزاد خان افغانی و محمد حسن خان قاجار

چو بعد دگر شد جهانجوی زند
بسه گوهران بر فرستاد پند

بآزاد افغان که در اردبیل
سپه داشت با حد بحر جیل

دگر با حسن خان قاجار نیز
که در مرز گرگان بدی در ستیز

ازان پیشتر کو بسازد نبرد
بهر یک ازیشان یکی نامه کرد

بهر یک یکی نامه سودمند نوشت از در رای و اندرز و پند

بآزاد افغانی پرغریو یکی نامه بنوشت چالاک و نیو

ز سالار ایرانیان خان زند خداوند اندرز و فرهنگ و پند

چنین گفت کز با درنگ و خرد ترا کارها بر سگالش رود

نخواهی گشودن در کارزار چو خواهی که باشی تو فرمانگذار

اگر خواهشت آزمایش بود نمودن ز خود این نمایش بود

بمیدان و یال و بازو و تن بمردی و نیرو که دیدی چو من ؟

بآرایش جنگ و هم تاختن بیک حمله دشمن برانداختن

همه این هنرها ز من دیده‌ای نبرد مرا خوب سنجیده‌ای

چو از من پذیری و سازش کنی با درزمن نیز یازش کنی

که پند مرا گر بجان بگروی هم آنجا که هستی کنون بغنوی

هم آنجا که اکنون ترا بست جای بکشور خواهم همی داد رای

ترا بهتر است این ز خونریختن یکی را بدیگر برانگیختن

که سالاری و شاهی و سروری بایران نباشد چنین سرسری

که افغانی و خونی و ترکمان بخواب خوش اندر کند این گمان

که بر سر نهد افسر شاه نو کند زین شگفتی جهان پر ز غو

گمانم که یک آزمون است بس که افغان نگیرند مردم بکس

چو این نامه بنوشت با پیک نام فرستاد نزدیک آن بدلگام

سخان قهر برگرگون نوشت بپیوست با هم بسی حرف زشت

چنین گفت کز داور کردگار توانند شدن بندهٔ رستگار

که پرهیز دارد ز خون ریختن | هم از آتش کین برانگیختن
بزرگی سزاواران بنده نیست | که از کرده خویش شرمنده نیست
تو هستی از آن دودمان یادگار | که بودی تبیره زن و مویه کار*
کنون نیست بر دل این داورست | با ایرانیانت سر مهر نیست
یکی اندرز گویم که ارزد بگنج | اگر ناگوار است بر تو مرنج
پرستار را جان سپاری بس است | که شاهی سزاوار دیگر کس است

خان قاجار زردشتیان پاسخ گفت

چو این نامه در پیش خان خوانده شد | پراکنده فنی سخن رانده شد
دبیر نویسنده‌اش را بخواند | جوابش بهندی وبخشی براند
بدو گفت با آن بد درشت | یکی نامه‌ئی سخت باید نوشت

* مویه کار مطرب [illegible]

سر نامه بنویس من برترم | ز هر یک بزرگان این کشورم
نیم گر که با خوی اهریمنی | هنرمند باشد از رهزنی
تو نیز از همان خوی ای نابراه | زبان چرب‌گو داری و دل سیاه
نژاد از مجوسان آتش پرست | بداندیش و بدخواه و بدخوی و پست
سر جنگ داری بشیران نر | چو دیوانگانی ز خود بی خبر
من آن نامه‌ات را بیاران خویش | بجنگی سران جان سپاران خویش
نمودم که تا رایشان بر چه است | بپاسخ همه برگشادند دست
بآواز گفتند کای کدخدای | تو هستی که هستی بما رهنمای
ز گبرزاده‌ئی کاکریمی تکی | تو ای خان خانان مگر اندکی؟

که پاسخ بجوای ازین رهگذر | بپاسخ بزن دشنه اش بر جگر
چو این نامه اش را جهانجوی زند | نگه کرد با خود سگالید چند
نه سر دید آن نامه اش را نه بن | بیاوه همی دید چندین سخن

دیدن آزاد خان خود را در میان لشکریان قاجار و زند

وزان پس چو آزاد خان با سپاه | بری تاخت جویای آوردگاه
همی خواست یکباره با خان زند | ز قاجار این نبود از گزند
چو آمد بری آذرآبادگان | تهی شد ز گردان آزادگان
محمدحسن خان سپاه و سوار | نهادار میان تا بررودبار
ز رود ارس تا برویان راز | سپاه آمد از کوه شروین فراز
چو آگه شد آزاد خان زین گروه | که باشد میان دو دشمن ستوه

ز یکسو جهانجوی آزاد زند | ز سوی دگر دشمنی آزمند
گمانش برین شد که با ساز رزم | نبیند از آن پس دگر روی بزم
دگر خواهد از رزم گیرد کنار | ز هر سو بود خصم را در حصار
ز یکرویه قاجار و دیگرویه زند | هزیمت هم او را رساند گزند

رای زدن آزاد خان با همراهان و زنهار خواستن از افغان

یکی انجمن کرد با جنگیان | که بودند با هم بسود و زیان
وزان پس که بسیار گفت و شنید | یکی تازه اندیشه آمد پدید
ز مردان افغان یکی چاره جوی | بآزاد خان گفت کای نیکخوی
ترا با یکی زین دو پیکار خواه | نباشد فزونی به آوردگاه
چگونه که با هر دو خواهی ستیز | هم از هر سویت بسته راه گریز

پس ایدر فرستاده با دگیل / بخان قجر یا بخان وکیل

بیک سو پناهنده باید شدن / وزینسان نباید غمگین بدن

بقاجار نتوان شدن بی‌گمان / بپیمان وفا کی کند ترکمان

بدآیین و ناپاکتر این گروهست / کنون خان آن تیره کین پرست

ولیکن جوانمردی از خان زند / نه دور است و نه زو برآید گزند

چو زنهار خواهی ازو ننگ نیست / دلیر است و در بند نیرنگ نیست

پیام آزاد خان بخان زند و امان خواستن ازاو

فرستاده دمان ساعتی فروز / خرامید و بنشست بر گاه روز

بلشکرگه خویشتن خان زند / بگفتار به گرم اندرز و پند

پدید آمد از دور گرد سوار / یکی بیرقی در کفش استوار

بیاران خود گفت سالار زند / که افغانی است اینکه تازد سمند

من این از ستورش توانم شناخت / که تا بو غزنین است و کابل بتاخت

بسی برنیامد رسید آن سوار / پیاده شد از بارگی بنده‌وار

زمین را ببوسید و بردش نماز / مدوگه نامم بود شهنواز

مرا خان افغان فرستاده است / یکی نامه‌ئی بهر خان داده است

بگفت این و از لوله‌ئی نامه‌ئی / برآورد با خاتم و خامه‌ئی

همان جای تومار دندان فیل / یکی بود از عاج با جفت و میل

پس آن نامه از لوله استخوان / برآورد و بنهاد در پیش خان

جهانجوی دانای بارای و داد / گرفت و گشود و بخواننده داد

ازین که سرکردگان سربسر — خبر نیز یابند زین رهگذر

پژوهنده زان پس چنین کرد یاد — که سالار ایران شاد باد

دلیران جویای آوردگاه — ازان شهریارند فریادخواه

ز افغانیان هر که با من بود — بتاتار و قاجار دشمن بود

همه جنگیان یکدل و یکزبان — بجنگند با این گروه شبان

چو بپذیری از ما همه تا توایم — نگهدار آئین و راه نویم

نخواهیم پاداش در کار تو — مگر دستخطی بزنهار تو

که با خامه و خاتم و نام خویش — فرستی امانی بپیغام خویش

چو آید امان نامه ات در زمان — توانیم لشکر کران تا کران

بجنگیم با هر که با تو بد است — اگر دیو سار است اگر بخرد است

کسانی که هستند یاران من — بزرگان لشکر و سواران من

که هستند همراه ما گاه جنگ — بدینقدر ندیدند جای درنگ

چرا برده ایم این بزرگی زیاد — که ما هر دو هستیم از یک نژاد

زنهار دادن خان زند با آزادخان افغانی

چو بشنید پیغام او خان زند — بیاران بهر کس که بد زورمند

که پیمان و پندار و پیوند داشت — گرایش بخان برومند داشت

نگه کرد و از یک بیک خواست رای — نهادند پس پاسخش را بجای

که سالار ایران وکیل جهان — تو هستی بهر آشکار و نهان

تو آنرا که گوئی همه پیرویم — چو تو بانگ شادی برآری غویم

بآرامش و رامش و آشتی — بهر جشن و سوری که تو داشتی

تورا با خوشی های گیتی خوشیم   وگر جنگ پیش آیدت آتشیم

ز گفتارشان شاد دل خان زند   بیاران همی گفتگو کرد چند

وزان پس نویسنده را بار داد   بازادخان نیز زنهار داد

بفرمود تا نامه‌ی شاهوار   نوشتند با خاتم زرنگار

سرنامه بر نام خود کرد یاد   یکی عهد بنوشت با رای و داد

فرستاده را خواند و گفتش ز بن   بازادخان بازگوی این سخن

که لشکرگه ما سراسر تو راست   بهینه تو بزدوده‌ی کم و کاست

فزودی بمردان و یاران خویش   روا ساختی نیز فرمان خویش

بدی بیهده جنگ بر کنار   بکردار دشمن شدی آشکار

هویدا بتو شد سرانجام نیز   که با ما نبودت سر رستخیز

پذیره شدش خان بیک میل راه   پیاده شد آزادخان با سپاه

ببوسید دست جهانجوی زند   بدان آشتی شاد و پیروزمند

تاختن محمدحسن خان قاجار باصفهان

وزان پس ز یاران رسید این خبر   که سالار قاجار ازان بوم و بر

که آزادخان خویشتن را ز بند   رهانید و پیوست با خان زند

دژم شد بدین آگهی چون شنید   چو فرجام پیکار خود بنگرید

سوار و پیاده فراوان سپاه   فرستاد تا پیش کوه سیاه

هم از آذرآبادگان بیدرنگ   فرستاد سرباز و ابزار جنگ

بپیوند بود آن زمان خان زند   سوار و پیاده رهی داشت چند

ز دهبید تا بیده و داریا … هم از کازرون تا بهف آسیا

سپاهی ز کردان دشمن زبار … هم از دشتی و تنگی و کوهسار

رده کرد و ساز دیده و آماده کرد … بن لشکرش را به آباده کرد

علی خان که بود از بزرگان زند … بچشم جهانجوی زند ارجمند

ورا شیخ گفتند پیر و جوان … سپرد او با او سپاهی گران

ز بردو و کردان دشمن زبار … شمارش فزون از ده و دو هزار

فرستاد با او جهانجوی زند … سواره پیاده ده و هفت بند

ز خشت و کمارج هم از سپاه … ز شیراز و آباده و بوم شاه

بکوشش رزم اوران بیش و کم … رسیدند هر دو سپه پیش هم

سپهدار قاجار تیزه بجنگ … ز لشکر برانگیخت غوغای جنگ

سوار و پیاده در آن کارزار … ز قاجار و تاتار بد چل هزار

وزیر ایشان بود کمتر ز بیست … در آن رزمگه هر دو را بود زیست

جنگ خان قاجار و شیخ زند در کلون

چو شمشیر خونریز چرخ از نیام … زمین شد بخون گرد گلشن رفام

ز دو بر دو لشکر صف آراسته … چپ و راست هر یک بجا خاسته

ز یکسو میان سپه شیخ زند … دگر خان قاجار پیش سمند

برآمد غریو و گیر و بزن … ز گردان و مردان شمشیرزن

ز گرد زمین آسمان شد سیاه … ز بس کشته بر خاک بد بسته راه

همی سر ز تن شد همی تن ز سر … همی جوی خون کرد هر سو گذر

ز بس کشته بر خاک نامد پدید … کسی خاک آنجا بی‌خون ندید

سواران و گردان دشمن زیار / چه از بیم برزه و هم از توم لار

دل از زندگی برگرفتند پاک / ز کشته شدنشان نبد هیچ باک

میان سپه شیخ زندی چو شیر / دگر سو دمان اژدهای دلیر

سپهدار قاجار در پیش صف / بیامد دمان بر لب آورده کف

ز بیم دلیران دلش بود پست / بروتش ز بر دست چون شیر مست

خروشید کای مهتر قوم زند / که از تیغ من زود یابی گزند

اگر چه دریغ آیدم با تو جنگ / که پیکار با رهزنان است ننگ

میان مهان نام من بد شود / سبک پیش مردان بخرد شود

ولیکن منم مهتر بوم و برز / بباید زمین بر کنم تیغ برز

بخندید در پاسخش شیخ زند / بنزی بدو گفت کای ارجمند

زبون را هنر باشد اندر زبان / جهانجوی تو سالارا مهران

گرا تیغ نیرو بود در نیام / نبرد آزماید نه گفتار خام

بگفت این و زد پاشنه بر سمند / غریو دو لشکر برآمد بلند

سواران لک با بیابو چو مست / بجز بخش برگشته زد دست

بمرز کلون بد صف کارزار / ز قاجار شد کشته هفده هزار

هم از لشکر زند و تیم براز / فرو ریخت بر خاک بس جل باز

ز پایان شب تا بپایان روز / زمین شد چنانچون زبان پیغروز

چو شب شد دو لشکر گسسته باز / سپیده دمان بازگشته ساز

همی رزم جستند تا شب رسید / سوم روز لشکر بمیدان چمید

ز یکرویه قاجار و دیگرویه زند / زمین شد ز خون همچو رود روند

چهارم که ان هر دو برخاستند / چپ و راست هر سو بیاراستند

باسبان سپردند گردان عنان ... بتیغ و تبرزین و گرز و سنان

بدینگونه تا روز شد نیمروز ... بلشگر اراگه داد روز

دگر روز هم رزم شد زین نشان ... زمین شد بکردار آتش فشان

چهل روز زینگونه بد کارزار ... زکشته نبد هیچ پیدا گذار

ندانست کس پیش رفت از شکست ... همه جا سر و پیکر و پا و دست

بهر گوشه ئی خسته ئی در عذاب ... همی ناله کرده همی خواست آب

زبس خسته و زخمی و نیمه جان ... همه سر بآشوب و شور و فغان

نبود ایچ پیدا بنزدیک و دور ... بجز لاشه اسب و مرد و ستور

جهانجوی قاجار خوار و نزار ... بلشکر بگریخت از کارزار

سپاهش همه روی برگاشتند ... سلاح و بنه پاک بگذاشتند



کشته شدن خان قاجار در گلباد

پس پشتشان لشکر خان زند ... همی تاختند از نشیب و بلند

جهانجوی قاجار زان پس دمان ... سپاهی بیاراست از ترکمان

زگرگان بیکسو سی و چار میل ... یکی روستا نام او بود گیل

یکی بوسه آن بوم آباد دشت ... که از باستان نام گلباد داشت

بگلباد رزمی دگر شد پدید ... که سالار قاجار شد ناامید

زگلباد تا استراباد نیز ... گرازان همی تاخت زان رستخیز

پلی بود بر رود سر استوار ... شکسته زیک نیمه بر رودبار

وزان پل که اسبش همی تاخت تیز ... بسنگی سمش بند گردید نیز

بروی اندر افتاد اسب و سوار ... پس پشت او خان دشمن زبار

رسید و یکی تیغ زد از برش ... کزان پل نگون شد سر و پیکرش

داستان ستمهای عمر پاشا والی بغداد که از مردم ایران باج می‌گرفت

چو این داستان نیز آمد به بن	ز جنگ دگر پرورانم سخن
به بغداد و فالاد و آن بوم و بر	یکی والیی بود نامش عمر
ز خون بد و خوی مردم گداز	به بیداد بر شیعیان دست آز
ستمکاره و خونخوار و دژکام و تیز	فرومایه و پست و بدنام نیز
گنه کرده بد در نهان مادرش	نهاده بروی دو بالین سرش
ز هر کس که شیعی بدی با لجاج	گرفتی ده و نیش مجیدی خراج
به هر کس حسین و حسن داشت نام	بتهمت نهادی بره نام وام
گرفتی از و لیره زر صد درم	بدم وزن مثقال بد بیش و کم
که هر درهمی را تو اندر شمار	بخوانی به نام گرم بست و چار
بشیخ فلاحیه و قوم کعب	گرفت از در کین و بیداد صعب
که شیعی بدند آن دلیران مرد	وز ایشان بسی کشته شد در نبرد
سلیمان که شیخ بنی کعب بود	بزرگی ترکان بدو صعب بود
همه تیره او ز اروند رود	بفلاحیه برکشیدند زود
که با فارسی شادمان نام اوست	بدان بوم هم اکنون هم آرام اوست

آگاه شدن خان زند از بیداد عمر پاشا

چو آگاه شد خان بی باک زند	که ایرانیان را رسید این گزند
غمی گشت و گفت این نگر زشت ننگ	که بر مردم ما گیرند تنگ
که هر کس که با خاندان نبی است	دلش بسته با مهر آل علی است

ازو این سگان برستانند باج | گذارند بر بوم ساسان خراج
چو ایرانی آنجا بود بی پناه | بر آیین او بسته دارند راه
بسلطان ترکان و یاران او | بر عسکران و سواران او
همین بر پسندند کز اراک | همه شهرها برگرفتند پاک
که اکنون هم از ما ستانند باج

عمراکه والی کند خوندگار را نامهٔ وکیل بسلطان

دبیر نویسنده را برنشاند | سخن چندگونه بچندی براند
بدو گفت با نام آن مرز و بوم | یکی نامه کن سوی سلطان روم
ز من کز دلیران ایران سرم | وکیلم نماینده ام برترم
بسلطان ترکان خداوند روم | که دارد کران تا کران مرز و بوم

دلم خست از آن بابعالی همی | که فرمانروایان آن سرزمی
بایرانیان دشمن خونی اند | بجوی سگ و خون ما روفنید
عمراکه والی کند خوندگار | شود تنگ بر شیعیان روزگار
بایران زن و مرد و پیر و جوان | توانا و بینا دل و ناتوان
بکین عمر پاک برخاستند | بریده سرش را ز تن خواستند
چو سلطان بباید ازین کار کرد | میان دو کشور نباشد نبرد
سر آنجا نبرد اورا ز تن | بگیرد کشند از میان سوی تن
بر و بوم ما گر کند نیز شاد | ز ترکان بخوبی شود نیز یاد
وگر زو نشد این هنر ساخته | بشمشیر تن گردد انداخته
ز تن ساخته باشد این کار تنگ | کنم بر سر نیزه آن مرده ریگ
سپاهی فرستم بدان بوستان | که آن کارستان را کند گورستان

تاختن ایرانیان زند به بصره و گریختن سلیمان پاشا

چو بنوشت این نامه سالار راد — ببست و به پیک سپارنده داد

هم اندر زمان لشکر آراست زود — هم از تیر کعب فحش فزود

ز دشتی و تنگی و تیم براز — سوار و پیاده همی کرد ساز

شمارش فزون از چل و نه هزار — دلیران شایسته کارزار

ز بهشر و در شهر و دشتی گرفت — سی و پنج فرزند کشتی گرفت

برادرش صادق که خونریز بود — برنده‌تر از خنجر تیز بود

گزین کرد او را بفرمان دهی — سپاهش بشط روان شد رهی

بکوروفین بر بیاراست کار — بجائی که تو قرنه بردی بکار

ز دریا و خشکی سوی بصره تاخت — ز لشکر حصاری بران بصره ساخت

به یک سوی بصره یکی باره بود — سد و ده بده توپ و خمپاره بود

یکی نیز از آنها نیامد بکار — نبودند پیکار را خواستار

سلیمان که در بصره بد سرپرست — پیامی فرستاد چالاک دست

پیام سلیمان پاشا و پاسخ صادق خان زند

پیامی بنزدیک سالار جنگ — فرستاد و پرسید رای درنگ

سپهدار ایران بتندی و خشم — بدو داد پاسخ که بگشای چشم

که بغداد و قالاد و این بوم و زاد — ز ایرانیانند یکجا بیاد

عمر والی شهر بغداد تان — بخامی دهد پاک بر باد تان

بر انگیخته جنگ را کین اوست — که بیداد بر شیعیان دین اوست

که هر کس کز ایران بود رهسپار — از او باج خواهد همی برگذار

نبوده است تا این زمان شاه روم / بدین پایه گستاخ در مرز و بوم

که هر کس که آید بدان بوم و بر / ازو باج بیداد گیرد عشر

ندانم ز شیران با زور و یال / چگونه چنین باج خواهد شغال

نامه سلیمان پاشا به سلطان

سلیمان که بشنید پیغام او / بترسید از آن جنگ و فرجام او

ز بصره بیامد دمان سوی کرخ / بوالی بسی سرزنش کرد و برخ

بسلطان یکی نامه بنوشت نیز / ز رفتار والی در رسم ستیز

وز آن خودسری کز عمر سر گرفت / که آتش بدان بوم و بر در گرفت

ز بصره سخن گفت و ایران سپاه / ز مردم که هستند خواهان شاه

ز لشکر که گویی یا روند رود / ز ترکان یکی را نبوده است بود

ازینگونه با باب عالی نوشت / ز نابخردی های والی نوشت

بدربار بنوشت و آگاه کرد / سخن را بدین گفته کوتاه کرد

که والی اگر باز ماند بجای / نه دیوان بماند نه ایوان سرای

سپهدار ایران چو شیر ژیان / بپیکار ما بسته دارد میان

نگردد ازین بوم و بر رهسپار / مگر تازیان تا در اسکدار

آگاه شدن خونکار روم از نامه وکیل و نامه سلیمان

چو سلطان ترک از جهاندار زند / بخواند آنچنان نامهٔ دردمند

بپاسخ نکرد ایچ گونه شتاب / که باید چگونه شود چاره یاب

بسی بر نیامد که آمد خبر / که لشکر سوی بصره شد رهسپر

سر مرز روم است ایران سپاه / همه مردم شهر زنهار خواه

چو چندی برآمد برین آگهی   ز فرمانده بصره آمد رهی
از آن والی و مایه آز او   دژم شد ز کردار ناساز او
چو فرجام بین بود سلطان روم   بخود گفت کاسایش مرز و بوم
سزاوارتر زانکه یک بدسرشت   نبیند مکافات کردار زشت
نباید بر و بوم دادن بباد   که زنده بود والی بدنهاد

بفرمان سلطان عمر پاشا را کشتند

بفرمانده موصل و شام و صور   بفرمانگذاران نزدیک و دور
بهر یک یکی نامه چابک نوشت   ز کردار آن والی بدسرشت
بایشان فرستاد فرمان سخت   که دوری گزینند ازان تیره بخت
مگر آنکه کارش بسازند گاه   که او جست بدخواه را داد راه
بریده سرش را بایران سپاه   فرستند و خواهند عذر گناه

چو فرمان سلطان بایشان رسید   بیک بهره کردند گفت و شنید
بهر یک ازیشان شد این آشکار   که سلطان برنج است ازان نابکار
بگوید یکی انجمن ساختند   بفرمان سلطان بپرداختند
چو شد روز هفتم به بیگاه روز   گران برگرفت آسمان از فروز
نشستند و گشتند راز درون   ز چیزی که خونکار بد رهنمون
که این را چه راه است و تدبیر چیست   چگونه بکشتنش توانیم زیست
بترکان گران آمد این رستخیز   ز فرمان سلطان نبد چاره نیز
چو بسیار شد راز گفت و شنفت   یکی زانیان گفت باید نهفت
شبانگه بمستی فسونی کنیم   برامشگری جشن و سوری کنیم
چو از بیهشی بیشتر یافت بهر   بجامش بیفشانیم زهر
چو هوشش از سرش رفت و بیهوده گشت   ز آز درون پاک آسوده گشت

سرش را جدا کرد باید ز تن — وزان پس بنزدیک آن انجمن

پیامی فرستیم کز اسکدار — چنین بود فرمان آن شهریار

هم اکنون بفرمان خونخوار خویش — که فرمان او هست فرمان کیش

بریده سرش را بایرانیان — فرستیم و خواهیم عذر زیان

... بریده سرش پیش سالار زند و فرستاد

بدین برنهادند و برخاستند — بروز دگر مجلس آراستند

بشبگیر بزمی بپا ساختند — بشادی و رامش بپرداختند

عمر را بگرمی فشردند دست — فراتر نهادند جای نشست

همی سرخوش و شاد و سرشار و مست — گهی باده بر لب گهی می بدست

پس از باده خوردن بپا خاستند — همی رقص و جنبش بیاراستند

پس از ساعتی وای شوربخت — ز کاخش برون برنهادند رخت

سرش را چنان چون سر گوسفند — نهادند در چنته با جفت و بند

بنزدیک سالار ایران سپاه — ببردند خواهان پوزش ز شاه

سزاوار بیکار همدردی است — فریبیدن از ناجوانمردی است

ازین جانور کآدمی نام اوست — چه دانی که دشمن کدست و که دوست

بپرهیز و با هیچ کس دل مبند — بیندیش از بد نگه دار پند

اگر بر فرازی اگر در نشیب — مترس از نبرد و بترس از فریب

چو آگاه شد زین کشش هان زند — برادرش را داشت بس ارجمند

به بصره سپاهش همی داشت نیز — چو این آشتی برگرفت از ستیز

نماینده مردم بوم و بر — چو شد سال نو روزش آمد بسر

سپری شدن روزگار گیل و اندرز او بهنگام مرگ

چو یک شست سه بانود از هزار / ده سال دگر نیز شد برگذار

بسال سه بیمار شد خان زند / نشد داروی درد او سودمند

بسستی گرائید و فرسوده شد / چو درمان او پاک بیهوده شد

پزشک پژوهنده شد ناامید / جهاندار را گاه رفتن رسید

چو سالش برآمد بهفتاد و پنج / بیاسود جانش ز هرگونه رنج

بدانست روزش رسیده بسر / ببایدش شدن زین جهان رهسپر

بخویشان و یاران و خانزادگان / چه زندی چه مانی چه آزادگان

برادرش و فرزند و نزدیک و دور / چه همکار جنگی چه همراه سور

یکایک نشانید نزدیک خویش / نشان داد اندیشهٔ نیک خویش

خرد داد و دل داد و اندرز داد / سخنهای پرمایه وارز داد

بایشان سخن گفت کز روزگار / نخواهید پاکانتان شرمسار

ببخشید بر مردم زیردست / ز کردار بد دور دارید دست

بگاه بزرگی نباشید سخت / که یزدان نبخشد بدان شوربخت

که با مردم ساده تندی کند / چو خوبی ببایست کندی کند

ببخشید هر کس که زنهار خواست / وگر بدکنش بود و دیدار خواست

جوانمرد باشید و باشید پاک / نباشید با نیک و بد خشمناک

و دیگر که پیش شما بار خواست / وگر جنگجو بود و زنهار خواست

نگردید با او بگرد فریب / دلیری بود مرد را فر و زیب

جوانمرد مردم ندارند باک / که با خون زمین را بشویند پاک

ولیکن نخواهیم هرگز فریب — اگرچه که دشمن بود پرنهیب

فرومایه مردم فروتن شوند — بدانگه که مکار و دژمن شوند

زبان چرب‌گو دارد و دل سیاه — که بر راز و اندیشه‌اش نیست راه

خردمند هرگز نداند هژیر — کسی کو به هنگام باشد دلیر

چو سختی کند با شما روزگار — مبادا که باشید ناپایدار

شما نیز باید که باشید سخت — که در جنگ دشمن نهفته است بخت

چو با یکدگر پاک و یکدل شوید — توانا به هر گونه مشکل شوید

وگر دور و آشفته و کینه‌جوی — یکی از دگر ریخته آبروی

نخواهید دیدن گل روی بخت — بخشکد ز بن این همایون درخت

بریده شود مهربانی ز مهر — با ایران چو تاریک گردد سپهر

اگر مرد را چهره سازد فریب — فریبش بود درخور فر و زیب

ولیکن نخوانند مردم بزرگ — کسی را که نیرنگ سازد سترگ

همی زین نشان گفت با انجمن — تو گفتی که نشنید کس این سخن

که چون خفتگان‌شان نبد هیچ هوش — نه بیننده چشم و نه شنونده گوش

ابو الفتح خان بجای پدر نشست

چو بدرود گفت این جهان خان زند — بهستی گرائید گاه بلند

هویدا بود پیش فرزانه مرد — که در سایه تندرستی است درد

اگر کامیابی همی در غمی — که آن کامیابی بپاید همی

که چون می بریزد بجام تو دهر — بپالاید آن جام می را بزهر

جهان آفرین آشکار و نهان — چنین آفریده است راز جهان

که چون خوش بتو بگذرد یکدم است — مکافات آن دم بسالی غم است

چرا این همه داد و بیداد و زور — یکی را بباید سر از تن بدور

دگر را نهادن بدو دیده داغ / بزنجیر کردن ز دیگر سراغ

مگر در گمان بگذرانی زمان / بارامش و رامش و شادمان

اگر بگذرانی زمان را برنج / وگر شاد و آباد و محصور گنج

نه بفزایدت روز و نه کم شود / سزد مرگ تو مایه غم شود

نه با شادی و رامی و جشن و سور / پراکنده گردد بنزدیک و دور

بدانگه که رفت از جهان خان زند / جهانی شد از مرگ او نژند

خروشی برآمد ز مردم بزار / عزادار از مرگ آن شهریار

ز هر خانه‌ئی بانگ شیون بلند / زن و مرد و پیر و جوان دردمند

چو یک هفته با شور و ماتم گذشت / گه شادمانی شد و غم گذشت

لک و مافی و زند و دشمن گزار / بشیراز پرسش که بد نامدار

صادق خان و زکی خان و دشمنی ایشان با یکدیگر

فرزند والای او بارگاه / سپردند و نامش نهادند شاه

بروز دگر ارگ و تالار و بار / سرائی که بد جای آن شهریار

بزیب و بزیور بیاراستند / بآئین شادی بپا خاستند

ابو الفتح جای پدر برنشست / بباد جوانی سرش بود مست

زکی خان که با خان والا وکیل / یکی نابرادر بدش بس بخیل

زمادر یکی با جهاندار زند / یکی زشت کردار ناارجمند

نگاه برادر همی داشت چشم / بشاه جوان نیز با کین و خشم

چو در بصره بودن دگر عم شاه / بفرماندهی با دو بهر سپاه

چو از مرگ سالار والای زند / شدان سرور نامور دردمند

ندانست کورا چه آید بکار / اگر او ز بصره شود رهسپار

زیاران کسی را سزد داشتن / که بصره تواند نگه داشتن

دگر برتری جست اندر درنگ / که شد پر ازین شارسان را ز جنگ

دلش را ز خویشان نبد ایمنی / که با او بخواهد شدن دشمنی

بویژه زکی خان گران دودمان / بدلپاکی او بدی بدگمان

بجانوی و فرزند و یاران او / بخویشان و فرماگذاران او

اگر دست یابد بخواهد گذشت / نباید بشیراز اگر بازگشت

چو با خویشتن زین نشان گفت راز / ببصره ندید ار رسیدن نیاز

رها کرد آن ساده دل رایگان / چنان بندری را بهمسایگان

ولیکن بشیراز ننهاد پای / دل او نبود از زکی خان بجای

بفرزند گفت ای جوان دلیر / بشیراز باید شدن ناگزیر

ولیکن گروهی بما دشمن اند / بیاران و خویشان ما ریمن اند

مرا از ابوالفتح خان باک نیست / ولی با زکی خان دلم پاک نیست

سپارنده آمد ز شیراز چند / همه از زکی خان بجان دردمند

ز رفتار او با ابوالفتح خان / نگویند چیزی مگر بر زبان

زکی خان که دارد ز دیگر نژاد / بدین پادشاهی دلش نیست شاد

محمد علی خان که داماد اوست / نگهدار او هست و در یاد اوست

اگرچه که او نیز رست از کحیل / ولیکن بود خرد و خوار و علیل

بدین آگهی های ناسازگار / بجز بخت وارون نبینم بکار

اگر من نبینه شم از نام و ننگ / نبینم سزاوار رفتن درنگ

امان از که یابم ز آسیب او / ز نیرنگ تفریق و تهجیب او *

چو فرزند او جعفر ارجمند / پدر را دودل دید و با چون و چند

بدو گفت گر زانکه فرمان دهی / من این مشکلت را دهم کوتهی

بنزد پسر عم خود بارخواه / شوم عهد بستانم از پادشاه

پیام صادق خان زند با ابوالفتح خان

پدر گفتش این رای باشد بجای | یکی نامه با تو کنم رهنمای
که با من به نیکی براند گمان | بداند که هستم بدو شادمان
نویسنده را زان سپس برنشاند | پسندیده گفتار با او براند
بدو گفت بنویس کز کردگار | بشادیت خواهم همی رستگار
چو آغاز نیکست و فرجام نیک | بدیوان بماند بما نام نیک
بمرگ برادر بدم سوگوار | شدم شاد چون تو شدی شهریار
چو دیدم که ایران بتو روشن است | بزیبائی و دلکشی گلشن است
تنم ناتوان بود جان یافتم | جهان را ز شادی جوان یافتم
کنون آرزومندم از شهریار | نگیرد بمن گر نیم رهسپار
مرا سرفرازی ببخشد بداد | کند از برادر پدر نیز یاد
که دیری بود چشم دارم براه | مگر بار یابم بفرمان شاه

دگر روز فرزند او با پیام | بچابک نشست از بر باره گام
بشیراز آمد دمان بارخواه | ز شاه جوان نیز دیدارخواه
زکی خان که چیره بدربار بود | ز شاه جوان نیز بیزار بود
هم از نامداران با فرّ و جاه | کسی را ندادی بدربار راه
بجعفر هم او راه دربار نیز | ببست و نهان داشت دیدار نیز
بشاه جوان ارک بد جای بند | بکوشید جعفر نبد سودمند

رهسپار شدن صادق خان بکرمان

دگر روز زانجا نهانی بتافت | به بیرون شیراز تازان شتافت
بپیش پدر آمد و باز گفت | همه گفتنی های شیراز گفت
چنین با پدر گفت کای سرورا | خداوندگارا بزرگا سرا
بشیراز گنده مگر جنگجوی | وگرنه شوی خام نیرنگجوی

تورا و مرا با همه دودمان
بزندان کشند یا برآرد زمان

بمانا اگر خواستی زین سپس
نه خود زنده مانی نه فرزند و کس

که ما را فدای زکی خان کنی
خودت را گرفتار زندان کنی

بشیراز شو ورنه هرگز مباد
بدین شهر رفتن ترا هیچ یاد

سخن پیش آن نامور سخره بود
ز گفتار بیهوده پرورده بود

نگه کرد آن جنگجو گرد تیز
نگردد به بیدادگر چیره نیز

که نه لشکری خواسته نه سوار
نه گنج و نه سازی که آید بکار

چو بگزید او گوشه‌ئی چندگاه
بر از جنگ ناساز و بی دستگاه

دل از شهر شیراز برکنده کرد
سپاهی که بودش پراکنده کرد

ز خویشان برانگیخت سیصد سوار
بکرمان شد از کوهسر بسیار

بیامد بکرمان برستای بم
بیاسود با همرهان بیش و کم

بند کردن زکی خان ابو الفتح خان را و شوریدن مراد خان بر او

بفرمانگه از سپاهان مراد
یکی نامه‌ئی در زمان کرد یاد

بکین زکی خان بداد خواه
برانگیختش با گروهی سپاه

وز افسر زکی خان نیاسود هیچ
ز آزادگان کرد لختی بسیج

گروهی بهم آورد و آشوب کرد
همه کشت ایران لگدکوب کرد

به بیداد و کشتن بیازید دست
ابو الفتح خان را بزندان ببست

گروهی ز یاران او را بکشت
بهر جا و هر کس نشان داد پشت

مراد جوان بد پسر خواهرش
که در اسفهان بود با مادرش

ز گاهی که بد زنده آن شهریار
در آن شارسان بود فرمانگذار

چو آگاه شد کان بلاجوی پست
ابو الفتح خان را بزندان ببست

بشوریده و بدگفت و فریاد کرد — بدشنام از آن بگنش یاد کرد

سپاهی بسیجید در شهرباد — حصاری بگرد سپاهان نهاد

تاختن زکی خان بسوی اسفهان و کشته شدن او در یزدخواست

زکی خان که بشنید با خشم و آز — سوی اسفهان تاخت با خیل و ساز

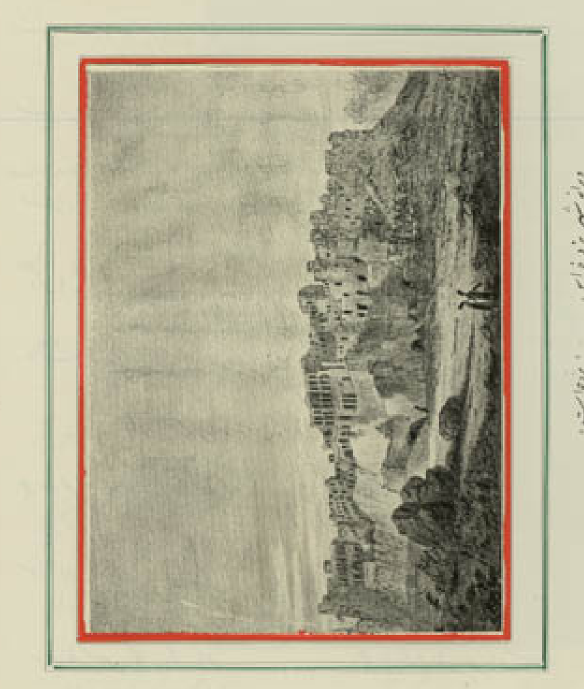
بجائی که تو خوانیش یزدخواست — یکی باج سنگین ز مردم بخواست

گروهی ز مردان پیمان پژوه — هم از بیگناهان فراوان گروه

گرفت و بیفکند از تیغ کوه — ز بیداد او پیر و برنا ستوه

ز مردان باقی و گردان زند — چو کا مرد و کا ناصر و کارمند

گروهی لک از تیره مافیان — بکینش ببسته با هم میان



دروازهٔ شهر یزدخواست — یزدخواست

چو تاریک شد بر سرش تاخته | سر و پیکرش پر ز خون ساخته
شبگیر در هومه یزدخواس | بکشتند آن خونی ناسپاس
بشیراز رفته با پور زند | ابوالفتح خان با سواران چند
بسرار بنشاندنش بگاه | نهادند نامش ابوالفتح شاه
دگر باره جای پدر نشست | چو از خشم و کین زکی خان برست

آگاه شدن صادق خان و آمدن بشیراز

چو در بم جهانجوی بیدار زند | شد آگاه بنهاد زین بر سمند
سواران دگر دلکشان بیدرنگ | باسبان خود برکشیدند تنگ
سوی فارس بیگاه و گه تاخته | چو با کام دل سر برافراختند
وزان پس برآمد برین چندگاه | ابوالفتح خان جوان پادشاه
بمستی و شادی همی داشت سور | ز شاهی و فرمان و دربار دور

جوانی نجیب و بی‌آزار بود | ولیکن بمستی گرفتار بود

باردیگر گرفتار شدن ابوالفتح خان و کور کردن او

بزرگی ندانست و نشنید پند | دگر باره بر وی نهادند بند
چو فرمانروا هستی ای رادمرد | جوانی مکن گرد مستی مگرد
ز جام می و کار دیگر بترس | جهانداریت را همین است درس
اگر زنده‌ئی نام مستی مبر | که مستی دگر هست و هستی دگر
بچشم جوان برنهادند داغ | که خاموش شد آن درخشان چراغ
مورخ که این آگهی برنهاد | سرانجام او را چنین کرد یاد
که تاریک شد روزگار وکیل | چو برچشم او برکشیدند میل
شگفتی بود کار این روزگرد | که گیرد بران کو گناهی نکرد

برآمدن صادق خان بگاه و کام شدن مرادخان

چو بیداد بر روی بدگونه رفت | دگرگونه شد شهر تا روز هفت
برآمد بشیراز آشوب و شور | بیاری آن بخت گشته کور
چو صادق که بد عم آن پادشاه | ببیدادگری برآمد بگاه
گروهی ز یاران او را بکشت | یکی با دگر نابکار و درشت
بشهر سپاهان رسید آگهی | که برباد شد روزگار رهی
ز بدخواهی عم و فرزند او | ز خویشان بدخواه و پیوند او
ابوالفتح خان پادشاه جوان | ببند غم اکنون بود ناتوان
بچشم جهان بین آن تازه باغ | ببیداد عمش نهادند داغ
وز آن پس که او دید آزار چند | بکوری برو برنهادند بند

نبردهای پیاپی مرادخان و صادق خان و فرزندان او

بدین آگهی شد مراد دلیر | بشورش برانگیخت هر سو نفیر
دو نیرو سپاهان شد از دو روی | برآمد ز گردان غو و های و هوی
ز یکسوی صادق ز یکسو مراد | رسیدند با یکدگر در سُغاد
وز آن پس بباده و یزدخواست | دو لشکر یکی خون دیگر بخواست
سپاهی که از فارس آمد بجنگ | بجعفر سپرده بدش نام و ننگ
و دیگر حسن خان و دیگر تقی | سه فرزند آن مرد نامتقی
همی رزم جستند تا شصت روز | بشصت و یکم چون برآمد فروز
بنزدیک شهر سپاهان مراد | ز پیکار بگریخت بر سان باد
ز یاران دگر باره خیل و سپاه | بسیجید و بشتافت در رزمگاه

با یاران
ازدی تا ایمان

بکاشان و تهران و ری شهر و کوم / بخون شسته شد خاک این مرز و بوم

ز روی زمین پاک شد کشت و برز / فغان بر شد از مردم بوم و مرز

جهان دوزخی شد ز پست و بلند / ازان زشت کردار یاران زند

چو یک هفته بگذشت زان دار و گیر / ز شیرازیان شد فراوان اسیر

هم از فارسی کشته بسیار مرد / پر از زخمی و خسته دشت نبرد

سپاه سپاهان و جنگی مراد / ز آسایش تن نکردند یاد

ز آباده تا بیضه و بوم شاه / همی در سپردند تا دیرگاه

بیلده
اصل بیضا

میان دگر گرفتن شهر شیراز و جنگ مراد خان زند

بنه بر نهادند در پشت شهر / بنزدیک دروازه با بود نهر

چنان رسم بد کاندران روزگار / بپیرامن شهرها بد حصار

بلند و فراوان و برسان کوه / بسالی ز دشمن گشتی ستوه

بهر گوشه اش بد یکی دیدگاه / دران دیدبانان نگهبان راه

که هر دیدبان دیدی از راه دور / سوار و پیاده ز دشمن چو مور

پس پشت آن باره‌ها کنده بود / که آن کنده با آب آکنده بود

اگر دشمنی خواستی زان گذار / نیارستی از آب شد رهسپار

وگر خواستی رهگذر ساختن / بران آب کنده پل انداختن

ازان باره گه گشتی آماج تیر / که در قد بدی تیر زن جایگیر

بهر کنگره چند تن تیرباز / نهفته بدیدی نشیب از فراز

بسالیان اگر چندین هزار / میان داشتی شهر را چون حصار

ندیدی بجز نقب راهی بشهر / همی تا که قحطی فتادی بقهر

چنانچون بشیراز شد زین نشان / بسالی به این شهر آتشفشان

همی تیر بارید و بارید تیر
ز بام و ببالا ز راه و بزیر

وزین سال قحطی نیامد بشهر
نه بلغور نه لوت و نه بارونه بهر*

بهر جا که انبار بد شد تهی
همه شهر شد پاک بی فربهی

فسیله پراکنده وی کنده
نه گاو و نه اسب و خر و گوسپند

نه چوپان بجا نه گله نه رمه
چنان زندگی تنگ شد بر همه

که باشنده روزی نبردی بکار
همه روز بی زاد و شب روزه دار

چنان قحطی ئی شد در آن رستخیز
که شد خورده موش و سگ و گربه نیز

نبرد غیرت مردم اسفهان

بشیراز آن از کهان و مهان
نبرد غیرت مردم اسفهان

بدشمن گشودند درهای شهر
روان شد همی خون گردان چو نهر

حسن خان، تقی خان، جهاندار زند
پریشان و نالان و بسته به بند

* [illegible]

نهادند بر چشمشان میل داغ
که کشته شد از یکیشان چراغ

چنان چون بچشم ابوالفتح خان
زمین بد شد از غم نامهربان

بروز دگر دشمن نابکار
بپایان رسانیدشان روزگار

چو بد کرده‌ئی ایمن از بد مباش
که بد را بماند نشان چون خراش

بجز با بداندیش مردم بجنگ
که آلوده نامت نگردد بننگ

ترا با بدان جنگ آمد بکار
وگرنه نپاید بتو روزگار

چو نیروی تو سست و فرسوده نیست
روان تو بی جنگ آسوده نیست

چه سودی ترا گر بهای جنگ
بسستی گرائی بتابی ز جنگ

اگر شیوه مردت دشمنی است
چگونه ترا زان میان ایمنی است

جهانداری مرادخان زند

بدشمن چو پیروزگر شد مراد
نکرد از نهاد خردمند یاد

بد و نیک هرکس که بود از وکیل   که بود از همان تخمه ژنده بیل

گرفت و ببست و بتخت و بکشت   بداد و ببرد آنگهی گرد پشت

ازان بد کنش خان جعفر برست   نگر او برگ پدر داشت دست ؟

کزان پس که پیروزگر شد مراد   بشیراز اورا گمان نهاد

سوی اسفهان تاخت سرمست شاد   بروز دگر تاج بر سر نهاد

ز دیوان و دربار و دستور و جای   ز کاخ جهاندار و ایوانسرای

ز هر چیزی که بر پادشاهان رواست   یکایک بیاراست بی کم و کاست

وزان یکی خسروش خواندند   بتختش نزد و گهر افشاندند

چو نوباوه‌ئی داشت نامش اویس   نشاندار و نامی چو کوه قبیس

سرجگیان کرد بر لشکرش   نشانی ز خورشید بر افسرش

فرستاد اورا بمازندران   یکی جنگ در ساخت اورا گران

درین شارسان آخته خان گاه داشت

اویس جوان پانزده ساله بود   بصورت بت شهر بنگاله بود

بفرمان او با فراوان سپاه   سوی شهر نوشهر بسپرد راه

کجا نام اشرف بران راندند   که شاهان سوفی چنین خواندند

درین شارسان آخته خان گاه داشت   که سیمای ابلیس گمراه داشت

سیه کار و آگه دل و آخته بود   دلش آهن و صورتش تخته بود

که از وی کنم زین پس بر تو یاد   ز کردار و گفتار و نام و نژاد

اویس جوان راه او برگرفت   بیکتاختن پاک کشور گرفت

مخنث ز ساری بگرگان گریخت   چو سررشته بخت او در گسیخت

وزان پس بنه خط و نشان بر کشید   که باید چه و چند لشکر کشید

خط و نشان : نقشه ، طرح

بسان گرگ گرگانی به نژاد
یکی باره جنگجو برگشاد

بخون ریختن خوی او داشت آز
ز قاجار به لشکری کرد ساز

دگر باره مازندران برگرفت
همی آتش جنگ او درگرفت

ز گرگان برویان ز رویان بری
ز مازندران تا بایوان کی

ز ویس و مراد اندران نام و ننگ
نه لشکر بماند و نه ابزار جنگ

درگذشتن مرادخان زند و برآمدن جعفرخان پسر صادق بپادشاهی

وز آن پس بزرگان و ایرانیان
بشاهی ببستند هر یک میان

سران گروه مافی و زند و لاک
یکی خواست کردن دگر را هلاک

همان جعفر زند کو را مراد
باستان شیراز فرمان بداد

چو بشنید فرزندان سرپرست
ز قاجار به نام آگه ببست

سپاهی برآورد و کیفر بجست
بخون پدر با برادر بجست

مراد گون بخت تیره روان
ز بیماری سخت شد ناتوان

تنش با همی آب شد زیر پوست
درونش ز گلشن بود آنچه هست

شکم گشت فربه که آورد آب
نه رام و نه آرام و نه خورد و خواب

کمردار موئی شد از لاغری
گلوئی گرفتار شد با کری

چو سال هزار و دو صد برگذشت
بآبادی مورکان درگذشت

جعفرخان پدر لطفعلی خان

بجعفر پسر داشت آن نام و ننگ
همان کین و آزار و بیداد و جنگ

چو جعفر بشهر سپاهان رسید
بآرامش بخت شاهان رسید

نخست آنکه فرمان به بیداد کرد
ز کردار عم و پدر یاد کرد

اویس جوان را بزندان نهاد
ستم کرد و آزار چندان نهاد

گون بخت را بیگنه کور کرد
گمان کرد کز خود بلا دور کرد

شگفتا: گر چشم دیدن نداشت		بکردارها بررسیدن نداشت

گر بخت شوم زکی خان ندید		پدر را پس از او بزندان ندید

مکافات کردار او را که داد		بزندان چرا کور گردش مراد

چیرگشتن لشکریان اخته خان قاجار بر جعفرخان

هم اندر زمان لشکر آمد چو مور		ز تاتار و کاجار و منگول و غور

همی تاخت تا اسفهان اخته خان		که از دودمان بود آوازه خوان

هم از تیره دف زن و پرسه زن		یکی تخم خنثی نه مرد و نه زن *

وز انسو گروه بختیاری و زند		همه کشته و زخمی و دردمند

هزیمت گرفتند تا مرودشت		دگرگونه شد جنگ را سرگذشت

چو بیچاره شد جعفر چاره خواه		بفرزند شمشیرزن داد گاه

مرودشت [illegible]

که لطفعلی خان لک نام داشت		گر تا چه آغاز و فرجام داشت

کنون روز را با شب آوردمی *		نبرد جوانمرد و نامردمی

که بود اخته خان

که بود اخته خان از که آغاز داشت		چه ها بر سران کهنه سرباز داشت

نیایش که نامیده قاجار بود		ز پشت بزرگی ز تاتار بود

که سرتاک نویان یکی نام داشت		ز درگاه تورانیان کام داشت

بعصر هلاکو چو سرکردگان		بدرگاه او بنده و رایگان

بگاه اباقا بپیری رسید		بدیوان بجاه دبیر کار رسید

چنان بد که در عصر خان وکیل		محمدحسن خان بیارتی ایل

بیاراست کین با علیخان زند		همی این از آن آن از این درگزند

بفرجام آن جنگجوی سترگ		سر توده ترکان خان ترک،

* آوردمی: جنگ

ز رزم علی‌خان به رزمی گرفت / گذرگاه او بود برای شگفت

وزان پس که بد کشته آن پهلوان / پراکنده شد لشکرش درزمان

دو فرزند او را جهانجوی زند / چو فرزند خود داشت دور از گزند

یکی را که دیوانه و آشفته بود / ز مردانگی پاک بر رفته بود

چو بهره زن جادوئی بد سپهر / فزونتر نوازید و ورزید مهر

چو درمان شناس آزمودش نخست / سرشتش بدش دید نادرست

چو کرد از درونش همی جستجوی / بدانست کورا بدی نیست روی

مگر زانکه بسیار بد دیده است / ستم نیز بیرون ز حد دیده است

بدان آشفتگی پاک مجنون شده است / چو دیوانگان عاشق خون شده است

وکیل جهانبان چو مردی حکیم / نوازید او را چنانچون یتیم

نکرد آن جوان خواهش بازگشت / همی تا وکیل از جهان درگذشت

چو بدرود گفت این مهین خان زند / برفت از جهان سرور ارجمند

ز شیراز بگریخت آن خودپرست / به مازندران کرد چندی نشست

همی تا بلرگان سپاهی سترگ / بیاراست از خیل تاتار و ترک

میان را به رزم مراد دلیر / ببست و بیاراست آن دارگیر

ز جعفر همی جست کین و نبرد / وزان پس ز لطفعلی‌خان مرد

ازان ناجوانمرد آگرخان زند / گسستی و او را بجستی گزند

که روزنش ساینده بودی بسر / بماندی بدان دودمان بوم و بر

گذشتش بدان گرگ خونخوار ترک / به آئین نبد کارکردی بزرگ

که مهری که بر دان جهانبان بکار / نبد خوی بدخواه را سازگار

چو بی‌شرم بدگشت بی‌شرم‌تر / که دیدن جهاندار را گرمتر

وکیل جهانبان بدان مهر و داد   بر و بوم خود داد یکسر بباد

گرفتار آن گرگ بی باک کرد   چو نیکی بدان خوی ناپاک کرد

که وجدان پاک و دل پر هنر   دیگر است و تدبیر کشور دگر

ولیکن دلیری بود در شکیب   ز شیر ژیان بر نیاید فریب

بر تخت نشستن لطفعلی خان زند و شادی مردم شیراز

بلطفعلیخان و آن سرگذشت   بتاریخ باید کنون بازگشت

چو بنشست جای پدر شاه زند   ز شیراز شد بانگ شادی بلند

همه شهر را جشن و رامی گرفت   جهاندار نو را گرامی گرفت

بشیراز بد گاهبد بیشمار   که با پهلوی خوند بردی بکار

که از گشت بد ساخته لطف خوت   تو اشراف گوئی کنون جای گشت

وزان جا بهمدان با فره نام   یکی نامور بود نامش قوام

کلانتر بشیراز و سالار بار   بحاجی براهیم بد نامدار

ز عصر جهانبان وکیل سترگ   بزرگ جهان بود و مردی بزرگ

و دیگر هر آنکس که بد نامدار   همه شاه نو را بجان خواستار

وزیراسان هر که بد بارجوی   سپهدار و سالار و پیکارجوی

همه پیش تختش نهادند سر   بفرمان او تنگ بسته کمر

هدیه سرایان گردنفراز   ببردند در پیشگاهش نماز

ستودند او را بنظم سخن   که نو داشت پندار و رای کهن

کلانتر براهیم خان وزیر   بپیش صف سرکشان جایگیر

ز جای مهان نیز آمد فراز   چو دیگر مهان برد پیشش نماز

سپاس جهان آفرین کرد یاد   که ایران بشاه جوان گشت شاد

سپس گفت کای شاه خورشید چهر   که برما ز رویت درخشید مهر

بمهر تو شیراز ما یافت بخت   ببخت تو آسان بما گشت سخت

بتالار خورشید ما روی تست   و یا آنکه خورشید پهلوی تست

جهان را بشاهی تو شادی است   همه فر ایران آبادی است

که هست از وکیل مهین یادگار   تو نیز آن وکیل استی ای شهریار

وکیل دوم شاه فیروزبخت   گل افشان کند این همایون درخت

رسید آن زمان کایزد کردگار   بایران ما نو کند روزگار

بما بازگردد همان فرونام   همان پادشاهی وارام و کام

دگر باره سالار والای زند   ازین بوم وبر دور سازد گزند

برو بوم ای شهریار جوان   که هست از پراکندگی ناتوان

توانی تو اینش بازکردن درست   نباشیم اگر ما بدین کار سست

بشیراز هرکس که دارد نشست   ز برزیگر و تاجر و چیره دست

ز خرد و کلان وز برنا و پیر   همه از تو هستند فرمانپذیر

اگر سخت باشد بما روزگار   نباشیم ماسست و ناپایدار

جهاندار داند که ناسازوساز   بهر جا یکی گشته گردنفراز

بشهر سپاهان بود خان ترک   بکرمان یکی کاکی ناسترگ

بشهر دگر آن دگر تاخته   یکی بارگز سر برافراخته

چه خواهی که ایران بسازی یکی   ز شاهی نباشد جدا اندکی

سپاهی فراوان و گنجی فزون   بباید جهاندار را رهنمون

من این گنج از باج و دیوان داد   ز دارندگانی که هستند شاد

فراهم کنم تا جهانبان بجنگ　　نه تنگی بیابد نه جوید درنگ

سپاهی کنم ساز با دستبرد　　ز شیرازی و لاری و کرد و لورد

ز تو رسم فرمان ز ما بندگی　　که ما را بتو هست پایندگی

چنان کن که هست سزاوار جنگ　　ز ما لشگری هیچ گونه درنگ

که ما بندگانیم و تو شهریار　　نگهدار مهر تو پروردگار

ترا پاک یزدان فزونی دهد　　ببدخواه گاهت زبونی دهد

بنیروی تو نام ایران بلند　　بشاهی تو جاه ما ارجمند

هم از نام رستم هم اسفندیار　　شود شهره تر نام تو شهریار

دگر جا همه ان گردنفراز　　سر خویش کردند هر یک نثار

گر ما شاه را نیز تمکین کنیم　　بخون خود این خاک رنگین کنیم

آگاهی خان قاجار از پادشاهی لطفعلیخان زند در شیراز

چو بر گاه بنشست شاه جوان　　تن موم و بر یافت از وی روان

تو گفتی که شد خان والای زند　　دگر باره زنده بدان ارجمند

بگفتار و رفتار و آرام و ساز　　وکیل است گفتی جهان گشته باز

چو بنشست بر تخت ان شهریار　　ز شیراز شد آگهی رهسپار

بسالار قاجار در اسفهان　　نوشته شد ان آگهی در نهان

چو بشنید آشفته بر شد ز جای　　خروشان بیامد باو رهنمای

بزرگان قاجار و سرکردگان　　که بودند با او بجان رایگان

بپیشش یکی انجمن ساختند　　بارایش کین بپرداختند

بیاران چنین گفت سالار نیو　　بما بر بسی سخت تر شد غریو

بترسم که از ما برآید خروش / بدین رنگ تخش پرکین و جوش

چو این تیغ زن جنگجوی دیگرست / بناکوشتی بیشتر درخورست

بشیراز و در شهر و در شهر و دشت / بهرجا که ده بست و دهگان گذشت

چه بشتی چه دشتی چه کشکر یکی / چه باوری و بادی و بومئی

همه مردم بوم و بر با وی اند / بشیراز اگر با بشهر ری اند

بچیزی که شاها امید من است / خردمندی دور و دید من است

همانا بود این که آن خیره سر / نمی باشد از زیرکی بهره ور

جوانی بود دشمن جان او / برآرد ز بن بیخ بنیان او

نه تنها بشور و دلیری و جنگ / شود مرد چیره بدین نام و ننگ

نخست آزمایش سزد با شکیب / خردمندی و رای و ریو و فریب

که شیر ژیان نیز گردد شکار / چو افسون برد مرد جنگی بکار

ولیکن چو جنگی نداند فریب / بفرجام کین سخت یابد نهیب

بویژه که چیره نگردد بکین / اگر بشنود گفته آن و این

گمان به از وی برآرد دمار / چو باشد دهان بین و ناهوشیار

بمردانگی همچو او نیست کس / ولیکن نگاه خرد هست بس

از ایدر بدل روشنم گر نبرد / برآید کسی کو بداند چه کرد

از ایرا توانیم شاید بجنگ / بران خیره سر برگزینیم ننگ

چو خان خوب و بد گفت زینگونه چند / ببد گفتن آمیخته نیز پند

کسانش همه سر برافراختند / بترکی همی غلغل انداختند

که ما نیز بر وی بگیریم تنگ / نماییم بر خویشتن نام ننگ

جنگ شاه ایران با سالار قاجار در بیله

پس اندر زمان لشکری تیرباز / ز ترکان قاجاریان کرد ساز

شمار سپاهش ده و دو هزار / کماندار و سرباز و خنجرگذار

ز گرگشته آمد سوی داریون / بر بیضا که بیضا بخوانی کنون

فقط کن بسیده و داریا / بشیراز و بحرین و خرده آسیا

و دیگر به آنجا که گوئی اراک / سه بیده سه دریا بسراب و خاک

چو آگاه شد شهریار دلیر / که نزدیک شد دشمن دارگیر

ز لاره و ز خنج و ز تیم برآز / سپاهی ز ایرانیان کرد ساز

شمارش کم از چار و سه هزار / همه جنگی و نیو و زوبین گذار

دو لشکر رسیدند در مرودشت / خروش یلان از دو فرسخ گذشت

ز یکسو جهاندار چالاک زند / هم آورد لشکر پست و بلند

بجنگاه لشکر خداداد خان / براست که نامرد مرادخان

جوانمرد سالار ایران سپاه / چو شیر ژیان تاخت در قلبگاه

مظفر که در تنگسان بود خان / پس لشکر زند شد پشتبان

وز انسو بد قاجار خان با سپاه / بیاراست قلب و چپ درآنگاه

بجنگاه او مرتضی خان قوش / بر آراستش گند پولاد پوش

بدنگاه خود خان قاجار نیز / بدینگونه آراسته شد ستیز

برآمد غو لشکر و هوی و های / تبیره زن و شورش کرنای

غریو سواران و جوش و خروش / ببرد از سر جنگیان نیز هوش

هم از شیهه اسب و فریاد مرد / دگر بانگ فرماندهان در نبرد

خروش بگیر و ببند و بزن / ز گردان و مردان شمشیر زن

چو آوای شیران بگاه شکار / نهیب یلان جسته ز غار

تو گفتی که گیتی بپایان رسید قیامت درین پهنه آمد پدید

ز پایان شب تا بپایان روز ز گرد زمین آسمان بیفروز

همه دشت پر کشته بالا و پست همه جا بریده سر و پا و دست

بهر سوی پهنه روان جوی خون ز خون خاک هامون همه لاله‌گون

ز بس لاشه مرد و اسب و ستور ز بس کشته و خسته نزدیک و دور

زمین با تن کشته پوشیده بود همی خون دران خاک جوشیده بود

میان سپاه یلان شهریار چنانچون پلنگی که جسته ز غار

همی برگرفت و فکند و گذشت بجنگل کزندش بباشد دشت

ز بس زخمی و کشته و خسته بود زمین با سر کوه پیوسته بود

همه دشت پیدا پر از نهر خون تن کشته چون کشتی واژگون

سواران که جستند هر سو شتاب شناور بسان نهنگان در آب

نبود آشکارا زمین هیچ جای ز بس لاشه و پیکر و دست و پای

ز افغانی و غوری و ترکمان ز ترکان و تاتار و تورانیان

ز قاجار کشته شد شش هزار ندیدند چاره دران کارزار

مگر با فریبی که پیش از شکست فراهم بد از چند مزدور پست

گروهی که بودند همراه شاه عنان برگرفتند ازان رزمگاه

همه چیره بودند و بگریختند چنین آبروی کسان ریختند

ز شیرازیان هر که ورزنده بود بنام و نشان نیز ارزنده بود

جهاندار را در میان سپاه نهادند و جستند ز آوردگاه

نگه کرد شاه جوان پیش و پس ندید از سواران خود هیچ کس

مگر سد تن از مردم شهر لار که جان در نبردند ازان کارزار

جهاندار خود را چو تنها بدید همی خواست زان پهنه بیرون کشید

میان ورا گر فکندش از هر سوئی / نشان داد ساده جوان نیروئی

گرندش که بد تیز دندان پلنگ / بدندان گرفتی سواران جنگ

ز دشمن یکی را ز پشت سمند / بدندان گرفت و بیک سو فکند

بجست از میان سواران چو باد / جهانبان عنان بر بدان باره داد

بدان لشکر کشن ترکی نژاد / که نیرنگ سالارشان کرد شاد

کسی راه او بر هزیمت نبست / مگر چند تن ترک زین پرست

که خود را گرفتار کین ساختند / پس پشت آن پهلوان تاختند

جهاندار برگشت با تیز چنگ / بشمشیر بسپردشان یک بیک

بجست از میان شاد و با شاد نیز / نه چیره نه بیچاره گاه ستیز

تو بنگر بدین داستان عجب / بترس از ستیز و بترس از فریب

فریبنده فیروز گردد نه مرد / چو نامرد با تو بود در نبرد

بازگشت شاه زند بشیراز و آگهی دادن با سران زند

بشیراز آمد جهاندار زند / شکسته دل و مستمند و نژند

بر اندیشه کاین بی وفائی ز چیست / سپاهی و جادوگری کار کیست

ز پیروزی و بیشی و زور دست / ندید است تا این زمان کس شکست

چو با خویشتن زین سان گفت راز / ز بدخواه همدین نداشت باز

بمغز اندرش هوش وارسید این گمان / که باید زدن رای با دودمان

از آن پس فرستاد پیغام چند / بمردان باقی و گردان زند

بنزدیک یاران و خویشان و کس / بهر کس بدو داشتی دسترس

فرستاد و او را بدربار خویش / شبانگه بخواند و نشانید پیش

بایشان غم خویشتن گفت باز / ز هرگونه‌ئی راز و ناساز و ساز

سپس گفت کای دادخواهان من / بزرگان همخون و خواهان من
همه با هم این جنگ را دیده‌ایم / توانائی خویش سنجیده‌ایم
برآورد دشمن در آن کارزار / نبود از یلان کمتر از ده هزار
شمار شما پیر و برنا چه بود / یقین بیشتر از دو بهره نبود
که هر بهره‌ای بود کم از هزار / ولیکن فزونی نیامد بکار
چنان لشکری را در آن کارزار / نماندید زنده دو سه از هزار
چه نیرنگی آن ناکسان ساختند / که یاران ما زان میان تاختند
که دارد بیاد این شگفتی که مرد / گریزد پس از چیرگی در نبرد
چو پیروز گردد گریزد ز جنگ / کند نام خود را فسانهٔ ننگ
شما کز بزرگان این کشورید / بسال بزرگی و دانش برید

چه بینید و اندیشه‌تان بر چه هست / سزاوار این بدگمانی که هست؟
که هست آنکه با ما بود آشکار / نهانی بود دشمن نابکار
یکی از سران بود برخورد خان / بشیرازیان بددل و بدگمان
بپاسخ چنین گفت کای شهریار / بپیکار باید بدن بردبار
جوانمرد را رنج و تیمار و درد / بود بیشتر ویژه گاه نبرد
چو بد آیدت جای شادی مرنج / که هست این بزرگی نهفته برنج
نگه کن گرایش و فرّهی است / درین شارسان جایگاه مهی است
هم او با تو باشد بدل ناسپاس / ازان ناجوانمرد باید هراس
ز حاجی براهیم خان قوام / که هر جای ایران ازو هست نام
نهانی نه با ما نه با دشمن است / بگنج و بنیروی خود ایمن است

بهر جا و هر شهر و هر دهکده / کسانش چو لشکر رده بر زده

همه فارس گوئی بود آن او / رسته گشته در خیل یاران او

بهر جا که فرماندهی مهتریست / بزرگی دلیری سری افسریست

تبری است رسته از آن بیخ و بن / ازین بیش برون نشاید سخن

جهاندار داند به از هر کسی / که ما را ز باگیر باشد بسی

چو بتوانی این درد را چاره کن / مدارا ببدخواه بدباره کن

بآهستگی یک بیک زود گیر / نمانش چنین خودپسند و دلیر

چو بشنید شاه جوان این گفت / دل روشنش تیرگی برگرفت

ولیکن بگفتش گواهی نداد / کزان بیشتر داشتی خود بیاد

مرو گفت دانای نیکی شناس / نشاید بنیکان بود ناسپاس

نگویم همه کارکردش نکوست / ولیکن نگر هرچه داریم ازوست

اگر شیخ بوشهر و خان خشاه / بشیراز و آباده و بوشاه

نکردند یاری بدین تخت و تاج / دگر را رسیدی بشاهی خراج

همانا بفرمان حاجی قوام / مراد شما را بود کام و نام

گمان بد ما بدو نیست راست / ز راهی دگر بایدی باز خواست

ز راه دگر بایدی جستجوی / اگر مان بفرزانگی هست روی

محمد علی خان سررشته دار / که بود از بزرگان لر در شمار

بشاه جوان گفت کاین تاج و تخت / که از فر یزدان چنین یافت بخت

کرا جز جهاندار ما ساخته است / که او این بزرگی برافراخته است

سپاس تو باید ز شمشیر خویش / ز مردانگی و دل شیر خویش

نه از ما نه از گنج حاجی قوام — گمانی جز این هست پندار خام

اگر مرد آزاد آسوده است — سخن گفتش راست بخشوده است

ندارم ز گفتار شایسته باک — گواهی دهم پیش یزدان پاک

که گر در جهانم بدرمان خویش — نگیرم ولای تو از جان خویش

مرا این سگالش نهان بر دل است — که برگشتن از عهد خود مشکل است

مرا بر دل است این که آن شهریار — چرا عهد خود نشکرد استوار

چو زنهار خواهد کلانتر ز شاه — تنی چند را کو ببخشد گناه

جهاندار بپذیرد این خواهشش — نخواهد بمدارا کاهشش

پس از آنکه بخشید و بخت نهاد — همه شارسان را ز خود کرد شاد

بگفتار نادان بگردد ز کیش — کسی را که بخشیده باشد ز پیش

بخواهد بسوزاندش در تنور — بآتش که برگاشته گور

نگویم که بود آن جوان بی‌گناه — ولیکن چرا گفته آید که شاه

یکی را امان داده و کشته است — بخونی چنین دست آغشته است

کلانتر نگردد چرا بدگمان — چو بیند که بیهوده باشد امان

بمهدی که باب تو بد کرده بود — دلش را به بیداد آزرده بود

نویسنده‌ئی بود لشکر نویس — بیازرد باب تواش بی گسیس

سپردش بدژخیم و گوشش برید — چو باب تو روزش بسر در رسید

نویسنده زان مرده آزرده بود — که خنجر دو گوشش ز بن برده بود

بجستش بروی گور درنده است — که او گوش آن مرده را کنده است

کلانتر بتو کرد سوگند یاد — که مهدی نباشد چنین بدنهاد

نکردست هرگز گناهی چنین | جهانبان نخواهد ازو نیز کین
وزان پس ز تو خواست بخشایش | گذشتن ز رسم نکوبندگیش
تو بخشیدی او را و دادی امان | بتهریک مادر شدی بدگمان
پس آن بچه برگشته را پیشگاه | نخواندی و بر او نهادی گناه
بآتش نمودی تنش را کباب | بدین کار بیهوده کردی شتاب
جهاندار داند که هر خوب و بد | نشانی ز خود در جهان برنهد
اگر بدکنش را بهل کین سزاست | ز بد دیدن رای و آئین سزاست
که در آفرینش بسی ساده است | کجا تخم بد بذر بد داده است

میان گرفتن جعفرخان قاجار شهر شیراز را و ناامید بازگشتن او

چو بشنید زینگونه شاه جوان | بپیچید با خویشتن در نهان

بابرو و چهره برافکند چین | ز کردار ناساز خود شرمگین
بسالار دانای بیچون خویش | جوابی نداد از سر داد و کیش
وز افسر جهانجوی قاجار نیز | که پیروز شد زان شگفتی ستیز
چو سالار قاجار را زان شکست | فزونی و فیروزی آمد بدست
برانگیخت لشکر سوی شارسان | همه شهر شیراز شد کارسان
ببستند دروازه‌ها بیدرنگ | حصاری بدان شارسان از سنگ
بپهنا چنان بد که چون تیر پرش | گذشتی بیکدیگر خار و خس
بلندی آن همچو کوه سیاخ | حصارش بلند و ستبر و فراخ
چو یکماه لشکر بگردش گذشت | نگر رخنه‌ای یابد از هیچ دشت
چو دانست خان کان حصار گشت | ز یکسال کمتر نیارد گرفت
بفرمان او لشکر تیز چنگ | باستان جنگی کشیدند تنگ

سیاخ
کوهی است در [illegible]
شیراز

بتهران و رویان و آن رهگذر ... سپاه گران لشکر کند بیشتر

دگر جنگ او نقش گردد بر آب ... شود با فریبی دگر کامیاب

آهنگ پادشاه زند بکرمان و کهیار تم او عبدالله

چو شد خان قاجار با لشکرش ... بصحرای گرگان و بوم و برش

جهاندار نو نیز رای درنگ ... ندانست شایسته هنگام جنگ

گمان کرد کرمان و مکران و بم ... همه بوم آباد خود بیش و کم

بگیرد در این شارسان نغنود ... که فرمان او هر کسی بشنود

یکی پیر بُد سر به عبدالله ... جهاندیده و بخرد و همدم شاه

چو بشنید گفت این سزاوار نیست ... سزاوار رای جهاندار نیست

بکرمان بکران بپیمودیم ... بفرمان تو هست پرسش کنم

همه نامداران ترا پیروند ... تو خود نامه بنویس تا بگروند

یکی را بفرمانگذاری نگار ... دگر را بلشکرنویسی بدار

بدیشان نیازت نباشد بجنگ ... که با تو بپیمان بیازند چنگ

نامه کاکی نامدار کرمان بپادشاه زند و فرمانبرداری او

بکرمان یکی بود کاکی بنام ... دلیر و توانا و با فر و کام

یکی جاهمندی که بسیار گنج ... رسیده بدو با بسی دسترنج

همه شهر کرمان بدو در نیاز ... فراوان بدش دوده و خیل و ساز

بشیراز به شهریار جوان ... که او نامه ئی کرد نغز و روان

سپاس جهان آفرین کرد یاد ... که شاهی چنان دودمان باز داد

سپس گفت من شاه را بنده ام ... بفرمانگذاری پرستنده ام

همه ساله چندان فرستم خراج ... که باشه سزاوار تخت و تاج

چو لشکر بخواهد فراهم کنم
نیازش بخروار درهم کنم

نگردم ز پیمان او هیچ گاه
نخوانم کسی را جز او نیز شاه

ولیکن مرا خواهش از شهریار
نباشد جز این کان خداوندگار

نخواند مرا سوی دربار خویش
بکرمان نهد بار در کار خویش

که هم پیرم و هم بجان خواستار
که باشم ز هر رنگ و بد بر کنار

اگر شاه بپذیرد این رای داد
بُوَد زین پرستندگی نیز شاد

چه فرمان دهد شاه دانای من ؟
بُوَد بر سر و چشم بینای من

زمن بندگی وز خدیو دلیر
مرا چون دگر بندگان دستگیر

چو شاه جوان نامه اش را بخواند
از آن در سخن با بزرگان براند

ز چیزی که آن نامور دیده بود
بجز دیگ ایشان پسندیده بود

پاسخ بکاکی [illegible]

مگر آنکه با رای ناساز شاه
نبودی بفرمانگذاری گواه

بنام اوران گفت کاکی که هست
که یکسو ز کرمان نخواهد نشست

که هست او که باشد بما بدگمان
چو شاهان نهان بگذراند زمان

همانا که می باید آن نادرست
بدربار ما سر سپارد نخست

برادر بگفتش این رای نیست
مگر شهر کرمان ترا جای نیست

چو تدبیر زینگونه بردی بکار
که گفتی که باید شود رهسپار

شود مایه کینه و خودسری
گمان بد او کند داوری

که او را تو خواهی نهادن به بند
به از این بباید بدین رایمند

که این بدگمانی نباشد درست
مکن مایه مهربانیش سست

D 49

وگر نه چنین دوستی سازگار | شود با تو چون دشمنی نابکار

بیندیش این را و بدبین مباش | خود از بهر خود مایهٔ کین مباش

که زین ناسپاسی ترا نام نیست | بجز جنگ بیجا بفرجام نیست

بویژه که بدخواه دیهیم و بخت | ترا در برابر چنین است سخت

ترا همچو خان قجر دشمنی است | که شیطان خونخوار اهریمنی است

که او جنگ را زود سازد بسیج | تو بیهوده با مردم خود مپیچ

مکن یار دشمن نگهبان خویش | مکن یاری دشمن جان خویش

یکی را که مهرت بمردانگیست | تو دشمن کنی این نه فرزانگیست

جوان بود و خودخواه بد شاه زند | جهان تیره را ناتوان دید پند

سرانجام اندرز بیدار بخت | به کاکی فرستاد پیغام سخت

محاصرهٔ شهر کرمان و شکست [illegible]

چو کاکی جوابی بدانسان شنید | ز پیمان با شاه شد نا امید

سپاهی بهم آورد ناساز یار | در حصن و دروازه بنهاد باز

گروهی بر انگیخت بر گرد شهر | روان کرد آب فراوان بنهر

فرستاده شاه را بند کرد | همه شهر را همچو در بند کرد

چو زین کرده آگاه شد شهریار | باهنگ کاکی بر انگیخت کار

ببر خورد خان حصن و دروازه داد | بکاکوه سالاری تازه داد

بحاجی براهیم بسپرد شهر | نگهداری و رامی و سود و بهر

ز ایلات و جهرم و بند مر | همی تا مرند و سکوا و قیر

محمد علیخان سررشته دار | بحصن کمن گشت سالار بار

دیگر را که بود از بزرگان زند | بارگ و نهان در نهاد ارجمند

برادرش بنشاند برجای خویش | که دادش نبودی ز دو سال بیش

بجای قوام این بد آمد بفال | که باشد کم از کودکی خردسال

بدو ناگوار آمد این ناپسند | که مردانگی کرد با شاه زند

هل برگرفت این و چیزی نگفت | گمان پیش پنهان نهفت

دگر روز شاه جوان با سپاه | بکرمان شب و روز بسپرد راه

چو دروازه های کمن بسته دید | همه همرهان نیز دلخسته دید

ز باریدن برف و باران و باد | ز سیل و ز سرما و کمبود زاد

ز توفان و تقدیر بی فرهی | ز تاب و توان لشکرش شد تهی

بجز بازگشتن از آن راه سخت | ندید ایچ چاره ز ناچار بخت

ز کرمان بشیراز آمد دژم | چو دانائی خویشتن دید کم

ولی در غنودن ندید ایچ رای | ندانست جز پهنه جنگ جای

بران شد که با لشکری جنگجوی | باهواز و کارون کند نیز روی

هم اندر زمان پیکی آمد دمان | که سالار قاجار از اسفهان

بآهنگ کینه و برخواست | برانگیخته لشکر از چپ و راست

تاختن پادشاه زند بکینه با سپاه به پیکار باباخان قاجار

چو آگاه شد خسرو تندخوی | سوی رزمگاه نوین کرد روی

برادرش را داد فرمانده‌ای | بیاران دیگر جایگاه مهی

گروهی سلحشور با ساز و برگ | ببر خورد و خان داد با باغ و برگ

بیاران رسید کرد آن بوم و بر | ز شیراز و از مردمش بی خبر

ز رای کلانتر کی آگاه بود / کجا بدگمان بود و بدخواه بود

فریبی بگسترد در راه او / برادرش را کرد همراه او

که نامیده به حاج عبدالرحیم / هژیر و دل آگاه و بی باک و بیم

فرستاد با او بدان رزمگاه / که با خان قاجار آمد سپاه

ز سربازان فوج شهری هزار / سه دیگر ز خود فوج و داراب و لار

هم از مردم سده و فوج نصر / ز ترک و لره باری و دشت قصر

برفتند با شاه جویای جنگ / ز یکسر بدروازه یکسر بجنگ

همه تنگ الله اکبر سپاه / ز بس لشکر آمد بیاری شاه

کلانتر که او را فشاندی بتخت / کنون شاد ازین کو برون برد رخت

ز بدرود او این زمان شادمان / که بودی گرفتار او بدگمان

همه شاد و دل مردمش زین سپس / چو روزی که بنشست او بر سریر

چه خوش پیشواز زند شیرازیان / بدرود با تو ازیشان زیان

چو شاه جوان با سوار و سپاه / سه منزل ز شیراز بسپرد راه

کلانتر بنزد بزرگان زند / بخواهش فرستاد پیغام چند

صرافی صرفی چه دیگر جهان / بباغ جهان کردشان میهمان

وزان پس ز باغ جهان دیرگاه / برفتند با هم بنخجیرگاه

نیرنگ کلانتر و گرفتار شدن بزرگان زند و آگاه کردن برادر خود

مرند
دوم سپه درین
سرباز از توپ افسر

چو شب شد گروهی بحصن مرند / بران نامداران نهادند بند

کلانتر همه ساز داد ابزار جنگ / برون ساخت آن جنگیان را ز جنگ

بیاران خود داد نیروی شهر / بکنده درون برروان کرد نهر

در حصن و دروازه ها را ببست / دل بدسگالش ز برست

سواری ز شیراز برسان باد / بنزد برادر فرستاد شاد

بدو داد مژده که نیمی فسون / همه آسمان بجا آوریدیم کنون

تو نیم دیگر نیز آماده ساز / بکوشش و شورش به جنگ بتاز

چو این مژده بشنید عبدالرحیم / درونش بیامیخت شادی و بیم

بیاران خود گفتگو کرد چند / که باید چگونه شدن بهره‌مند

شوریدن سپاهیان بر شهریار به فریب عبدالرحیم برادر کلانتر

بدور از قمشه سه فرسنگ راه / بنه داشتندی سواران شاه

بیک سو بدامان کوهی بلند / یکی پوشش افراخته شاه زند

جهانجوی قاجار نزدیک شهر / میانشان سه فرسنگ سه بهره بهر

پیاده میان دو لشکر حریم / سپهدارشان بود عبدالرحیم

بدانگه که یک نیمه از شب گذشت / یکی شورشی شد در آن پهن دشت

بدانجا که بد خیمه شهریار / ز خیل پیاده برآمد هوار

خروشی برآمد ز پست و بلند / پیاده بشوریده بر شاه زند

همه یک‌نشان نعره برداشتند / درفشی بشورش برافراشتند

جهانبان که در خیمه بیدار بود / ز نیرنگشان کی خبردار بود

فرستاد کس تا بداند چه هست / ندانست کان سرکشی از که است

پدیدار شد کان خیانت ز کیست

چو دانست کس نیست با او مگر / تنی چند جنگی و پرخاشگر

برون آمد از خیمه با همرهان / برفتند هفتاد تن پهلوان

ز خیلی و مافی و زندی و کرد / برفتند هفتاد تن مرد گرد

که سالارشان بود تهماسب خان / بیاری آن شهریار جوان

باسپان جنگی کشیدند تنگ / گرازان برفتند از جای جنگ

از ایشان علم

جهانبان شب و روز بیگاه و گاه | همی تاخت با خرد پایه باد
بدانست زان پس خیانت نکیست | چنان شورشی خاستن بهر چیست
چو نزدیک شیراز آمد فراز | هویدا بشد بر جوان گشت راز
که دروازه‌ها را همه بسته دید | نهفته یکی کین برجسته دید
لبالب بکنده درون نیز آب | نه جای درنگ و نه رای شتاب

[illegible] حسن [illegible] به سنگ [illegible]

فرستاد نزدیک حاجی قوام | بخجلی کش و خوش نوشت این پیام
کای بی وفا یار نیرنگ ساز | چه دیدی که با کینت آمد نیاز
بخوشروئی و مهر و آوای نرم | دلم را نمودی بابنده گرم
بیک بدگمانی همه مهر و داد | بیاری ابلیس دادی بباد

به خوب اوّلی و چه بد آخری | چنین باطنی با چنان ظاهری
چه خوش‌شرو گفتار و بارنگ و بوی | چه بدخو بکردار و بی‌شرم روی
چه نیکو سخن گفت آن ارجمند | که هرگز بشیرین زبان دل مبند
که بیهوده با تو بورزند مهر | پس از خشم برتابند چهر
چه خوش‌رو چه خوشخو چه خوش پیشواز | چه بدرو چه بدرود و چه حیله باز
چه کردم که زینگونه کردی بدی | بدین شیوه پستی و نابخردی
هم اکنون که دروازه‌ها بسته‌ئی | گمانت که آسوده بنشسته‌ئی
بمن بدگمان گشتی و بدنهاد | بدیوی ببستی دل و دین و داد
نکردی ز آینده یاد ای دریغ | توانی چه کردن چو بیند ستیغ
چه خواهد شدن با تو از رهزنی | نه مردی نه مردانگی نه زنی
بترسم که پاداش کردار خویش | نبینی مگر رنج و آزار خویش

گرت باز با من سر یاری است — جوانمردی و رسم دینداری است

مرا تنگی جز گروگان خویش — نویسم بمنشور پیمان خویش

که شیراز تا پیش دریا تو راست — نخواهم جوی پیش تو کم و کاست

بشهری دگر بر نهم تخت خویش — نگهدار بخت تو با بخت خویش

برین سرگه بر جای پاکان من — باورنگ پاک نیاکان من

نشیمن نسازد سگی اخته ئی — بخشکیدگی صخره ئی تخته ئی

بدل سنگ خاره برو سنگلاخ — چو یوزی درنده بکوه سیاخ

بیندیش و دیوانه منشان بتخت — مکن کشور خویشتن تیره بخت

نوشتند بر کاغذی این پیام — چو تومار کردند اندر نیام

فکندند آن نامه را بیدرنگ — بران حصن رویین بقلاب سنگ

پاسخ کلانشر به پیام پادشاه زند

کلانشر ابراهیم خان قوام — بژرفی و اندیشه خواند آن پیام

یکی پاسخی ساخت زیبا و زشت — ز چیزی که کژ زان بدگمانی سرشت

نخست از زمانی که آن شهریار — بمرگ پدر گشت بد سوگوار

نبودش چو در ریگ بودش نشست — که روزی بیاید بشیراز دست

من آسان شمردم همی رنج خویش — ز بهر تو پیمان گرفتم ز خویش

ز خویش و ز بیگانه و خوب و بد — بمن کار بر خسته کردم خرد

ترا تا نشاندم بجای نیاک — ندیدم از مرد بد دل رنج باک

نکردم گمان کز تو بینم جفا — که خنجر بمن بر زنی از قفا

بمردان بی باک آگنده کوه / بگوئی ز شیر از ستم بستوه

کلانتر که خویشان او بیمرند / بهر شهر و هر روستائی سرند

ز دریای بوشهر تا یزدخواست / بجائی که خویشش نباشد کجاست

گمانی که من بهر دنیای خویش / سپردم بشاهی تو رای خویش

وگرنه نه با تو دهندم بهشت / نه با دیگری روز خرم سرنوشت

بدرگاه پروردگار بلند / چه تاجار بر بحث باشد چه زند

شگفتی تر از این که دارد سراغ / که بر پشت دستم نهادی تو داغ

که هرگز نباشم خریدار داد / که هرگز وفا نگذرانم بیاد

ز تو خواستم بخشش بی گناه / که دیدی تو در خورد با دافراه

تو بخشیدی ای شاه نیکی شناس / بدین بخشش برنهادی سپاس

وز آن پس بگفتار مادر ز راه / بگشتی و کشتی تو آن بیگناه

تنش سوختی در تنوری چو خار / نترسیدی از کیفر کردگار

گمانی که نیز این بود ناگوار / که پیمان خود بشکند شهریار

اگر پادشاهی بگوید دروغ / شود پادشاهی او بیفروغ

هر آنکس که این بی وفائی شنید / برنجید و ببرید از تو امید

و دیگر که چون تاختی با سپاه / سپردی بپرخوردخان پاسگاه

یکی کودکی را بفرمانده ری / نهادی و بر ما بدادی مهی

گمانی جهان دیده ای همچو من / سرافکنده گردد درین انجمن

که باشد کم از زنگی نابکار / بچشم جهان بین آن شهریار

گروگان ز من خواستی برگذار / که فرزند خود را کنم رهسپار

مبادا که باشم بعهد تو سست — چنینم چو پنداشتی نادرست

نگه کردنت بود بر من چنان — که هستم بخوان تو محتاج نان

دریغا ز تو شاه با فر و نام — که نشناختی کیست حاجی قوام

آگاهی شاه از پیام حاجی قوام کلانتر و محاصرهٔ شهر

نویسنده گفتار ان سر بسر — نوشت و بتیری سر خود ببست

بدان پهنه بفکند از بارگاه — بدانجا که افراخته پوش شاه

چو شاه جوان نامه او بخواند — بخندید و نامش بخواری براند

بیاران خود گفت باید حصار — همی تا بخواهد زما زینهار

کلانتر که تاریک و بازاری است — سرانجام ازین میان فکری است

چو شیراز را گیرم اندر میان — ز تنگی بمردم رساند زیان

شود روزی مردم شهر تنگ — کلانتر بماند نیاید بچنگ

ز بیچارگی زود خواهد امان — ببه بینی خود شود بدگمان

چو زنهار خواهد امانش دهیم — امان بر همه دودمانش دهیم

وزان پس بداند که او را فریب — چنینش بجان ساخته پر نهیب

ز تاریکی رای و زنگ گمان — ز بیدانشی بست خوار و جهان

بهفتاد فیلی با ساز و برگ — کزو بر گذشتند ناگاه مرگ

بهر سو تا پچو سر زیان — گرفتند شیراز را در میان

ندادند ره هیچ کس را برون — نه کس را ز بیرون شهر اندرون

نه یک راهجو را رهی سوی ده — نه از شهر که رفت بیرون نه مه

نه برزگر آمد نه یک رهسپار — نه از باغ شد میوه چیده بار

نه بارشبری زآسیا بارگیر — همی تیر بارید بالا و زیر*

* بارسبری: نوعی از بارکشی طعام که از آسیا آرد برده و بانجا که مرحل می‌کرده‌اند گفته بار آسیا بری

پراکنده شدن لشکریان شاه و تنها ماندن او با قرب کلاشر

قوام کلاشر چو زانگونه دید ... منادی به هر کوی و در برکشید

که هرکس که از مردم کوی ماست ... که با خان زندست بدگوی ماست

وگر همنشین است و همراه اوست ... که خواهان پیروزی و گاه اوست

اگر برکسانش بیابیم پست ... دو پایش به زنجیر خواهیم بست

وگر بیشتر پایداری کند ... به بدخواه ما سخت یاری کند

ز خویشان او هر که در پیش ماست ... وگر خویش ایشان و هم کیش ماست

نشاید که از خون او بگذریم ... به شمشیر اندر دمان بسپریم

چو آن جنگجویان خبر یافتند ... پراکنده گشتند و برتافتند

بشیراز فرزند و زن داشتند ... غم کلبه خویشتن داشتند

ورماندار مردم بندر ریگ شاه را یاری کردند و بار دیگر شیراز را در میان گرفتند

بدین آگهی شاه تنها بماند ... دمان بادپا سوی دریا براند

ز بوشهریان نیز یاری ندید ... بهر کوی و در بادپی برکشید

برو سند مردی نگهبان ریگ ... به بندر هم آورد جمعی چو ریگ

ز شوریک و مهریک و تاریک زود ... بیاری شاه جوان برفزود

جهاندار با خسرو مایه سپاه ... عنان تافت یکسر بکرد کشوره

به دشت ارژن و کازرون و دوان ... بگشت از کلانتر گروهی کلان

دگر باره شیراز را چون حصار ... ز لشکر یکی حصن کرد استوار

فهمیدن کلاشر دوازده هزار تن لشکر را و سلاح ایشان را گرفتن

ز کرد و لر و لوک و تاجیک و ترک ... بشیراز بد چند تیره سترگ

شمار گروگردان ده هزار / همه جنگی و گرد و خنجرگذار

که آماده بودند با ساز جنگ / همه شمشیر و نیزه چه تیر و خدنگ

همه خان قاجار را کینه خواه / همه نام و نیروی دیرینه خواه

همه خسرو زند را خواستار / کلانتر به رنج نهانی دچار

دل او پر از بیم از شهریار / که چاره چه است و چه باید بکار

بشیراز اگر این یلان گروه / بشورند و سازند ما را ستوه

بدین سپاه هر چه خواهد رسید / هر خواهش شده زین سگالش پدید

بویژه اگر بشنود خان زند / که بر ما از ایشان برآید گزند

چو لختی درین باره اندیشه کرد / نهال خردمندیش ریشه کرد

بدل گفت اگر فر و فرهنگ و زیب / بیابی نیابی گر با فریب

بدانگه توانی شدن رهنمون / که آگه توانی بدن برفسون

دلاور که باشد تهی از درنگ / چه مرد دلاور چه شیر و پلنگ

برومندی او بود همچو دد / دلیری که بیگانه است از خرد

کلانتر که مردی خردپیشه بود / جهاندیده و مرد اندیشه بود

بفرهنگ و دانش یکی ساخت رنگ / که بستاند از یک یک ساز جنگ

یکی کاخ نو داشت همتای باغ / ز یکسو بشهر و ز یکسو براغ

بیکسو است پیوسته با کوی شهر / بدست دگر خندق و حصن و نهر

که راهی ازین در بدروازه داشت / بهر سو درخت بی اندازه داشت

فرستاد نزدیک گردان پیام / که فردا کلانتر دهد بار عام

بهر یک ز کرد و لر و پارسی / بپاداش خلعت کند وارسی

بکاخی که نزدیک دروازه است / که چون گلشن گلشنی تازه است

چو فردا دو ساعت برآید ز روز — شود آسمان و زمین پر فروز

پرستندگان یک بیک بردهند — شما را بنزدیک من رهبرند

یکایک درآیید و برگذرید — که انعام و پاداش و خلعت برید

از آن در که در کوی دربارهاست — بایوان گلشن گرائید راست

چو خلعت بگیرید و خرم شوید — همه شاد و آباد و بی غم شوید

برون بازگردید با رهنمون — از آن در که از شهر باشد برون

ده و دو هزار از لران با پیام — فریبید زینگونه حاجی قوام

زیک دیه یکایک بباغ آمدند — بدان وعده اندر سراغ آمدند

ز هریک از ایشان غلامان بزم — گرفتند هرگونه‌ئی ساز رزم

چه شمشیر و چه نیزه و چه تفنگ — تهی ساختند از همه ساز جنگ

گرفتند و ز اندر برون ساختند — به بیرون شهر اندر انداختند

سلحشور از این در بباغ آمدند — تهیدست از آن در براغ آمدند

خردمند پیروزگر در بجنگ — نه مردی که شمشیر دارد بچنگ

دلاور که باشد تهی از درنگ — یکی جانور هست همچون پلنگ

درین گنبد سیاره روزگرد — فریبنده فیروز گردد نه مرد

چو باشد دلیری تهی از گزند — شود همچو لطفعلی خان زند

وگر با فریب است جویای نام — تهی از دلیری چو حاجی قوام

شود شاد دل لیک با نام بد — نباشد چنین زیرکی از خرد

پیروزی پانصد تن بر چهل هزار تن جنگ شمشیرباز زند با خان قاجار میان فارس و اصفهان

کلانتر چو این کارها کرده است — ز سالار قاجار یاری بخواست

جهانجوی قاجار خیل و سوار — فرستاد از اسپهان پنج بار

بهر بار پیروز شد خان زند | کلانتر پراندیشه شد زین گزند
پراندیشه زان خود با سپاه | سپاهی که بودند همراه شاه
بسالار قاجار پیغام چند | فرستاد با لابه آن مستمند
جهانجوی قاجار با چل هزار | سوی شهر شیراز شد رهسپار
همه نیروی شاه به پنج صد | سرانجام خود را میان دید بد
ور از خیل ترکان بپیچد عنان | بخیره فرو ماند از رهزنان
بباغ جهان دید جای کمین | بشیب و نشیب و بلند زمین *
چو شبگیر شد با گروهش بتاخت | زمین را پر از پشته و کشته ساخت
ز دشمن که بد چارده ده هزار | ز بس کشته پوشیده بد رهگذار
هزیمت گرفتند ترکان ز جنگ | بتاریک شب کس ندیدی درنگ
جهانجوی قاجار گشته نهان | درون یکی خیمه با همرهان

* باغ جهان عمارت کریم خان [illegible] [illegible] نامش باغ شیب بود

فرومایه‌ئی اردلانی بنام | که جاسوس ترکان بد آن بدخرام [?]
بدانگه که نزدیک شد شهریار | که از خان قاجار گیرد دمار
بشاه جوان گفت خان گجر | سه فرسنگ دور است زین رهگذر
هزیمت گرفته است زین کارزار | تو لشکر ز پیکار دشمن بدار
که از خیمه خان قاجار نیز | مبادا بغارت رود گنج و چیز
ندانست شاه جوان کاین دریغ | همه کار کردش کند بی فروغ
دهد رنج او را سراسر بباد | فرستاد و فرمان خونریز بداد
چو پایان شب گشت و آغاز روز | نهان شد شب از بیم گیتی فروز
بگرد سراپرده خان ترک | بسا بد ز هر سو گروهی سترگ
بشاه جوان شد فریب آشکار | ندید ایچ چاره که آید بکار
گر بگذرد زان شگفتی ستیز | بکرمان کند ساز از رستخیز [?]

شدن امیر تبس و یاری کردن بجانب فارس

بکرمان نبد هیچ کس مرد جنگ | بشاه جوان زندگی گشت تنگ
از انجا بسوی خراسان شتافت | وزان شارسان نیز یاری نیافت
زمشهد بیامد بشهر تبس | بنیرو بیامد بگرد و بتر س
امیر تبس بد یکی راد مرد | جوانمرد و دانا و آزاد مرد
پذیره شد او را برسم مهی | بایستاد پیشش چنانچون رهی
برآمد برین داستان چند گاه | که مهمان آن نامور بود شاه
وزان پس زشیراز وان بوم و بر | بشاه جهان چون رسید این خبر
که سالار قاجار بی شرم روی | زکوتاهی رای و پستی خوی
همه حصن و بارو و دیوار شهر | ستونها که از مرمر و بادزهر
شده با بسی خون دل ساخته | سراسر بویرانی انداخته

وکیل جهانبان که این بد همال | زهر کس گذشته ده و هشت سال
فرومایه از گور او هم نگشت | همان لاشه مرده را در نوشت
بتهران فرستادش آن بدنهان | نهادش بزیر یکی پلکان
که در رفت و آمد بکاخ اندرش | همی هر زمان پا نهد بر سرش
فرومایه چندان بود نابکار | که از مردگان نیز خواهد دمار
ازین خوی پست [illegible] | ز ترکان که بود است گستاخ تر
چو شاه جوان این خبر را شنید | بکردار آتش همی بردمید
بخان تبس گفت سیصد سوار | ز تون و تبس کن بمن برگذار
مگر آزمایم دگر باره بخت | ربایم ز بیگانگان تاج و تخت
امیر تبس از یلان برگزید | گروهی که آن پهلوان را سزید
سپاهی بدین مایه ناسازوار | چه سودی براید از ان گیرودار

به یزد و ابرکوه و حصن رنیز / بجگید و داراب گرفت نیز

هزاروسه‌سد جنگجوی سوار / بپیوست با لشکرش در کار

کلانتر که بشنید اندیشه کرد / نبردی دگر با فسون پیشه کرد

برادرش را با گروهی چریک / که اویل و کاب و مروه ریک

فرستاد و هم در زمان بی‌درنگ / خبر داد خان قهر را ز جنگ

ز قاجاریه لشکری بی شمار / بیاید مگر بازگیرد دمار

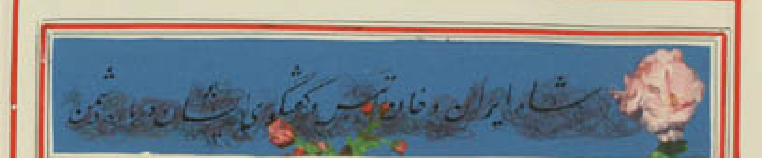
چو بسیار گردد سگ پرسگیر / فرو ماند از حمله‌شان نره شیر

ز تاب و توان باز ماند پلنگ / اگر یک رمه گرگ آید بجنگ

خدیو جوان با سری پرز باد / بسان بجگید ناشاد و شاد

چو بیچاره‌تر شد بیاران خویش / بزد رای و نو کرد پیمان خویش

دگر باره راه تبس برگرفت . / تواندگر باز لشکر گرفت



پذیره شدش خان نکوسرشت / همی گفت با او ز هر خوب و زشت

چو دو گفت با خرد مایه سپاه / چه سودی براید به آوردگاه

چو دشمن بود سخت و نیرنگ ساز / ز گنج و ز لشکر بود بی نیاز

سپاهش فراوان و گنجش گران / ترا بس دلیری و تاب و توان

چو خواهی که پیروز باشی بجنگ / مکن خسته خود را بدین نام و ننگ

گزین کن ز یاران یکی رهسپار / از ایدر بشو تا به قندهار

ز مردی که آنجا بود سرفراز / ترا با سپاهی کند بی نیاز

چو خان تبس گفته خسرو شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید

ولی در تبس بود خسرو هنوز / که افغان بپایان رسانید روز

بزرگی که بد سرور قندهار / بپیری سرآمدش روزگار

بدو گفت خان تبس ای دریغ — که خورشید افغان نهان شد بمیغ

سپهدار افغان جوانمرد بود — جهاندیده مردی جهانگرد بود

همی خواستی سوی پیکار راه — کنون راه او شد بآرامگاه

بدو گفت شاه جوان کای پژیر — همه مرگ را ایم برنا و پیر

چو او روز ما نیز خواهد رسید — دگر کس نباید شدن ناامید

بمانیم ازان بیشتر روزگار — که از ما نیاید دگر هیچ کار

بشهر تبس آن جوانمرد داد — همی بود یک چند ناشاد و شاد

همی تاز نایین و کرمان و بم — نوشته نامه بدو بیش و کم

فرمانروایان بم و نرماشیر انجمنی کردند که مگر شاه را از کرمان بیرون کنند

ز دریا یکی شهر بر برکنار — بفرسنگ سه دوسی هزار

سر مرز کرمان و کرمان و بم — که نرسی بیکسوی او رود زم

که بمپور نام و دیم نرماشیر — برآورده در عصر شاه اردشیر

چنان بد که تا گاه شاهان زند — بگردش یکی بارهٔ بد بلند

بپیرامن باره نهری روان — که تهرود بد از زمان نام آن

درین شارسان بد یکی سرپرست — جهانگیرخان نام آن چیره دست

دگر که بد خان محمد بنام — به بم بر دو را جاه و آرام و کام

ز یاران یکی ساخته انجمن — نشسته بایکدگر رایزن

که با خان قاجار پادشاه زند — که امد در بوم ما ارجمند

بایران که امد شایسته تر — نه بهتر نه مهتر نه بایسته تر

سزاوارتر زین دو با یکدگرام — جهانجوی زند است با فر و نام

دلیراست و زورش بود بیشتر — بما و بایرانیان خویشتر

اگر مهربانی و نیکی و داد — نباشد شما را نهان در نهاد

بریو و نیرنگ و گفتار خام / به پیرزنگی نیز باشید رام
بسالار تاجار سر بسپرید / بجز رای و فرمان او منگرید
اگر زین جهان راست گفتن نکوست / سزاوار این پادشاهی هموست
که نیرنگی و رزم و بدرگ است / به بی رحمی و بیجانی تک است
بدین مردم خوب و بد ناشناس / سزاوار شاهی بود ناسپاس
نه چون من تنگ دهان خان زند / که بس از دلیری بود بهرمند

فرستادن نامه ایرانیان به ویروشیر شهریار جهان زند

پس از گفتگو رایشان شد برین / که پس یکی سزاوار باید گزین
فرستیم باید یکی پیک نام / بشهر تبس با درود و پیام
یکی نامه باید نوشتن بشاه / که جز او نخواهیم با تاج و گاه
سزاوارتر بهر ایران کسی است / که بدخواه او پیرزالی خصی است * .

خصی = اخته *

که او را وکیل جهان کرد رام / بپیران ویسه ورا داد نام *
یکی نامه زان پس نوشته گرم / برای دلشیوائی و مهر و شرم
سر نامه نام جهان آفرین / خداوند ناسمان و برین
خداوند بخشنده تاج و تخت / خداوند پیروزی و فر بخت
خداوند بخشنده بی‌نیاز / که او ساخته شاه را سرفراز
جهانجوی ایران جهاندار زند / که جان و تنش دور باد از گزند
زما وز همه مردم نره شیر / که پیشه درجنگ دشمن دلیر
درود فراوان بدان شهریار / که هست از وکیل جهان یادگار
درود فراوان بدان زروان / که شاهی بجز او نخواهد زمان
که بدخواه او پست و نابود باد / بنیکی و پیروزیش زود یاد
اگر شاه ایران بما بندگان / سپاسی نهد بر پرستندگان
بهم بندگان را کند سرفراز / ز گنج و ز لشکر شود بی‌نیاز

* پیران ویسه پهلوان داستان شاهنامه وزیر و صدراعظم پادشاه توران

که در بوم بم هرکه دارد نشست
پرستار شاه است و ایران پرست

بکرمان ندیدی اگر مرد جنگ
به بم بنگری شیر و ببر و پلنگ

یکی لشکری دید خواهی سترگ
که با جان و دل راست بدخواه ترک

اگر شهریار جوان در زمان
پرستندگان را کند شادمان

بیاید به بم بگذرد از تبس
بیاری ببیند که باشیم بس

جهاندار دادار با فر و جود
نگه دار جان تو باد از حسود

وزین شارسان باد بر تو درود
همی با فزایش همی با فزود

پادشاه که نامه باشان بخواند گفت ز دشمن مرا باک نی ولی..

محمد که خان بود در شهر بم
بیاراست نامه بدینگونه هم

دگر مهتران هم بدین شیوه رای
نمودند و بردند با او بجای

دو پیک گرانمایه برداشت گام
سپردند با بادپایان لگام

شب و روز و بیگاه و گاه و پگاه
ز بم تا تبس بسپریدند راه

چو شاه جوان نامه هاشان بدید
دگر باره بسپرد دل برامید

بجان تبس گفت شاید دگر
نبینم بد از مردم بوم و بر

ولیکن بهر بار ز ایرانیان
رسیده است بر من فراوان زیان

زیانی که هرگز نگردد ز یاد
بویژه ز شیراز و آن بوم و زاد

به هرگه که پیروز گشتم بجنگ
شکسته شد آن پیروزی با درنگ

فریبیدن همرهان در نهان
مرا کرد آواره گرد جهان

بهم در شکسته نیروی من
برانگیخته آتش از کوی من

نخست از کلانتر دوم شبکاب
چو کردم پیکار دشمن شتاب

حصاری که بد شهر را استوار
سپردم بدان ریمن نابکار

گمانم نبود این که آن بدسرشت
بدوزخ فرستد مرا از بهشت

نکردم گمان کو بسازد فریب | ز دشمن بمن بر رساند نهیب
کسان مرا برنشاند بخوان | ببندد و ازان پس بغل گران
ز یاران ما بار گیرد سلیح | بزندان کند خوار و زار و فضیح
میالادان بوم و برابنگ | مرا نیز رسوا کند گاه جنگ
برادرش را رسم نیرنگ دید | بیاموزد از ای مرهوی دغرید
ز پیروزی و جنگ و نیروی دست | برون آورد ریخ و ننگ شکست
همه شهر را از نشیب و فراز | نماند یکی از هفت دروازه باز
ز یاران بوشهر و دشتی و لار | همان هرکه با من بدل بود یار
برآورد از یک یکشان هلاک | زمین را ز نام آوران کرد پاک
کسی را که با من بدل بود مهر | بزندان ببست و بیازرد چهر
وزان پس که پیروز گشتم بجنگ | نیرنگ دشمن شدان جنگ تنگ

بدو بید و تیغزا و داراب دوشت | بفیروزی و شادکامی گذشت
بهنگام نیرنگ و رسم فریب | پدیدار شد زان بلندی نشیب
بقمیشه از دست دشمن سپاه | میان من و او دو فرسنگ راه
کلانتر برادرش را در نبرد | فرستاد با لشکری دوره گرد
همه بد دل و بی هش و بی هنر | چو بازاری و مردم پیله ور
بایشان بیاموخت رسم فریب | نهادند ناگاه دامی عجیب
دو پاسی گذشته ز شب ناگهان | برآمد همی شورش از همرهان
بدشنام و فریادشان شد بلند | ریسمان توگفتی گسستند بند
نشسته بدم من بخیمه درون | بگوشم همی گشت غوغا فزون
ز نام آوران هرکه را خواندم | بنام و نشان و لقب راندم
جوابم نداد ایچ کس زان گروه | بجز یک جوانمرد نیکی پژوه

که فیلی تهماسبی نام داشت — نیاز سر و جان سرانجام داشت

که هفتاد تن داشت با خود سوار — همه جنگی و فیلی و جانسپار

چو دیدم زمین پاک برگشته اند — پریشان و جوشان و برگشته اند

عنان برگرفتم ازان گیر و دار — بشیراز شاید شوم رهسپار

کلانتر که ان دام پیوسته بود — بمن راه شیراز را بسته بود

چپ و راست بالا و پائین شهر — نبد هیچ راه گذر جز ز نهر

همان نهر را نیز بسته گذار — بدم چند گه خیره گرد حصار

ز ان کنده را بود راه گذر — نه تا پیش دروازه راهی دگر

چو دیری بر آمد بمردان من — پراکنده گشتند یاران من

چو ناچار گشتم ازان گیر و دار — بدریای ایران شدم رهسپار

شدم پیش دریا بدربند رنگ — که بودم نهاده درانجا چرنگ

گروهی لر و کرد و بابوی و باش — چه دشتی چه دری چه تنگی چه فاش

بسیاری ببستند با من میان — همه کشته گشتند آن جنگیان

که ترک آمد از هر سوئی بی شمار — ز ما بود یک تن ز دشمن هزار

کنونم که این نامه امد ز بم — نه شادی مرا هست بر دل نه غم

بازگشت شاه از شهر تبس و آمدن به بم و اسیر

ز ترکان ندارم بدل هیچ باک — ولیکن ز یاران دلم نیست پاک

چه دیدم ز شیراز و بیداد شیر — که جستم کنون از بم و دز شیر

بدو گفت خان تبس مرد جنگ — چنان چون توئی خوار بیند درنگ

نباید که باشی بجور نا امید — که پایان شب روز گردد پدید

من اکنون کنم با تو سیصد سوار — که سد سال ماند اگر در حصار

از آنجا که بست او نجنبد چو کوه ز پیکار دشمن نگردد ستوه

بدو گفت شاه جوان رام باد بداندیش تو پست و ناکام باد

اگر ماندم زنده اندر جهان سپاست نهم آشکار و نهان

دگر کس از خاک من بوی مهر بیاید بنام تو ای خوبچهر

بازو دادن خان تبس امیر حسین و پیشواز جان محمد خان و شیر محمد جهانگیر

سپیده دمان شاه خورشید فام بزد بر گرنده تکاور لگام

سواران خان تبس در روان باسبان سپردند با هم عنان

همان عم او نیز عبد الله نشست از بر بادپای سیاه

دبیرش هم از گاو مزن بزرگ کشیده و راند بزین سمند

چهل بار کالا و آلات بزم دگر جمه و ساز و ابزار رزم

همه بر ستوران خان تبس که با دوده‌مان بود و سالار کس

جهاندیده مردی دلیر و هژیر توانا و دانا حسین امیر

که بود از دلیران دیوانبخش درم بخش و زر بخش و سالاربخش

جهانبان شب و روز بیگاه و گاه همی تاخت تا شهر بم با سپاه

محمد جهانگیر خان بم نیازش نموده بر پیش دگم

براهش گل و سنبل افشانده شد درودش گرانمایه بر دو آن شد

امی دست خود بر رکابش زدند

تاختن شاه بکرمان دیگر بخشش شاه سپاهیان کلاه و جوشن بر غازی کرمان

دگر روز با لشکر و ساز جنگ چهل فرسخ از بم همی تاخت تنگ

ملک دست سالار عبد الله سپه را نگهبان و یکدست شاه

بیاران خان قجر تاختند وز ایشان فراوان برانداختند

سپه هم سالار و عبد الرحیم همه ساز پیکار با زر و سیم

بکرمان نهادند و بگریختند عنان بر بهر سمت برانگیختند

دگر باره شاه جوان با سپاه
سد آماده رزم با کینه خواه

چو سالی نشست از بر تخت داد
بفرش همه شارسان گشت شاد

همه شهر را گل نشان ساختند
بجشن و برامش بپرداختند

ببازار و کوی و در و چارسوی
بهر جا که شاه جوان کرد روی

همی گل بر اسپش فرو ریختند
همی بر رکابش بیاویختند

همی دست شادی برافراختند
چراغان همه کوی و در ساختند

آگاهی خان قاجار از جشن و نجات کرمان با چهل هزار سپاهی

چو خان خصی را رسید این خبر
از آن جشن شاهی بدان بوم و بر

برانگیخت لشکر بیکجا ز جای
یکی رزم شد بار دیگر بپای

سپهدار قاجار با جنگیان
گرفتی همه شهر را در میان

حصاری بد آن شهر را استوار
بهر برجش دیده‌بان با سوار

همه شب شبیخون همه روز جنگ
بایرانیان خواب و خور بود ننگ

نه برزیگران را بدروازه راه
نه میوه نه گندم نه بخشش نه کاه

همه گرسنه مرد و اسب و ستور
همه سوک و شیون شد آن جشن و سور

بدینگونه روز و شبان چار ماه
همه شهر کرمان میان سپاه

ز دروازه بیرون سپاه قجر
درون مردم شهر ای دگری و در

نگهبان دروازه کرمانیان
چه خرد و بزرگ و چه پیر و جوان

بفرجام زان مردم دل سیاه
بدشمن گروهی نمودند راه

ز دروازه اند درون شش هزار
همه شهر شد پهنه کارزار

چو شیر ژیان شاه بر پشت بور
همی تاخت گاهی بیک دشت گور

چپ و راست و پیش و پشت سمند
ز کشته زمین گشت پست و بلند

دو لشکر بیکدیگر آمیختند
همی خون ترکان فرو ریختند

دلیران ایران بدان کارزار / یکی را نماند از آن شش هزار

دگرباره دروازه‌ها بسته شد / همه شهر کرمان پر از خسته شد

برآمد برین زان پس چند گاه / دگرباره ترکان ببردند راه

یکی پهلوان بود نامش نجف / نهانی بمهدف

بشبگیر دروازه‌ها برگشود / چو آگاه شد شاه چاره نبود

که دشمن ز هر سو همی حمله کرد / جهاندار شاها مان نبرد

نماند از سواران خاقان کس / وزان پهنه اسپ زنده کس

جهاندار ماند و دو مرد دلیر / یکی عم او بود و دیگر دبیر

همان مرد با هر یکی ده هزار / سه ره ده هزار اندران کارزار

سه ایرانی و سی هزار از قجر / چگونه برآیند با یکدگر

ز ایرانیان گرد خنجرگذار / یکی مرد جنگی ز ترکان هزار

همی بر سه پیکار چو نا امید / بجز نوکمین تا سپیده دمید

چو بیچاره شد شاه زان رستخیز / بشمشیر بگشود راه گریز

همی کشت و افکند جست از میان / پس پشت او آن سر شیر ژیان

ز کرمان همی تاخت تا گرمسیر / که هشتاد فرسنگ بود آن مسیر

شب آمد پدید آسمان کبود / گران تا گران شد بگرداد دود

سخن هم آگاهی آمد که شاه / رسیده است شهزاد اوردگاه

پذیره شد او را برون از حصار / نبد همرهش جز دو مرد سوار

دل خیره شد زانکه گاه ستیز / فرستاده بود او برادرش نیز

کنون کان بلا چو بدین سو رسید / برادرش همراه با او ندید

جهانبان چو او را برآشفته دید / بگرمی همی داد او را نوید

به وقت آید برادرت نیز / گشاده بود نیز راه گریز

دلت را ز رنجان و جانت نگاه / که زود است خواهد رسیدن ز راه

وزان پس براند برین چند گاه / گمانش بجز جام بد برد راه

خیانت خان بوم

شبی پیش یاران خویشان نشست / ز دشمن سخن رفت و بیم شکست

برادرش را بگمان خسته دید / بزندان خان قجر بسته دید

سگالید با خویشتن چند گاه / دل آکنده از خشم و گفتار شاه

بدل گفت شاهان سالار زند / چگونه ز دشمن نخسته گزند

بجز تیغ چالاک او با دبیر / که را دارد او در گه دار و گیر

اگر دشمن این بوم و بر در نوشت / ز من نیز هرگز نخواهد گذشت

مگر با فریبی شوم بهره مند / رهانم برادرم را هم ز بند

دروغ آزماید بمن شهریار / که گوید برادرت بینی دوبار

برادرم اگر زنده باشد هنوز / گرفتار رنج است و تیمار و سوز

گرفتار زندان و زنجیر و بند / بود بسته و خسته و مستمند

من این پادشاهی و فرماندهی / نبینم مرین دودمان جز تهی

چو گیتی بکام گرازاده نیست / چرا من کنم بر درخت زیست

چرا در زمینی چنین بارور / درختی نشانم تهی از ثمر

اگر زندگی بایدم در جهان / نباید کنم راز دل را نهان

بباید به یاران کنم آشکار / که با کام ترکان بود روزگار

مرا چه که این باده شوربخت / بارامش دل نشیند بتخت

کنون کز بد اندیش باشد فگار / گرفتار پیکار با نابکار

بدین مایه نامهربانت سپرد / که ماند برادرم را در نبرد

رباید تن خویش بی‌درنگ / چه باشد چو پیر دژ گردد بجنگ

چو با خود همی زین نشان گفت راز — بیاران خود راز دل گفت باز

پذیرفت هرکس شنید این طلب — فرومایه بودند و سازش طلب

گروهی بلوچی و کوچ و بنج — تهی مغز و سرسخت و بدبین و کج

دران انجمن هریکی گونه ئی — نشان داد چون دیو وارونه ئی

یکی ناجوانمرد بد بدنهاد — بدان چاره جوئی چنین کرد یاد

که این جنگجوی جوان دژنبرد — بجایک نماند همی چاره کرد

توانائیش بیشتر در ستیز — بود اسب چالاک او در گریز

کرندی که چون رخش رستم بچم — چهل فرسخ از شهر کرمان برم

تواند به پاس شب تاختن — بخواری نباید برانداختن

نباید کرندش شماریم خوار — که بر بال سیمرغ باشد سوار

اگر اسب او پی توانیم نیز — فرو ماند آن بادپی از گریز

سپس کار او می توان ساختن — که نتواند از جنگ ما تاختن

برین برنهادند و برخاستند — چو زینگونه نامردمی خواستند

الا ای خردمند آموزگار — بپرهیز ازین مردم روزگار

بگرمی گفتارشان دل مبند — که در پند ایشان نهفته است بند

تو باریک بین باش و خوش بین مباش — پرستنده بت باش و بدبین مباش

اسیر شدن آن شهریار شوریده بخت

بدانگه که پاسی ز شب درگذشت — ز هر سو قوی جنگیان برگذشت

سرائی که بد جای آن شهریار — ز لشکر براند بگردش حصار

دبیرش شتابید و فریاد کرد — که بخت بد او چه بیداد کرد

چو آگاه شد شهریار دلیر — یکی حمله کرد اندران دار و گیر

گرند * نم
اسب او شاه را زند

با خور شتابید بسته میان — نهیرا گرفتند گنداوران *

پیاده برون آمد از کارزار — بزد تیغ بر ترک مردی سوار

بیفکندش از بارگی بر زمین — یکی جستنی کرد بر پشت زین

که بگریزد از پهنه کارزار — ز هر سوی او بسته راه گذار

ز جای کمین ناکسی با پرند — بجست و یکی تیغ زد بر سمند

دگر دستش اسب او کرد پی — بگلاب فرو جست ازان باره پی

ز شمشیر بر گرد او شد حصار — جهاندار تنها و دشمن هزار

بباریدش از هر سو تیغ و گرز — تنش سخت تر بود از کوه برز

بدست و بپای و بپشت و برش — ز هفتاد زخم گران داشت بیش

ز بس خون برفت از تن و دوش او — تهی شد توانائی از توش او

دریغ آن برومندی و برز و شاخ — دریغ ان رخ و آه ازان گونه آخ

دریغا که بشکست توفان سخت — چنان سرو نازی ببستان بخت

دریغ ان دلیری و نیرو و نام — دریغا ازان چهره لاله فام

دریغا ازان شاه خورشید روی — وزان جعد مشکین وان رنگ و بوی

دریغا ازان نرگس چشم او — که دشمن بدل داشتی خشم او

دریغا ازان نام و نیرو و بخت — دریغا که بر باد شد تاج و تخت

دریغا که شاه جوان شد اسیر — بچنگ فرومایهٔ سخت گیر

چو ان شاه را روز برگشته شد — اسیر و گرفتار و برگشته شد

جهان بینش از خون فرو بسته بود — بزخم فراوان تنش خسته بود

برهنه سر و بر بریده موی — همه جامه‌اش پاره

زره بر تن نامیش چاک چاک — پر از آب چشم و دهان پر ز خاک

چو شوریده شد بخت ایرانیان — گرفتند شاه جوان در میان

چو آن اهرمن چهره زشتخوی — خسی بداندیش بی آبروی

بدان شهر با رهروان خیره گشت — رخ بخت ایرانیان تیره گشت

یکی سنگ خاره یکی کان زر — یکی خاک و خاشاک و دیگر گهر

یکی قطره دریا یکی همچو کف — یکی چون بلور و دگر چون خزف

یکی چون فرشته یکی همچو دیو — یکی پرفریب و یکی مرد نیو

یکی چون ستیزه دل روسیاه — دگر همچو خورشید زرین کلاه

یکی گنج دینار و دیگر چو مار — یکی آب شور و یکی آبشار

یکی غنچه گل بگاه بهار — دگر گاه خاک و خاشاک خار

چو با چشم تنگ آن بد بدروان — نگه کرد خیره بر آن نوجوان

بزد چنگ و ناخن بدو کرد بند — خروشی برآمد ز هر سو بلند

بتیزی ناخن بچنگال و زور — دو چشم جهان بین او کرد کور

بکند آن دو چشم دلارای او — همی ریخت خون از سراپای او

دریغا از آن نرگس چشم او — که دشمن بدل داشتی خشم او

وزان پس بفرمان آن نابکار — ز ترکان مغرور گروهی سوار

همی تاختندش پیاده بزور — فرو ریخته خون از آن چشم کور

پیاده ز کرمان بتهران بری — همی تاختندش پس باد پی

نهادندش در ری بزندان سرد — مگر دم برآید ز کامش بدرد

همی تا برآمد ز کامش دمار — بفرمان آن خونی نابکار

فرومایه را کام و نام و بها — کند همچو خان قجر اژدها

مکافات خیانت خان بم و مکافات مردم کرمان

همان خان بم نیز پاداش خویش — گرفت از جهانجوی قاجار پیش

چو مهمان خود را بدانگونه خوار — بنیرنگ و ناپاکی آن نابکار

گرفت و بپیروی ترکان سپرد — چه دانی که پاداش خود را چه برد

جهانجوی قاجار گرگ ای خس — تو او را فرا خواندی از نجس

تو آوردیش از خراسان به بم	آزیرا گنه کار هستی تو هم
بگفت و بخنجر سرش را برید	مکافات خود را بدینگونه دید
وزان پس ز کرمانیان گوش و چشم	برید و برآورد بیرون ز خشم
دو من تخم چشم و دو خروار سر	جدا کرد از پیکر بوم و بر
نه چنگیز کرد این ستم نه یزید	نه تیمورلنگ و نه عبدالحمید
نه سلطان سلیم و نه سلطان مراد	نه خولی نه حجاج نه ابن زیاد
نه زار این ستم کرد و نه از زن	برآمد نهال بزرگی ز بن
چو برشد ده از یکهزار و دویست	هر آنکس که بد زنده شد سر نیست
سه روز و سه شب بود کشتار عام	که از شهر کرمان نماند هیچ نام
کلانتر که این بد از او شد پدید	مکافات کردار خود را رسید
بفرمان خان خصی شد وزیر	وزان پس بزودی رسید ناگزیر



از سیاحت نامه کرد و موند

ز فرجام آن نابکاری بترس	زآب و ز آتش تن او بسخت
مکافات کردار بد دیدنی است	چو زهری که با چیز نوشیدنی است
اگر پیرو راه اهریمنی	چگونه ز فرجام بد ایمنی
مگر کز تو آباد گردد زمین	نه چون خان قاجار بی داد و دین
نه چون خان والا و کمیل هژیر	که با مهر او گرگ گردد دلیر
نه بیرحم چون خان بی‌خون ترک	فرومایه چون سگ گرسنه و گرگ
چنان بد چنان دد چنان نابکار	که تاریخ گردد بدو شرمسار
جهاندار باش و بی آزار باش	جهان خرد را نگهدار باش
چو خواهی ببخشد بتو کردگار	تو بخشش کن و چشم نیکی مدار
ز ایرانیان گرچه خون شد دلم	ببخشم دل از مهرشان نگسلم
امید آنکه دادار پروردگار	کند فر این نامه را آشکار

فرجام یافت جلد هشتم



